

عنوان کتاب: آرام

نویسنده: سیمین شیردل

ساخته شده در وبسایت پاتوق رمان.

برای دریافت کتاب های بیشتر به سایت پاتوق رمان مراجعه فرمایید.

www.patogheroman.com



فصل اول

در گوشه ای از سالن وسیع و پر از ازدحام فرودگاه

پدری نگاه نگران و مضطربش را به سوی دخترش که کمی آن طرفتر ایستاده بود. دوخت.

دلش تاب نیاورد مجدداً به سوی اورفت تا چیزهایی را گوشزد کند.

دختر برخلاف پدرش کاملاً خونسرد و متین ایستاده بود. به ظاهر گوش فرا میداد اما نگاهش تکراری بودن تذکرات پدر را

به خوبی نشان میداد.

از بلندگوی سالن شماره و ساعت پرواز به گوش رسید. نفس بلندی کشید و به سوی مادر

که زنی کوتاه قد و اندکی فربه به نظر میرسید. خم شد و او را بوسید.

وسپس پدر را در اغوش کشید: تمام حرفهای شما را به خاطر سپردم. خواهش میکنم نگران نباشید
برایتان خوب نیست. میخواهید به این سفر بروم؟

پدر معترضانه گفت: "نه نه! می دانی که دوری تو چقدر برایم دشوار است. فقط مواظب خودت باش!"

-چشم پدر. خیالتان راحت باشد. مواظب مادر باشید. خدانگهدار.

با نشان دادن بلیت و کارت شناسایی اش به مسئول باجه
به سمت درب خروج به راه افتاد.

وارد هواپیما شد و به مهماندار سلام کرد.

مهماندار با دیدن زیبایی و متانت چشمگیرش لحظه ای به او خیره ماند و بی اختیار تبسمی که نشانگرستایشش بود زد.

از پنجره هواپیما نگاهی به بیرون انداخت و سرش گیج رفت.

به پشتی صندلی تکیه داد و لحظاتی چشمانش را بست.

گرمای "شیراز" طاقت فرسا بود اما میدانست گرمایی شدیدتر در انتظار اوست.

سفر به تهران همواره باعث شور و نشاط در او میشد.

به خصوص که تعطیلات خوبی را پیش بینی میکرد.

والدینش رفتن به این سفر را برای او ضروری میدانستن. چرا که پس از امتحانات و فشار درس ها دخترشان بیش از حد
خسته و عصبی شده بود.

میخواستند با دور کردن "آرام" از محیط زندگی اش تنوعی برای او ایجاد کنند.

ابتدا قرار بود به همراه برادرش به کشوری در انسوی اِبهَا برود. اما مشغله فراوان تنها برادرش "امیر" اجازه این کار را به او
نداد.

ناگزیر به تنهایی راهی تعطیلات شد.

"آرام" دانشجوی سال دوم رشته حقوق نمونه کاملی از یک دختر شرقی و زیبا بود.

جسارت و هوش سرشارش زبانزد خاص و عام بود

پدرش سرهنگ بازنشسته نیروی هوایی بود و او را طوری تربیت کرده بود که مانند یک مرد بتواند
بدون هیچ ترس و واهمه ای در اجتماع قدم بردارد.

اعتقاد داشت تربیت دختر و پسر هیچ فرقی ندارد و هر دو باید نجیب و شجاع باشند.

فصل دوم

خیلی زود "عمه پوران" رو در میان انبوه جمعیت شناخت. اصولاً دیدن افرادی مانند عمه پوران خیلی سخت نیست. با آن ظاهر ارسته با افراد عادی واقعا فرق میکرد.

آرام همیشه از رفتارهای عمه اش به خنده می افتاد.

بعد از روبوسی و دیدن یکدیگر، عمه جان راضی به زحمت شما نبودم.

این چه حرفی است، زحمتی نبود سفر خوب بود؟

مثل همیشه! شما میدانید که سفر با هواپیما حال را بد میکند.

خوشحالم تورا میبینم.

من هم همینطور! دلمان برایتان خیلی تنگ شده بود.

عمه پورا با وجود پنجاه سال سنهنوز زن زیبایی به شمار میرفت. از روحیه خوب و با نشاطی برخوردار بود.

آرام روحیه پر نشاط عمه را ستایش میکرد اما با افکار او میانه خوبی نداشت.

عمه پورا صندوق عقب اتومبیل لوکس و جدیدش را گشود تا باربر چمدانها را جابه جا کند.

همچنان که در خیابانهای شلوغ تهران پیش میرفت

سرهنگ و مادر حالشان خوب بود؟

خوب بودند و سلام مخصوص رساندند.

نمیخواستند سری به ما بزنند؟

امیر شدیداً درگیر کارهایش است و پدر و مادر دلشان نیامد او را تنها بگذارند. در اولین فرصت قرار است به دیدن شما بیایند.

خوشحال میشوم.

دکتر حالشان چطور است؟

طبق معمول در کارهایش غرق است. و مثل همیشه بدخلق و بهانه گیر است.

میدانی عزیزم ازدواج ما از اول هم اشتباه بود. هیچوقت نتوانست من را درک کند.

از من میشنوی با همسن خودت ازدواج کن.

آرام با خلق و خوی عمه کاملاً اشنایی داشت.

میدانست او خود را برتر از دیگران میدانند و این مسئله باعث شده تا همیشه از دیگران گله مند باشد.

برخلاف عمه

دکتر "سخاوت" مردی مهربان و خوش خلق بود

هشت سال تفاوت سنی اهمیتی نداشت که مدام تکرار میشد.

البته خودت میدونی که من چقدر مراقب دکتر هستم و نمیگذارم اب در دلش تکان بخورد.

از "لادن" چه خبر؟

لادن یک سر دارد و هزار سودا. در خانه که پیدایش نمیکنی اگر او را دیدی سلام مرا هم برسان!!!!!!

از دکتر سخاوت کوچک چه خبر؟ حالشان خوب است؟ خیال ازدواج ندارند؟

عمه با صدای ریزی خندید.

بیچاره "حامد" نه صبح دارد و نه شب. تمام وقت در بیمارستان گرفتار است. چقدر گفتم این رشته را انتخاب نکن پدرت

را ببین و عبرت بگیر!

اما گوشش بدهکار نبود. وقت نمیکند به خودش برسد چه برسد به زن گرفتن.

حق با شماست. اما حامد از بچه گی علاقه فراوانی به طبابت داشت.

خانه عمه پوران در شمالی ترین منطقه تهران قرار داشت. باغ وسیع و ویلای مجلل در آن آرامش خاصی به انسان میداد.

کوچه های پردرخت. جوی های پر آب و سکوت دلنشین از محسنات آنجا به شمار میرفت.

آرام در خانوادگی مرفه به دنیا آمده بود و هیچ نیاز مادی در زندگی نداشت.

اما زندگی عمه پوران برایش جالب و سوال انگیز بود.

خانه اش را همانند ظاهرش اغراق آمیز تزیین میکرد. به تجملات بیش از حد ارزش میداد.

سال گذشته دکوراسیون خانه به رنگ سبز بود.

از پرده ها و فرش ها گرفته تا رومبلی و هر آنچه در توانش بود!

و امسال با یک مانور جدید همه چیز به رنگ صورتی کم رنگ تغییر داده شده بود.

از رنگ اتاق خوشتر اومد؟

_ سلیقه شما خیلی خوب است.

_ از خواستگارت چه خبر؟

_ گاه گذاری تلفنی عرض ادب میکنند.

_ نمیخواهی جواب بدهی؟

_ جواب دادم. اما دست بردار نیستند.

_ انطور که سرهنگ میگفت ادم ها مقبولی به نظر میرسند. دلیل مخالفت چیست؟

_ اولاً هنوز درسم تمام نشده در ثانی نمیدونم چرا به دلم نمیشیند!

_ شنیدم خیلی پولدار هستند

_ همین طور است. اما من اهمیتی نمی دهم.

_ شما جوانهای امروزی ملاکهای خاصی برای خودتان دارید. لادن را ببین!

ماشینش را داخل حیاط پارک میکند تا خاک بخورد. و با اتبوس رفت و آمد میکند.

نمیدانم چه چیز را میخواهد ثابت کند! وقتی دلش را میپرسم

جواب میدهد میخواهدم در اجتماع باشم میان ادم ها!!!!!! مثل این که ما ادم نیستیم

_ شاید حق با شما باشد.

_ بهتر است خوب فکرهايت را بکنی. وبعد خواستگاران را به بهانه های واهی رد کنی.

تو ولادن در بهترین شرایط و موقعیت برای ازدواج هستی

جوانی و شادابی عمر کوتاهی دارد. مگر اینکه به من رفته باشید تا بتوانید خودتان را خوب نگه دارید.

آرام با شیطنت گفت: شما فوق العاده واستثنایی هستید.

_ ای شیطان مرا دست می اندازی! حالا خوب است بروی و کمی استراحت کنی تا من به ناهار رسیدگی کنم

_ میخواهید کمکتان کنم؟

_ نه عزیزم در ضمن لادن اصرار داشت در اتاق او باشی.

_ میدانید که من هم دوست ندارم بدون لادن و تنها باشم.

اتاق لادن تنها اتاق ساده و بدون تجملات خانه بود.

آرام چمدانهایش را گشود. لباسها را مرتب کرد و لباس راحتی پوشید و کمی روی کاناپه اتاق دراز کشید. با صدای لادن که او را فرا میخواند بلند و و بیرون اتاق رفت و در وسط پلکان یکدیگر را در اغوش کشیدن.

—خوش امدی آرام جان! نمیدونی چقدر دلتنگت بودم

—من هم همینطور! هنوز هم مثل ایاچی ها میای استقبال؟!

—ترک عادت موجب مرض است. برای امدت دقیقه شماری می کردم!

با ورود دکتر وحامد

لادن به طرف دکتر دوید و او را بوسید: پدر به موقع امید!

دکتر با قد کوتاه و اندام فربه‌ی که داشت به طرف آرام آمد و از دیدن او اظهار خوشوقتی کرد حامد برخلاف پدرش. قد بلند و لاغر بود.

به نظر ارم پسری خوش قیافه بود البته اگر ریزش موهایش کمتر میشد!

—به به! خانم و کیل! چه زمانی میتوانیم کارهای حقوقی خود را به شما بسپاریم؟

—هر وقت شما مطب باز کردید. من هم مطمئناً دفتر و کالت باز خواهم کرد

لادن: "ارزو بر جوانان عیب نیست."

بعد از صرف ناهار لادن با آرام به اتاق رفتند تا به بهانه استراحت کمی با هم صحبت کنند.

لادن قد متوسطی داشت. با صورتی گرد و کوچک و اندامی متوسط

از آن تیپ دخترانی بود که کوچکتر از سن واقعی خود نشان میداد.

چشم‌هایی بادامی با ابروانی کمان و لب‌هایی غنچه‌از خصوصیات بارز چهره اش بود.

لادن به اندام کشیده و زیبایی آرام غبطه میخورد. به خصوص به رنگ چشمانش

رنگ چشمان آرام بی نظیر بود. چشمانی به رنگ طوسی که در تالو نور

گاه به سبز و گاهی به نقره ای متمایل میشد

و گیسوانی که تا سرشانه پریشان و موج بود.

لادن: هنوز هم شنا میکنی؟

آرام در حالی که به عکس "پروانه" تنها خواهر لادن که در انگلیس زندگی میکرد مینگریست گفت: هفته ای پنج مرتبه. عادت بدی پیدا کردم. مثل مسکن برام آرامش بخشه.

آرام خودش را روی کاناپه انداخت: کمی از خودت حرف بزن. چه کارهایی میکنی؟

— مشغول کار عکاسی هستم. پدرم آخرین مدل دوربین رو برام خریده و من هم دایما عکس میندازم.

— چه جالب! نمونه کارهات رو داری؟

لادن دسته ی عکسی رو از کشوی میز تحریرش بیرون کشید و به طرف آرام گرفت.

بیشتر عکسا از ادم های عادی در کوچه و بازار و بچه هایی که در حال کار یا بازی بودن گرفته شده بود.

— برای شروع عالیه!!

— قراره با کمک چند تن از استادان نمایشگاه گروهی برگزار کنیم.

— فکر خوبییه. حتما موفق میشید.

— ممنونم! سپس مکئی نمود و گفت: "از امیر چه خبر؟ نمیخواست بیاید؟"

— خیلی سلام رسوند. قرار شد تا دو هفته دیگه به تهران بیاید.

سپس از درون کیفش جعبه کوچکی رو درآورد. به لادن داد و گفت:

این هدیه از طرف امیر است. امیدوارم خوشت بیاد!

لادن جعبه را در میان انگشتان ظریفش نگه داشت و لمس کرد. از دیدن گردنبد درون جعبه به وجد اومد با شیفتگی گفت: وای! چقدر ظریف و زیباست.

— خوشحالم که پسندیدی. امیر دو روز برای خرید این گردنبد وقت گذاشت.

— ممنوم که زحمت آوردنش رو کشیدی.

نم اشک را در چشمان زیبای لادن میشد دید. در کنارش نشست و دستان لادن را گرفت

— نمیخوام دخالت کنم اما بهتر نیست هر دو زمینه را برای مطرح کردن از دواجتان آماده کنید؟

— باید امیر مطرح کنه. اما مثل اینکه من رو فراموش کرده. اگر تو نمیومدی گمان نمیکنم به یاد من می افتاد.

— اشتباه نکن. امیر واقعا تو رو دوست داره. اون هم از این دوری در عذابه وخسته شده

من با امیر صحبت کردم. قرار شده این بار با عمه جان جدی حرف بزنه.

_ میدانی آرام. من حاضرم با هر شرایطی که امیر میگوید زندگی کنم. بارها این مطلب رو گوشزد کردم. اما قبول نمیکنه
و میخواد به قول خودش زندگی ایده الی رو برام درست کنه.

_ به تو حق میدم اما خودت که با اخلاق عمه جان خوب اشنایی داری. در واقع امیر نمیخواهد کم بیاورد. حتما به شرایط
مطلوبش میرسه. باور کن همه چیز درست میشه.

_ حق با توست. شاید من کمی عجولم

_ من خوشحالم که امیر بهترین انتخاب رو کرده. دختر بی همتایی هستی.

_ تو هم خواهر شوهر نمونه ای هستی.

شام در زیر درخت نارون در کنار استخر پر از اب در باغ صرف شد.

عمه پوران درحالی که با باد بزن خودش رو باد میزد: باید در اولین فرصت بریم شمال. گرمای ایجا عذاب آور شده.

لادن: بهتر است وقتی امیر امد. برویم

حامد: امیر کی میاد؟

آرام: احتمالا تا دو هفته دیگر

حامد: کاش دای جان وزندایی هم می امدند

عمه پوران: با سرهنگ تماس میگیرم. شاید راضی به امدن بشوند بدون انها لطفی ندارد.

سپس رو به همسرش گفت دکتر میدانی امروز چی دیدم؟

_ چی دیدی؟

_ خانم فرخی رو با ماشین جدیدش دیدم. هرشش ماه یکبار ماشین عوض میکند.

دکتر: خانم شما زیادی نکته بین هستید.

عمه پوران: میبینی آرام جان! در این خانه نمیشود دو کلام حرف زد

لادن! فردا بعد از ظهر جایی قرار نذار. میدانی که خرید دارم و باید کمک کنی.

_ حتما مادر! یادم نمیروود.

حامد برخاست و گفت: مقداری کارهای عقب مانده دارم باید به انها برسم. شب بخیر

با رفتن حامد دکتر نیز پیشانی همسرش را بوسید شب بخیر گفت و به درون خانه رفت.

عمه پوران: آرام جان! پس فردا مهمانی کوچکی دارم به اصطلاح یک دوره دوستانه س میخوام حساب سنگ تمام بگذارم باید کمکم کنید.

_ یا کمال میل! من در اختیار شما هستم.

_ خدا تو را رسانده نمیدانی چقدر دست تنها بودم.

لادن با دلخوری گفت: مادر! باز شلوغش کردید. مگر یک دوره بیست نفره انقدر سروصدا دارد؟!

_ تو که اخلاق مرا میشناسی. طبعم قبول نمیکند. میخوام بهتر از همه ی آنها باشم. مخصوصا پیش خانم فرخی

و در همان حال برخاست و به درون منزل رفت.

لادن: مبینی مادر در چه فکری هستی است. دنیای او خیلی کوچک است.

_ زیاد سخت نگیر. عمه جان با کسانی مراد دارد که آنها هم مثل خودش هستند

_ حداقل خوشحالم که دوستانش مثل خودش هستند در غیر این صورت مادر همیشه تنها بود.

فصل سوم

با کنار رفتن پرده ها، نور خورشید چشمانش را ازار داد.

غلطی زد و ملافه را محکم به دور خود پیچید. صدای لادن به گوشش خورد که میگفت: تنبل خانوم! بلندشو!

چشمانش را گشود و گفت: ساعت چنده؟

_ خودت حدس بزن؟

آرام برخاست و لبخندی زد و گفت: من که خواب خوبی کردم.

_ تو چه طوری درس میخونی؟ توی خونه هم انقدر میخوابی؟

_ عمه جان کجاست؟

_ رفته ارایشگاه! کسی خونه نیست. برویم شنا؟

آرام از فکر اب تنی به شوق آمد و برخاست. بعد از نا کردن صبحانه مفصلی خوردند.

بعد از ظهر به همراه عمه پوران به خرید رفتند. از روی لیست بلند وبالای عمه جان انقدر خرید کردند که دیگر جایی در

صندوق عقب ماشین باقی نماند.

ناگزیر مابقی را در صندوق عقب جای دادند.

آرام دشواری خرید با عمه جان را تا به این حد سخت حدس نزده بود.

آرام دشواری خرید با عمه جان را تا به این حد حدس نزده بود.

انقدر به این طرف وان طرف کشانده بود هر دو احساس سرگیجه میکردند.

روز مهمانی عمه پوران از هردوی آنها حسابی کار کشید.

حتی با وجود "کبری خانوم" انقدر کارهای ریز و درشت از آنها خواسته بود که آرام ارزو میکرد کاش در اتاقش روی تخت لمیده بود و استراحت میکرد.

دو ساعت به آمدن مهمانها مانده بود که سرانجام اجازه مرخصی به آن دو داده شد.

آرام نیم ساعتی خوابید و سپس برخاست و دوش گرفت.

بلوز و شلوار ساده و درعین حال راحتی به تن کرد.

عمه پوران با دیدن آرام نارضایتی گفت: عزیز دلم! لباس خوبها ما بهتره لباس رسمی تری بپوشی.

آرام به اتاق برگشت و لادن: حدس میزنم چه اتفاقی افتاده

__ سردر نمیارم. مهمانی عصر است یا شب؟

__ برای مادر فرقی نمیکنند. در واقع بالماسکه است.

آرام خنده ای سرداد: تو چی میپوشی؟

__ لباس من به دلخواه مادر دوخته شده و امادهس. باید بدونی سلیقه من نیست.

__ خیلی جالب است.

درحالی که به سمت کمد میرفت: مجبورم لباسی رو که خاله فرنگیس داده بپوشم.

لادن با دیدن کت و دامنی به رنگ سفید با راه های سیاه گفت

خیلی خوشگل است! به چه مناسبت گرفتی؟

__ ره آورد سفر خاله فرنگیس به پاریس است.

__ اوه اوه! تو هم دست کمی از دوستان مادر ندار

فقط خواهش میکنم کاری کن مارک لباس بیرون بزنند! این برای مادر خیلی مهم است.

__ بین لادن! اینجا دو تا مارک لباس اویزان است. میخواهی یکی از آنها را به تو بدهم؟

__ نه ممنون! مادر حتما توضیح می‌دهد که خیاط معروفی لباسم را دوخته!

زود حاضر شو! مادر اگر عصبانی شود دیگر کارمان تمام است.

مهمانها کم کم از راه رسیدن

دوستان عمه دست کمی از خودش نداشتند. جواهرات بی نظیر. لباسهایی با مارکها اروپایی. عطرهای گرانبها. وموهای به دقت آرایش شده!!!!!!

آرام ناخود آگاه با شناختی که از حساسیت عمه پوران به خانم فرخی سراغ داشت

توجه اش به او ودخترش "سایه" که در ان جمع حضور داشت. جلب شد.

خانم فرخی با مهایی کوتاه وقهوههای رنگ. ساده تر وشیک پوشتر از بقیه مهمانها خودنمایی میکرد.

پوستی سبزه ولبخندی ملیح در چهره اش اورا دلنشین وگیرا مینمود.

آرام سالها قبل که به تهران آمده بود اشنایی مختصری با سایه داشت.

سایه دختری جذاب وبانمک بود. چشمانی ریز وکشیده بگونه هایی برجسته وبینی اندکی عقابی

باعث میشد تا بیننده لحظاتی چند در او خیره بماند.

آرام سنگینی نگاه خانم فرخی را کاملا بر خود احساس میکرد.

سایه به کنارش آمد وگفت:مادر شیفته زیبایی تو شده. مدام از تو تعریف میکند.

__ نظر لطف ایشان است.

لادن به میان حرف انها پرید وگفت: "چه کسی خوشگل است؟من! خودم میدانستم!

وهرسه خندیدن ومشغول صحبت شدند.

با پایان مهمانی عمه پورا با اظهار خشنودی از پذیرایی خوب وغذاهای عالی رضایت خود را اعلام نمود

لادن درحالی که لقمه نان تست را به همراه کره ومربا با اشتها میخورد.گفت:

مادرامروز من وسایه و آرام میرویم سینما وبعد هم می رویم خرید. شما که مخالفتی ندارید؟

__ نخیر! میتوانید بروید. شام منتظر باشم؟

__ منتظر نباشید. شام را بیرون میخوریم.

ان رو انها به اتفاق سینما رفتند وسپس به چند فروشگاه سر زدند.

آرام چند کتاب خرید. لادن، گلسر و دست بند خرید و سایه، دمپایی و جوراب چند ساعتی را در پارکی قدم زدند و ساعات خوبی رو گذروندند.

سایه آنها را به رستورانی که پاتوق خانوادگیشان بود، مهمان کرد و شام مفصلی سفارش داد. و پس از شام قهوه سفارش دادند و مشغول خنده و شوخی شدند.

ناگهان سایه سکوت کرد و کمی در صندلی خود فرو رفت و گفت: باز هم سروکله "فرید" پیدا شد. آرام در میز سمت راست خود چند جوان را دید که مشغول نشستن بر روی صندلی های خود بودند.

سایه با سر سلام کرد. پسری حدود ۲۸ یا ۲۹ ساله با قدی بلند و اندامی ورزیده که با لاقیدی خاصی راه میرفت. به سمت میز آنها آمد.

لادن در گوش آرام زمزمه کرد: فرید برادر سایه است.

فرید سلام کرد و سایه آرام را به او معرفی کرد. فرید نگاهی کوتاه و گذرا به آرام افکند و از سر احترام گفت: از شنایی تان خوشوقتم!

آرام: من هم همینطور

فرید رو به سایه کرد و گفت: نشد جایی برویم و تو انجا نباشی!

_خواهر ته تغاری داشتن همین حسن را دارد که همه جا سرو کله اش پیدا میشود

از من میشنوی پاتوقت را عوض کن!

فرید با همان بی تفاوتی گفت: حتما به توصیه ات عمل میکنم

و با نگاهی احترام آمیز به آرام و لادن گفت: اگر چیزی میل دارین براتون سفارش بدهم

لادن: خیلی ممنون ما شام خوردیم

سایه: نگران نباش در حال رفتن بودیم

آرام از طرز صحبت سایه که نیمه با طنز و نیمه با طعنه بود خنده اش گرفت

فرید خدا حافظی کرد و به نزد دوستانش بازگشت.

سایه: "سعید" هم با آنهاست

لادن سرکی کشید گفت: چرا نیامد جلو؟

سایه: مشکل کم رویی دارد. کاری نمیشود کرد.

انها برخاستند و بون نگاهی از رستوران خارج شدند

شب هنگام لادن در حالی که رختخوابش را برای خوابیدن آماده میکرد گفت:

سایه عاشق سعید "همان پسری که همراه فرید بود" است، اما هر دو از ترس فرید جرات گفتنش را ندارند.

_ مگر فرید چطور ادمی است؟

_ چطور بگویم خیلی راجع به او حرف میزنند.

آرام با کنجکاوی پرسید: چه حرفی؟

_ این که خیلی پولدار است، میان دخترها خیلی سوکسه دارد و همین طور تودار و غرور است. نمیتوانی از او سر در بیاوری. سعید بهترین دوستش است.

اما فرید خیلی متعصب است و نسبت به سایه سخت گیری میکند. به همین علت آنها سکوت اختیار کردند. سایه هم از بردارش حساب میبرد.

تقریباً همه فامیل و دوست و آشنا روی فرید یک جور دیگری حساب میکنند.

دوسالی میشود آقای فرخی خودش را باز نشسته کرده و مدیریت کارخانه را به فرید سپرده.

_ اطلاعات کاملی داری! ز کجا همه اینها را فهمیدی؟؟؟؟

_ گفتم راجع به اوزیاد حرف میزنند. وقتی با دوستان جمع میشویم، دخترها اکثراً راجع بهش حرف میزنند و من هم گوش میدهم.

آرام شانه ای بالا انداخت گفت: از رفتارش پیداست که خیلی از خود راضی است.

لادن در جواب گفت: به خاطر همین رفتاری که دارد بیشتر مورد توجه دخترها قرار گرفته

فصل پنجم

دو هفته به سرعت گذشت، آرام در کنار لادن اوقات خوبی را سپری میکرد.

حامد نیز در اوقات فراقتش گاهی آنها را به گردش میبرد. اما انقدر سرگرم کار در بیمارستان بود که دقایق برایش ارزش طلا را داشت.

صبح خانم فرخی با عمه پوران تماس گرفت و از آنها دعوت کرد تا بعد از ظهر به آنجا بروند.

عمه پوران نیز پذیرفت.

خانه خانم فرخی به فاصله چند خانه با آنها فاصله داشت.

سایه به استقبالشان آمد و آنها را به پذیرایی راهنمایی کرد.

آرام با ورود به خانه تازه متوجه علت رقابت عمه پوران شد. خانه بیش از حد شیک و آراسته بود. دکوراسیون خانه از ساده ترین و در عین حال شیکترین مدل ها به بهترین نحو چیده و استفاده شده بود.

خانم فرخی با چند دقیقه تاخیر وارد شد. بعد از خوش آمد گویی، عذرخواهی نمود و گفت: برادرم از امریکا تماس گرفته بود. نمیتوانستم قطع کنم.

خانم فرخی بعد از احوالپرسی با عمه روبه لادن و آرام کرد و گفت: خوب. خانم ها کم پیدا هستید.

لادن: هرکجا باشیم زیر سایه شما هستیم. تقصیر سایه است که پیش ما نمی آید.

سایه: نمیخواهم مزاحم شما باشم.

عمه پوران: این چه حرفی است! منزل خودتان است. هر وقت بیایی خوشحال میشویم.

دیشب به دکتر گفتم هرطور شده این هفته برنامه مسافرت به شمال روترتیب بدیم. گرمای اینجا کلافه ام کرده.

خانم فرخی با هیجان گفت: چه عالی! اتفاقاً من هم همین نظر رو داشتم. اصلاً چطور است با هم برویم اینجوری بچه ها هم تنها نیستند.

سایه: چه خوب! خیلی خوش میگذرد.

عمه پوران: ما که از خدا میخواهیم. دوست دارم تا آرام این جا است برویم. بدون آرام خوش نمیگذرد.

خانم فرخی: این با هم بودنمان فقط به خاطر آرام جان است. بدون اولطفی ندارد

آرام: نظر لطف شماست. اما به خاطر من برنامه خودتان را تغییر ندهید.

لادن: اگر به شمال نیایی من با تو میام شیراز

سایه: من هم می آیم

آرام لبخندی زد و گفت: نه! بهتر است همگی به شمال برویم.

بحث آن روز فقط راجع به مسافرت شمال بود. نزدیک غروب برخاستند و برای رفتن آماده شدند.

خانم فرخی و سایه برای بدرقه به حیاط آمدند. در همان حال شخصی در حال آمدن به سمت آنها بود.

آرام از طرز راه رفتن او فهمید که آن شخص کسی جز فرید نیست.

او طوری گام برمیداشت که گویی فقط برای خودش راه میرود و در این عالم هیچ کس وجود خارجی ندارد

راه رفتنی سنگین بی اعتنا و مغرورانه!!!!!!!

خانم فرخی با شادی گفت: اه مثل اینکه فرید امد.

فرید به انها نزدیک شد و سلام کرد.

ارام متوجه شد که فرید صدای بم و دلنشینی دارد.

خانم فرخی گفت: فرید جان! آرام رو معرفی میکنم. برادر زاده خانم سخاوت هستند.

بله! قبلا افتخار آشنایی با ایشان را داشتم.

ارام با لبخندی حرف او را تایید کرد.

خانم فرخی: پس من بی خبر بودم.

عمه پوران: خیلی زحمت دادیم. به آقای فرخی سلام برسونید

و با این جمله صورت خانم فرخی رو بوسید

ارام نیز با خانم فرخی و سایه خدا حافظی نمود و با نگاهی به فرید از او خدا حافظی کرد. فرید نیز با نگاهی عمیق و جدی جواب او را داد.

ان شب خانم فرخی در حالی که مقداری سالاد در بشقابش میریخته آقای فرخی گفت: فرخی! چه بگویم که هر چه بگویم کم گفتم. چه دختر نازنینی است! خانم زیبا متین تحصیل کرده! فرید! درست نمی گویم؟

فرید در حال خوردن: کی؟

خانم فرخی با دلخوری گفت: آرام. برادر زاده خانم سخاوت

فرید شانه ای بالا انداخت و با بی تفاوتی گفت: نمی دانم! دقت نکردم.

خانم فرخی: بهتر بود کمی دقت میکردی تا کی میخوای نسبت به همه چیز بی تفاوت باشی؟

باز شروع شد.

من از رفتار تو سر در نمیارم. معلوم نیست در چه عالمی سیر میکنی!

آقای فرخی که تا آن زمان ساکت بود فقط گوش میداد برای آنکه همسرش بیشتر از زده نشود: اکنون که وقت این حرفها نیست.

فرید: مادر تا چشمش به یه دختر میافتد این حرفها را تکرار میکند.

خانم فرخی بدون آنکه به روی خود بیاورد ادامه داد

قرار گذاشتیم برویم شمال. تو هم باید بیایی!

فرید: ببینم چه میشود.

خانم فرخی با لجاجت ادامه داد: ببینم چه میشود ندارد. آرام هم می آید دوست دارم بیشتر همدیگر را ببینید.

فرید برخاست: میروم. معلوم نیست کی بیایم. منتظر من نباشید

وسپس از در خارج شد.

خانم فرخی سرش را به سمت فرخی برد و آرام گفت: ببین! فرخی! اگر به فکر نباشی میترسم این پسر دسته گل به اب بدهد. از من گفتن بود.

سایه که تا آن زمان جرات حرف زدن نداشت گفت: آرام خیلی دختر خوب و بی نظیری است.

اقای فرخی: من که حرفی ندارم. شما فرید را راضی کنید. بقیه اش با من.

اقای فرخی مردی شصت ساله با موهای جو گندمی قدبلند و نسبتاً لاغر بود.

در زندگی خود به فردی دست و دل باز و موفق مشهور بود.

اقای فرخی از همسرش پرسید: "امید" تلفن نکرد؟

خوب شد یادم انداختی. امید گفت فردا راه میافتد نگران نباشید. خرید مورد نیاز را انجام داده.

اقای فرخی: خیالم راحت شد. نمیدانم چرا همیشه نگران کارهای امید هستم!

برعکس این پسر! فرید

همه در کارخانه از او راضی هستند. "جمشیدی" که میگفت: فکر نمیکردم پسر تا این حد با لیاقت باشه. و به کارها حتی بهتر از شما رسیدگی میکنه.

خانم فرخی مغرورانه: هرچه باشد. پسرم خودم است.

سپس فکری کرد و گفت: در هر حال بای مواظب باشیم. او جوان است و مغرور

گاهی متوجه نیست چه کار میکند. فرخی! دورادور مواظبش باش. خیلی اعتماد نکن.

اقای فرخی در تایید حرفهای همسرش سری تکان داد و گفت:

از برنامه شمال گفتم. کی قرار است برویم؟

خانم فرخی با اشتیاق گفت: بیا برویم اتاق نشیمن تا برایت تعریف کنم.

امید دومین فرزند آقای فرخی بود. او دوسال کوچکتر از فرید بود. شش ماه از نامزدی او با "سارا" دختر خاله اش (که از کودکی تعلق خاطری به هم داشتند) میگذشت

خانم فرخی میانه چندان خوبی با این وصلت نداشت

و به همین خاطر ازدواج فرید را بهانه ای برای به تاخیر انداختن این ازدواج قرار داده بودند

آقای فرخی نیز به این مساله تاکید داشت که اول فرید بای ازدواج کند تا بدین وسیله فرید را که گریزان بود وادار به ازدواج کنند.

خانم فرخی دختران زیادی به فرید معرفی کرده بود. اما هیچگاه رغبتی در او نبود و همیشه به نوعی فرار میکرد. و همین مساله باعث نگرانی و حساسیت خانواده شده بود.

خانم فرخی نقشه هایی در سر داشت و سفر به شمال را بهانه خوبی برای پیاده کردن نقشه هایش میدانست.

فصل ششم

تمام طول هفته را عمه پوران در تکاپوی برنامه ریزی سفر به شمال سپری کرد و اطلاعات لازم را با خانم فرخی رد و بدل میکرد.

لادن از آمدن امیر ناامید شده بود و چندان رغبتی به سفر نشان نمیداد.

حامد قرار بود ۲ روز بماند و مجدداً باز گردد چون بیمارستان مرخصی نمیداد.

پنجشنبه صبح چمدانها را در ماشین جای دادند و حامد راندن اتومبیل را به عهده گرفت و آقای فرخی با نبود پسرانش .خ.د هدایت اتومبیل را به عهده داشت.

خانم فرخی به محض دیدن آنها با لبخندی به آرام گفت: امید به همراه سارا و خواهرم خواهد آمد. فرید هم قول داده تا دو روز دیگر بیاید.

آرام با هر بار سفر به سرزمین سرسبز و خیالی شمال. تازگی های بیشماری را در خود نهفته میدید. تا به مسافرانش هدیه کند.

ساعتی بعد در قهوه خانه ای ایستادند تا در هوای فرح بخش آنجا چایی بنوشند

وسایه از آرام خواست تا در ماشین آنها باشد تا بقیه راه را با هم باشند.

آقای فرخی برخلاف دکتر مردی بذله گو و خوش صحبت بود. و در طول راه سربه سر سایه میگذاشت تا آرام را بخنداند.

کم کم هوای مرطوب دریا به تنهای خشک آنها میچسبید بوی جنگل مشام را نوازش میداد.

بارسیدن به مقصد

ویلائی با شکوهی نمایان شد. که همانند نگین میدرخشید.

موج های آرام دریا که تا درگاه انجا بوسه زده وباز میگشتند. چشم را خیره میکرد

آرام بی اراده به سمت ساحل پیش رفت وبه امواج چشم دوخت

لادن به کنارش آمد وگفت:امدی به دریا سلام کنی

آرام خیره به دریا. لب گشودواهسته زمزمه کرد:مثل این بود که صدایم میکرد.

_گاهی به من نیز همین احساس دست میدهد.انسان را جادو میکند

_جادوی دریا!تشبیه خوبی است!تو فکر میکنی صدای ما را میشنود؟

لادن با خنده گفت:فکر کنم شنید!چون دارد جواب میدهد

صدای عمه پوران به گوششان رسید که انها را فرا میخواند.

وان دو با خنده به طرف ویلا باز گشتند.

ان سه دختر در یک اتاق نسبتا بزرگ که پنجره ای رو به دریا داشت به چیدن وسایل خود مشغول شدند.

وبعد از فراغت از این کار به سوی دریا رفتند وتا غروب خورشید اب تنی کردند.

وقتی به ویلا باز گشتند دکتر واقای فرخی وحامد بساط پختن کباب را به راه انداخته بودند

بعد از خوردن شام از فرط خستگی به خواب عمیقی فرو رفتند.

اما عمه پوران وخانم فرخی تا پاسی از شب به گفتگو مشغول بودند.

سر میز صبحانه بودند که زنگ تلفن به صدا دراومد.

خانم فرخیبعد از پایان مکالمه اش گفت که امید سلام میرسونه وتا ظهر میرسند.باید به فکر ناهار باشیم.

سایه با اعتراض گفت:ما میخواستیم برای خرید به شهر برویم.

_شما بروید.من کاری با شما ندارم.خانم سخاوت!شماهم بچه ها رو همراهی کنید.اینجا حوصله تان سر میرود.

عمه پوران قبول کرد وبه همراه دخترها راه افتاد.

انها تا ظهر به دیدن فروشگاهها وصنایع دستی مشغول بودند ومقداری خرید کردند وبه ویلا برگشتند.

با ورود آنها به ویلا بازار سلام و احوالپرسی گرم شد. سایه آرام را به امید و سپس به سارا. نامزدش و به محمود برادر سارا و در آخر به خاله اش معرفی کرد.

آرام بعد از دقایقی اهسته از آن جمع دور شد و به اتاق رفت تا وسایلی را که خریده بود جابجا کند.

روی تخت دراز کشید و کش و قوسی به اندامش داد. از اینکه تازه واردها آنجا را اشغال کرده بودند زیاد خشنود نبود.

آرام خیره به سقف چهره امید را در ذهنش جستجو کرد. شباهت کمی به فرید داشت.

چشمان امید پر از شیطنت بود. برعکس چشمان فرید که جدی و خموش بود.

امید کوتاهتر و لاغرتر بود برعکس فرید که اندام ورزیده ای داشت.

سارا نیز دختر زیبایی بود با موهایی قهوه ای و چشمانی به همان رنگ و پوستی روشن.

سپس به یاد محمود افتاد.

چشمان محمود با دیدن او برقی زد و متحیرانه به او خیره شده بود.

محمود هم سن و سال فرید بود و شباهت زیادی به خواهرش داشت.

ضربه ای به در نواخته شد و افکارش از هم گسیخت.

لادن وارد اتاق شد و گفت: خسته شدی؟

آرام نیم خیز شد و پاسخ داد: کمی! پایین چه خبر است؟

_ خبری نیست. مشغول صحبت کردن هستند.

_ سارا دختر زیبایی است.

_ همینطور است. خیلی به هم می آیند. امید میگفت فردا فرید می آید. فکر کنم خانم فرخی برایت نقشه هایی دارد. مواظب

خودت باش!

_ مزخرف نگو!!!!!! ما هیچ وجه تشابهی نداریم.

_ دنیا را چه دیدی! به وقت متوجه میشوی که همسایه ما شدی.

آرام بالشتی برداشت و به سمت لادن پرتاب کرد و گفت: انقدر خیالبافی نکن و گرنه به خدمتت میرسم!!!!!!

وقت خوردن غذا. آرام احساس میکرد محمود لقمه های او را می شمارد.

محمود روبه روی او نشسته بود. و گاهی که آرام به او مینگریست. محمود با لبخندی احمقانه به او خیره میشد.

غذا خوردن با این وصف برایش دشوار شده بود.

سارا و امید عاشقانه غذا میخوردند. گویی در آن سال فقط آن دو حضور دارند. سایه از سر میز برخاست و آرام به دنبال او بعد از تشکر برخاست و به اتاق پذیرایی رفتند. لحظاتی بعد لادن نیز به آنها ملحق شد. سایه: چطور است برویم شنا. حوصله ام از دستشان سر رفت. سارا که چسبیده به امید. نمیفهمم اگر ادم نامزد کند. دیگران اهمیتی ندارند. لادن با حسرت گفت: باید دوران شیرینی باشد! تا امتحان نکنی نمیفهمی. با ورود محمود. امید و سارا بحث آنها ناتمام ماند. محمود: ما آقایان میرویم شنا. بهتر است شما خانمها فکری به حال خودتان بکنید. سایه با لجاجت گفت: ما فکرهایمان را کرده ایم. اما اعلام نمیکنیم. _ راستی آرام خانوم! شنیدم شما وکالت می خوانید. اگر ممکن استاز من دفاع کنید. چون منظور خاصی نداشتم. _ شما خودتان خوب میتوانید از خودتان دفاع کنید. نیازی به وکیل ندارید. محمود با خنده گفت: شما باعث شدید اعتماد به نفسم زیاد بشود. آرام برخاست تا به خانم فرخی در جمع کردن میز ناهار کمک کند. درحالی که ظرفها را جمع میکرد دید که محمود به بهانه آوردن ظرفها به آشپزخانه آمد. خانم فرخی: آرام جان زحمت نکش! خودم جمع میکنم. _ زحمتی نیست. شما خسته شدید. خانم فرخی با دیدن محمود گفت: عزیزم تودیه که چرا به زحمت افتادی؟ مگه قرار نبود با پسرها بروید دریا؟ _ شما میدانید که من دوست ندارم به خانمها اجحاف شود. و با لبخندی معنی دار به آرام نگریست. آرام احساس ناراحتی کرد و از این که محمود موی دماغ شده بود. معذب بود. به اتاق رفت. لادن در حال ورق زدن مجله بود. آرام با دلخوری گفت: مثل اینکه این پسر مغزش معیوبه!!!!!! _ حرفی زده؟ _ نه! فقط کمی لوس است.

__راست می گویی! لوس ویی مزه

سایه از حمام خارج شد و در حالی که موهایش را خشک میکرد گفت:

آرام! اسب سواری دوست داری؟

__بدم نمیداد! اسبش کجاست؟

سایه: میرویم کلبه. تا کمی سواری کنیم.

__کلبه کجاست؟

__وقتی دیدی خودت میفهمی.

با اتومبیل در جاده ای فرعی که سایه راه ان را به درستی میدانست رفتند و به کلبه ای رسیدند. کلبه ای در میان جنگل! که به نظر آرام غریب می آمد. اما به درستی آنجا همانطور بود که سایه تعریفش را میکرد.

اصطبلی در کنار کلبه قرار داشت.

مردی از درون خانه ای که کمی انطرفتر بود. بیرون آمد.

سایه با او احوالپرسی کرد و گفت: اکبر اقا! بی زحمت در کلبه را باز کنید. ما میرویم اصطبل. بعد اسب ها را زین کنید. می خواهیم کمی سواری کنیم.

در آنجا سه اسب دیده میشد.

سایه به اسب سیاهی اشاره کرد و گفت: این "مارال" اسب فرید است.

آرام دستی به سر اسب کشید و گفت: خیلی خوشگل و اصیل است.

سایه ادامه داد: این هم اسب من است وان یکی اسب امید. البته به پای اسب فرید نمیرسد. آرام هیچ توجهی به بقیه اسبها نداشت و فقط به مارال نگاه میکرد.

بعد از دقایقی به کلبه رفتند.

سایه: فرید عاشق اینجاست. اکثر اوقات به جای ویلا می اید اینجا.

آرام ولادن به وسایل آنجا چشم دوخته بودند. تمام وسایل داخل کلبه با چوب تزئین شده بود. بوی چوب با نم جنگل به هم امیخته شده بود و مشام را می ازرد.

شومینه زیبایی کنار اتاق بود

سایه پنجره را گشود و کتری را پر از آب کرد و روی اجاق نهاد. آرام کنار دیوار لم داد و پاهایش را روی هم انداخت: ادم یاد فیلم های وسترن میافتد.

بعد از خوردن چای برخاستند و بیرون رفتند.

اکبر اقا اسب ها را زین کرده بود

سایه: آرام میتوانی سوار اسب فرید بشوی؟

آرام به سمت اسب فرید رفت و نوازشش کرد و سپس آرام بر پشتش نشست.

هرسه اهسته سوار بر اسب به راه افتادند.

در پایین جنگل رودخانه ای جریان داشت. آنها تا نزدیکی دهکده رفتند و برگشتند.

در نزدیکی کلبه اکبر اقا را دیدند که با دونفر گفتگو میکند.

آرام وقتی خوب نگاه کرد. فرید را شناخت.

سایه: مثل اینکه فرید ان جا است. ان یکی هم سعید است. قرار نبود به این زودی بیایند.

فرید به طرف آنها رفت.

وقتی به مارال رسید دهانه اسب را گرفت و گفت: خوش میگذره؟

سایه: سلام. از این طرفا!!! مادر گفت فردا میای!!!

_میخواستم امشب رو اینجا بمونم و صبح به ویلا برم. اما مثل اینکه اینجا قرق شده.

آرام از اسب پیاده شد و گفت: بیخشید بدون اجازه شما سوار اسبتون شدم.

_مارال چطور بود پسندیدین؟

عالی بود! فکر نمیکردم تا این حد با من مهربون باشه.

سایه آرام را به سعید معرفی کرد و سپس گفت: بچه ها دیر شده باید برگردیم ویلا. فرید تو نمیای؟

فرید: نه فردا صبح میام

ان سه دختر به سمت اتومبیل حرکت کردند. سایه دور زد و از انجا دور شدند.

آرام میدید که فرید همچنان مشغول نوازش اسب است و سعید با چشمانی نگران آنها را بدرقه میکرد.

خانم فرخی به محض دیدن آنها با نگرانی گفت: چقدر دیر کردید؟

لادن: معذرت می‌خواهیم، رفتیم کلبه و کمی اسب سواری کردیم.
 عمه پوران با دلخوری گفت: حداقل مرا با خودتان می‌بردید.
 آرام: باید ببخشید! فکر نمی‌کردیم شما تمایلی به آمدن داشته باشید.
 سایه: حتما باید خانم سخاوت را به کلبه ببریم، مطمئنم از آنجا خوششان می‌آید.
 سایه از دیدار با فرید حرفی نزد.
 محمود با علاقه به حرف آنها گوش میداد. سپس گفت: پس لطفاً ما را فراموش نکنید.
 سایه: ما خانمها با هم می‌رویم، بهتر است شما با آقایان برنامه بگذارید.
 آرام از حاضر جوابی سایه خنده اش گرفت. اما محمود به روی خود نیاورد.
 آن شب بازار خاطرات و شوخی‌ها گرم بود.
 حامد آخر شب از همگی خداحافظی کرد تا صبح زود حرکت کند و آخر هفته برای بازگرداندن آنها برگردد.
 در سکوت آن شب فقط صدای نفس‌های یکنواخت لادن و سایه به گوش می‌رسید
 و صدای امواج کمی دورتر
 آرام همچنان خیره به سقف در اندیشه بود
 خواب از او گریخته بود. افکارش ناخواه به سوی جنگل پرواز کرد.
 چشمانش را بست. سبزی جنگل و اسب سیاه را به یاد آورد.
 لذت اسب سواری و هوای دل‌انگیز جنگل خاطره‌ای بود که میدانست هیچوقت از ضمیرش پاک نخواهد شد.
 در انتهای جنگل باز فرید بود که او را فرامی‌خواند. مغرور و بی تفاوت.
 فرید کم‌کم و ناخواسته او را مجذوب خود می‌کرد. رخنه کوچکی در دلش پدیدار گشته بود.
 میدانست با گذشت زمان بازتر خواهد شد و تمامی قلبش را تصرف خواهد کرد.
 نفس عمیقی کشید و در دل ارزو کرد کاش فرید یک بار او را به دقت بنگرد!

فصل هفتم

آرام. صبح با نشاط خاصی از خواب برخاست. قرار بود بعد از خوردن صبحانه همگی برای شنا به دریا بروند.

سارا. مادرش وعمه پوران نیز با آنها همراه شدند.

آرام به همراه سایه انقدر از ساحل دور شدند که عمه با فریاد آنها را فرامیخواند.

ظهر بود که همگی با صورت های افتاب سوخته وموهای اشفته وخیس به ویلا بازگشتند.

خنده های آنها فضای خانه را پر کرد. آرام از بقیه جدا شد تا به اتاق برود. اما در گوشه ای از هال فرید روی مبل لمیده بود و به او خیره وهاج واج مینگریست.

آرام از دیدن فرید جا خورد زیر لب سلامی کرد وبدون آنکه منتظر جواب بماند به سرعت به طبقه بالا گریخت.

زمانی که خود را در اتاق یافت نفس راحتی کشید. تمام تنش گر گرفته بود.

از رفتار خود شرمسار بود. به کنار آینه رفت.

چهره ای سوخته از افتاب. با چشمانی پر از شیطنت ولبانی خندان.

موهایش را عقب راند وخنده ای کرد. و با خود اندیشید:

مثل دختر بچه ها دست وپایم را گم کردم!!!!!!!

ضربان قلبش را به وضوح میشنید. وجود فرید در انجا تحمل ناپذیر بود.

دیگر نمیتوانست از فرید بگریزد ودر خلوت خود به او فکر میکرد.

اکنون وجود او همه جا را تحت الشعاع قرار میداد وباید نگاه سنگین وبی تفاوت او را تحمل میکرد.

از رفتار خود در شگفت بود. دختر سرکش ومغرور دانشگاه که همواره وجودش برای دیگران سنگینی میکرد ومردان از رفتار برتری جویانه او رنج میبردند

اکنون خود را در گردابی اسیر میدید که او را به درون میکشید.

به کنار پنجره رفت وبه دور دست نگرستهایی کشید وبه امتداد ساحل نگریست

فرید با تکه چوبی در دست متفکرانه به پیش میرفت.

با خود اندیشید چه قدر دور از دسترس و ورویایی است. کاش میدانستم در فکرش چه میگردد.

با درماندگی از کنار پنجره دور شد وسر بر بالشت نهاد وبه احساس سرکش خود نفرین فرستاد...

لادن اهسته در را گشود ودر کنار آرام نشست.

اهسته زمزمه کرد آرام بیداری؟

آرام از جا پرید. نمی دانست چه زمانی در آن حال بوده است.

لادن: ناهار حاضر است. منتظر تو هستند.

آرام با شتاب برخاست و گفت: چه بد شد! یک دفعه خوابم برد.

لباسش را عوض کرد. بلوز و شلوار سفید زیبایی به تن کرد

صورت برنزه اش با لباس سفید او را جذاب تر نشان میداد.

چه خبر است. خیلی به خودت میرسی!!

آرام با شیطنت گفت: تو اینطور فکر میکنی.

ای شیطان!!! هیچ وقت جواب من را درست نمیدهی.

خنده ای از سر رضایت کرد و همراه هم به پایین رفتند.

با ورود آرام به سالن همه سرها به طرف آرام برگشت. شتاب زده گفت: از همگی معذرت میخواهم!

وبه طرف تنها صندلی خالی رفت و روی آن نشست و با کمال حیرت فرید را روبروی خود دید.

او با نگاهی نافذ در چشمان آرام خیره شد.

محمو که در کنار فرید نشسته بود گفت: دریا خوش گذشت؟؟؟؟

آرام: ممنون! به شما چطور؟

محمود با رضایت از اینکه توانسته سر صحبت را باز کند گفت: بد نبود! کمی قایق سواری کردیم. و سپس لبخند احمقانه

ای تحویل آرام داد.

آرام سرخود را به خوردن سالاد گرم کرد. سعید کمی انطرفتر نزدیک آقای فرخی نشسته بود.

آرام بی هیچ دلیلی از سعید خوشش می آمد و او را پسر معقولی میدید. وبی هیچ دلیلی از محمود بدش می آمد و در نظرش

مردی لوس و عاشق پیشه جلوه میکرد.

لادن اهسته در گوش آرام گفت: با سعید صحبت کردم. قرار شد آخر هفته با حامد بیاید.

تبریک می گویم

من هم به تو تبریک میگویم

آرام با تعجب گفت: به خاطر چی؟؟؟

به خاطر طرف روبرویت که چشم از تو برنمیدارد.

آرام بی اختیار به فرید نگریست و در کمال ناباوری باز نگاه او را بر خود دید.

آرام ارزومند توجه فرید بود. اما اکنون معنی نگاه او را نمی فهمید

نگاه او نه از سر هیزی. نه از سر عشق. و نه از سر کنجکاوی بود. نگاه او فقط نگاهی بود خسته. درمانده و بی هدف.

محمود بعد از ناهار درو بر آرام میگشت تا شاید بتواند توجه او را به خود جلب کند.

آرام با رفتارهای سرد و جواب های جدی او را از ادامه حرف باز میداشت.

فرید ساعتی بعد به همراه امید محمود وسعید رفت. و خانمها به استراحت پرداختند.

آن شب همگی برای قدم زدن به کنار ساحل رفتند.

امید با سارا راه میرفت. فرید وسعید گفتگو میکردند. پشت سر آنها لادن سایه و آرام به همراه محمود بودند و سپس بقیه آمدند.

محمود مدام مزه پرانی میکرد و حرفهای بی مزه ای که فقط خود به آن میخندید میزد.

حوصله آرام از دست محمود سر رفت.

فکر چاره ای بود تا از او دور شود. کم کم از آنها فاصله گرفت و تصمیم گرفت با خانم فرخی همراه شود.

خانم فرخی به محض دیدن آرام گفت: امیدوارم به تو خوش گذشته باشد. آن قدر سرم شلوغ بود که نتوانستم آن طور که دوست دارم از شماها پذیرایی کنم.

__ عالی بود. خیلی به شما زحمت دادیم. باید قول بدید تا به شیراز بیاید تا بتونم تلافی محبت های شمارو بکنم.

__ من عاشق شیرازم. مطمئن باش در اولین فرصت سری به آنجا میزنم.

سپس ادامه داد: میدانی آرام جان! تو که غریبه نیستی. امید برای ازدواج عجله دارد. ولی پدرش معتقد است که باید ابتدا فرید سروسامان بگیرد.

__ به نظر شما فرقی میکند؟؟؟؟؟

__ راستش را بخواهی. نه! اما این بهانه ای است تا فرید به فکر ازدواج بیفتد. اخلاق فرید با امید فرق میکند. فرید دیر جوش و غرور است.

برعکس امید که ساده و زود جوش است. من از امید نگرانی یی در آینده ندارم اما فرید... سپس سرش را تکان داد.

آرام. قضاوت خانم فرخی را مادرانه و دلسوزانه میدید و احساس میکرد او حساسیت زیادی به عرووش دارد.

__ نباید نگران آینده باشید.

__ دست خودم نیست. تا این بچه ها سروسامان بگیرند من از غصه پیر شدم.

_ نیاید این طور فکر کنید! همه پدر و مادرها نگرانی شما را دارند. این صبیعی است.

آرام به جلو نگریست.

فرید با آقای فرخی حرف میزد. امید و سارا دست در دست هم دورتر از بقیه راه میرفتند.

سایه از فرصت استفاده کرده بود و با سعید گرم گفتگو بود

و محمود همچنان به دنبال او میگشت.

سایه در حالی که دراز کشده بود گفت: چه شب خوبی بود!

لادن گفت: به قول معروف می گویند " آدم کجا خوش است، انجا که دل خوش است "

آرام خندید و گفت: آخر هفته به تو می گویم، که دل کجا خوش است.

سایه گفت: اوه اوه، دوست دارم قیافه تو رو ببینم.

_ قیافه تو که خیلی امروز مسخره بود.

_ آرام تو بگو! قیافه من مسخره بود؟

_ کمی لب هات گل انداخته بود.

لادن و آرام با صدای بلند خندیدند. سایه با دلخوری برخاست و چراغ را روشن کرد و صورت خود را در آینه نگریست.

آرام گفت: خیلی ساده ای، باورت شد!

لادن گفت: آدم سیاه سوخته که لباس سرخ نمیشه!

سایه پارچ آب را برداشت و به روی آنها ریخت. آن دو جیغ زدند و با شتاب برخاستند. خانم فرخی در اتاق را زد و گفت

: دخترها کمی آرام تر! بقیه خواب هستند.

در اتاق کناری سعید و فرید به صدای خنده و جیغی که بلند شد، گوش می دادند.

سعید گفت: آرام دختر خوبی بنظر می رسد! خیلی هم خوشگل است.

_ همه گیر دادین به این دختره!

_ چرا دلخور می شی؟ می گم کمی روی اون فکر کن!

_ تو که موقعیت من رو می دونی، چه طور می تونم فکر کنم؟

_ آخر پسر، خودت را اسیرچه کردی؟ تو که می دونی پدرت اجازه این کار را نمیده.

__ می دونم ، اما دوستش دارم ! نمی تونم از اون بگذرم . تازه من عقدش کردم .

__ اولا عقد نکردی و صیغ کردی . در ثانی پدرت بفهمه می دانی چه شری به پا میشه؟

__ دوست ندارم به این چیزا فکر کنم.

__ تو همین الان رو مبینی، فکر دو روز دیگه باش !

بگیر بخواب ، بابا بزرگ!

به این وسیله به سعید فهماند که دگیر بحث نکند اما افکارش چشمان خاکستری ان دختر را جستجو می کرد . آرام زیبا بود ، زیباییش انکار ناپذیر بود. رفتاری با متانت و جذابیت فوق العاده در او به چشم می خورد . با تمام این اوصاف هیچ احساسی نسبت به آن دختر در خود نمی دید . چه طور می توانست در حالیکه عاشق نسیم است به خود اجازه دهد به شخص دیگری فکر کند؟ ناگهان با یادآوری نسیم دلش به سوی او پر کشید . قول داده بود تا دو سه روز دیگر باز می گردد . باید مادر را قانع می کرد ، تا شک نکند . کارخانه بهترین بهانه بود . او با افکاری درهم و با صدای موج دریا به خواب رفت.

صبح ها خانم ها زودتر از آقایان برمی خاستند. آن روز قرار بود به شهر بروند ، خرید کنند و نهمیه نهار به عهده آقایان بود.

وقتی ظهر خانم ها خسته و کلافه از رطوبت هوا از راه رسیدند بوی مطبوع کباب فضای ان جا را پر کرده بود . خانم فرخی گفت : آقایان جر کباب چیز دیگری بلد نیستند که بپزند!

فرید و سعید در کنار بقیه مشغول به سیخ کشیدن گوشت بودند.

آرام قدم زنان به طرف ساحل رفت . نیاز شدیدی به تنهایی در خود حس می کرد. نسیم دریا مهربانانه صورتش را نوازش می کرد. نوعی گریز از جمع در خود می دید، هراس از این که پی به دورنش ببرند ، نگرانش می کرد . صدایی او را به نام خواند ، به سمت صدا برگشت و محمود را دید که به نزدیکی او رسیده و با لبخندی وقیحانه او را می نگرد.

آرام با بی اعتنایی گفت : کاری دارید؟

__ شما چقدر سخت می گیرین؟ می خواستم کمی با شما قدم بزنم. اجازه هست؟

آرام به خود لعنت فرستاد که چرا به تنهایی به ساحل آمده ، تا محمود فرصت ان را بیابد و او را در تنهایی غافلگیر کند. با خونسردی گفت : من داشتم به ویلا بر می گشتم.

__ حالا نمی شود بخاطر من کمی قدم بزنیم؟

آرام با خشم به او نگریست و گفت : رفتار های شما خیلی بچگانه است . من هیچ دلیلی نمی بینم شما را همراهی کنم.

-دست خودم نیست ، نمی دانم چطور بگویم...

آرام با تمسخر گفت : شما خیلی راحت بنظر می رسید!

__ بله اما با شما نه! من شیفته شما شدم . می خواستم از شما تقاضا کنم دست دوستی ام را رد نکنید!

آرام از شنیدن سخنان محمود لحظه ای متحیر ماند ، نمی دانست به این موجود حقیر چه بگوید . چشمانش را تنگ و پره های بینی اش باز شد . با نفرت نگاهی به محمود کرد و گفت : شما باید از خودتان خجالت بکشید !

__ چرا چون عاشق شما شدم؟

__ شما معنی حرفهایی که می زنید را نمی دانید . بهتر است بیشتر از این مزخرف نگویید.

محمود با کمال وقاحت دست آرام را گرفت و با ژستی عاشقانه گفت: می خواهی به پایت بیفتم و التماس کنم تا باور کنی؟

آرام به سرعت دستش را عقب راند . با تمام قدرت سیلی محکمی به گوش محمود زد و با شتاب از انجا دور شد. آرام بغض الود و متحیر همچنان می دوید و نمی دانست فرید از پشت پنجره به ان دو می نگرد.

آرام از برخورد وقیحانه محمود احساس دزدگی می کرد. سر در نمی آورد چه حرکتی کرده که باعث تشویق محمود شده ، که به خود اجازه داده تا این حد پیش رویک ند. اگر حتی اندکی خود را در اینکار پیش قدم میدید تا این حد دلش نمی سوخت . از سیلی که به او زده بود احساس مسرت می کرد . حقش را کف دستش گذاشته بود ، اما باز هم آن را کافی نمی دید. زانوانش را در آغوش گرفت و به نقطه ای خیره ماند . قطره اشکی روی گونه اش غلطید . کاش می توانست به خانه برگردد!

سایه متوجه شد آرام بی حوصله و کلافه است . هنگام صرف ناهار همه با شوخی و خنده مشغول خوردن بودند ، فقط آرام بود که در سکوت با غذای خود بازی میکرد و سر انجام عذر خواست و به اتاقش رفت .

عمه پوران گفت : مثل اینکه آرام سرما خورده ، حال و حوصله نداشت.

لادن گفت : کمی خسته بنظر می رسید

خانم فرخی گفت : هر طور راحت است. در معذوریت قرارش ندهید.

در این میان نگاه خشمگین فرید به روی محمود متمرکز بود و فقط ان دو دلیل کسالت آرام را می دانستند.

لادن به اتاق نزد آرام رفت و باز او را همچنان مغموم و افسرده در گوشه ای کز کرده یافت ، در کنارش نشست و پرسید: اتفاقی افتاده؟

آرام به خود آمده و به لادن نگریست و با اهت گفت : چیزی گفتم؟

__ گفتم اتفاقی افتاده؟

__ نه! چطور؟

__ هیچی فقط احساس می کنم تو تازگی ها با من روراست نیستی.

__ باور کن چیزی نیست! فقط دلم برای خانه تنگ شده.

__ وقتی امیر بیاید کمی دلتنگی ات کم می شود.

آرام به اجبار لبخند زد. لادن ادامه داد: می خواهی برویم کمی قدم بزنیم، شاید سرحال بیایی و یا برویم شنا؟

__ بد نیست.

سپس با اکراه برخاست. به طبقه پایین رفتند. در آخرین پله ناگهان آرام با شنیدن صدای محمود متوقف شد. محمود گفت: چطور است یک هفته دیگر بمانیم. صدای فرید بود که با لحن تمسخر آمیزی گفت: معلوم است خیلی خوش می گذرد!

__ خوب مسافرت دست جمعی خیلی خوش می گذرد. مگر تو مخالفی؟

مه! اما بهتر است مواظب رفتارت باشی!

امید به میان حرف آن دو پرید و گفت: فرید این چه جور حرف زدنه؟

فرید با خشم گفت: بهتر است تو یکی ساکت باشی و دخالت نکنی!

امید با دیدن چهره بر افروخته فرید خاموش شد. فرید برخاست و سعید به دنبال او به راه افتاد.

آرام و لادن در گوشه ای پنهان شدند، سپس صدای امید را شنیدند که می گفت: من از طرف فرید از تو عذر می خوام.

محمود در جواب گفت: اشکالی ندارد. پیش می آید.

آرام از بی شخصیتی و پر رویی محمود حیرت کرد. با اشاره به لادن، آهسته و پاورچین به اتاق خود بازگشتند.

لادن با حیرت گفت: معلوم است در این خانه چه خبره؟

آرام متفکرانه گفت: نمی دانم.

__ همه یک جوری به هم ریختن. (کنجکاوانه به آرام نگریست، تا شاید حقیقت ماجرا را در چهره او بیابد)

سایه سراسیمه وارد اتاق شد، نفس زنان و هیجان زده گفت: بچه ها نبودید. کم مانده بود فرید بزند تو گوش محمود.

لادن گفت: من و آرام سر پله ها بودیم، متوجه صحبت آنها شدیم. سر چه مساله ای با هم درگیر شدند؟

__ نمی دانم اما مطمئنم فرید بی دلیل حرفی نمی زند و عصبانی نمی شود.

آرام در سکوت فقط گوش می کرد و ترجیح می داد اظهار نظر نکند ، زیرا بیم داشت تا دیگران پی به ناراحتی اش ببرند.

ساعتی بعد سایه مجدداً بازگشت و گفت : آرام امروز محمود مزاحم تو شده بود؟

آرام از جا پرید و در اتاق بنای قدم زدن گذاشت و با حالتی عصبی گفت : چه طور؟

__ سعید می گفت وقتی فرید برای برداشتن سیخ کباب به آشپزخانه می رود از پنجره آن جا می بیند که محمود مزاحم تو شده ؛ به خاطر همین با محمود تندی کرده .

آرام به مانند آن که دردی در تنش پیچیده باشد گفت : اخ ! خدایا خیلی بد شد ! حالا همه متوجه می شوند و آبرویم می رود.

سایه گفت : چرا آبروی تو برود! درثانی سعید این موضوع را در خفا به من گفت ، هیچ کس از این ماجرا خبر ندارد . باور کن! نباید خودت را ناراحت کنی.

آرام با نگرانی گفت : مگر می شود! روی من چه طور فکر می کنند؟ لابد می گویند که من محمود را تشویق کرده ام . سرم درد می کند. ان گاه شقیقه هایش را در میان دستانش فشرد.

لادن و سایه با افسوس به آرام می نگریستند. لادن با کنجکاوی پرسید : محمود چه کار کرده؟

آرام با نگاهی حیران به لادن گفت : من آن قدر شکه ام که نفهمیدم چه می گویم و چه می کنم.

سایه به مانند آن که ماجرای هیجان انگیزی پیش آمده گفت : حتماً حسابی حالش را جا آوردی!

لادن گفت : سایه ! ناراحت نشو ولی پسر خاله بیشعوری داری.

سایه گفت : نه تنها نمی شوم بلکه باعث خوشوقتی ام است فرید حسابی جلوی من در آمد.

لادن رو به آرام کرد و گفت : چرا نگفتی چه اتفاقی افتاده؟

__ فکر نمی کردم کسی ما را دیده باشد . می خواستم موضوع همانجا تمام شده باشد.

آرام را دو احساس متفاوت در بر گرفته بود ؛ احساس نفرت و خشم ، نسبت به محمود و احساس رضایت از این که توانسته بود توجه فرید را به خود جلب کند. این پیروزی در عین آندوه شیرین و دلچسب بود.

آرام همچنان در اضطراب و نگرانی بسر می برد . ترجیح میداد به پایین نرود تا برخوردی با فرید و محمود نداشته باشد. ساعتی بعد لادن و سایه به اتاق آمدند. لادن گفت : خبرهای دست اول داریم!

آرام در حالیکه کتابی را ورق می زد گفت : راجع به کی؟

__ راجع به تو!

__ آرام کتاب را بست و گفت : باز چی شده؟

سایه با سرزنش گفت : نگفتم حرفی نزن!

آرام گفت : نه بهتر است هر چه شده بگویند به من.

لادن گفت : محمود به سعید پیغام داده که از لج بعضی ها هم که شده می خواهم از آرام خواستگاری کنم!

وأم چشمانش را بست و نفسی که در سینه حبس کرده بود را بیرون فرستاد و گفت : بهتر است من همین امروز از اینجا بروم.

سایه با دلخوری گفت : چرا؟

آرام گفت : مقل اینکه این اقا محمود دست بردار نیست، می ترسم با بودنم باعث اختلاف بین شما بشوم!

سایه گفت : کسی که باید برود آنها هستند . من اجازه نمی دهم اینطوری فکر کنی . محمود بابت چنین حرکتی باید از تو عذر خواهی کند!

__ من از تو ممنونم . اما شما دختر خاله و پسر خاله هستید و من نمی خواهم باعث کدورت بین شماها بشوم . ممکن تسن بعد ها مرا نبخشید.

سایه مانند اینکه فکری در مغزش جرقه زده باشد گفت : چطور است برویم کلبه و شب را آنجا بمانیم . خانم دکتر سخاوت و دکتر را با خودمان می بریم . به مادر می سپارم تا به کسی تعارف نکند. قبول است؟

آرام با چهره در هم از سر ناچاری گفت : قبول ! هر چه تو بگویی .

سایه گفت : عالی است . تا شما حاضر بشوید من به مادر خبر می دهم.

ساعتی بعد آنها وسائل خود را بستند و عمه پوران نیز به همراه دکتر به راه افتادند . محمود از پنجره اتاق نشیمن رفتن آنها را نظاره گر بود . فرید هنوز بازنگشته بود . نزدیک غروب خورشید به کلبه رسیدند . عمه پوران و دکتر از زیبایی آنجا به وجد آمدند و در آن طرف به قدم زدن مشغول شدند. آن شب ، اکبر آقا شام محلی تهیه کرد . سایه و لادن در بیرون کلبه آتشی راه انداختند و بلال هایی را که در جاده خریده بودند، روی آن کباب کردند . دکتر و عمه پوران و دکتر روی تنه درختی کمی آن طرف تر زیر درختان به استراحت و گفتگو سرگرم و بودند. آن سه دختر همان طور که به سوختن چوب ها نگاه می کردند راجع به مسائل پیش آمده گفتگو می کردند.

لادن گفت : سارا جواب خدا حافظی من را نداد.

سایه گفت : نباید اعتنایی به او می کردی . طوری رفتار می کند انگار که مالک تام الاختیار آن جاست . از همین کارهایش لجم می گیرد . خوب است که فرید جاوی همه شان در آمده . وگرنه مادر بیچاره را می خوردند.

لادن گفت : از روز اول متوجه شدم که محمود دنبال در دسر می رگدد.

__ تقصیر امید شد؛ بدون مشورت ، خاله و محمود را دنبال خودش راه انداخته.

لادن گفت : خودمانیم ، خیلی به محمود می ایی! چه طور است جواب خواستگاری اش را بدهی!

آرام گفت : اگر بدانم نظر هر دوی شما اینست ، مطمئن باشید جواب رد نمی دهم!

ان دو با هم گفتند: وای آرام !. لادن گفت : من شوخی کردم.

_ من هم جواب شوخی تو را دادم . (و سپس خنده ای نمود)

نور اتومبیلی از دور پدیدار شد، وقتی اتومبیل ایستاد ، فرید وسعید از ان پیاده شدند و به کنار انها آمدند.

فرید گفت : ما رفتیم ویلا ، گفتند شما این جا هستید. آمدیم سری بزنیم. (سپس برای دکتر و عمه پوران دستی تکان داد.)

سایه گفت : خوب کردید ، بنشین تا چایی بریزم.

سعید با لبخندی گفت : خوش می گذرد؟ (و نگاهی به دور و بر انداخت)

لادن گفت : این جا خیلی آرام و قشنگ است ! پدر و مادر خیلی خوششان آمده . می بینید که به دور از اغیار ، از طبیعت لذت می برند.

فرید در حالیکه هیزم های داخل آتش را با چوبی جا به جا می کرد ، گفت : در هر حال معذرت می خوام که بد گذشت !
حقش بود مادر از بقیه دعوت نمی کرد.

آرام احساس کرد باید حرفی بزند ، بنابراین گفت : من باید از همگی عذر بخوام ، باعث تمام این مشکلات من بودم .
متاسفم واقعا!

فرید به آرام نگریست و گفت : ما فردا می رویم . شاید بهتر بود مداخله نمی کردم ، تا این حرفها پیش نیاید .

سایه با دو لیوان چای ، برای فرید و سعید بازگشت.

سعید با لبخندی به سایه گفت : متشکرم ! چای خوش طعمی شده . در ضمن می خواستم از شما خداحافظی کنم. (بدین وسیله به سایه فهماند که قصد رفتن دارند)

سایه گفت : مگر قرار است جایی بروید؟

_ بله ! صبح زود حرکت می کنیم.

چهره سایه در آن لحظه مضحک شده بود ، لبانش آویخته شده و با دلخوری آشکاری گفت : چرا به این زودی؟

فرید پاسخ داد: کار های عقب مانده زیادی دارم که باید برگردم.

سپس برخاسته و با صدای بلند گفت : دکتر ! خداحافظ!

دکتر و عمه پوران با تکان دادن دست جواب او را دادند.

آن سه دختر آنها را تا دم اتومبیلشان بدرقه کردند. فرید چراغ اتومبیل را روشن کرد و نور آن اندام کشیده و موزون آرام را به نمایش گذاشت. فرید لحظه ای بی اختیار خیره ماند ، سپس اتومبیل را به حرکت در آورد.

صبح زود آرام اسب را زین کرد و به تنهایی در آن اطراف به سواری پرداخت . وقتی بازگشت ، بقیه از خواب برخاسته بودند.

عمه پوران گفت : با دکتر قرار گذاشتیم این دو روز باقیمانده را به ویلای خودمان برویم.

سایه گفت : حتما مامان ناراحت می شود.

عمه پوران گفت : نه سایه جان ! به اندازه کافی زحمت دادیم . باید سری به آنجا بزنیم . دکتر کارهایی دارد که باید به آنها رسیدگی کند.

لادن گفت : سایه تو هم با ما بیا.

آرام گفت : فکر خوبی است ! سایه قبول می کنی؟

_ من از خدا می خواهم.

آرام از این که عمه پوران پیشنهاد خوبی داده بود و می توانستند دیگر به آنجا برگردند مسرور بود . با نبود فرید دیگر دلش نمی خواست به آن جا برگردد و با محمود روبرو شود.

به محض رسیدن به ویلا ، با عجله وسایلشان را جمع کردند و آماده رفتن شدند.

سارا با چهره حق به جانب به آنها نگریست . خوشبختانه محمود به همراه آقای فرخی و امید به دریا رفته بود. خانم فرخی از این که نتوانسته بود ، آن طور که دلش میخواست از آنها پذیرایی کند اظهار ناراحتی می کرد. عمه پوران با آوردن این دلیل که باید به ویلا سر بزنند و رسیدگی به امور مربوط به آن جا را انجام دهند خانم فرخی را قانع کرد و در آخر گفت : منتظرم شما و آقای فرخی تشریف بیاورید.

خانم فرخی گفت : فکر نمی کنم فرصتی پیش آید (با چشم اشاره ای به خواهر و خواهر زاده اش نمود) فقط برای رفتن برنامه بگذارید تا با هم برگردیم تهران

آنها روی یکدیگر را بوسیدند و خداحافظی کردند . اتومبیلی که کرایه کرده بودند منتظر آنها بود.

رفتن از آنجا برای آرام به منزله فرار مخفی به حساب می آمد و تا آخر عمر ؛ خود را مدیون عمه جانش می دید.

چند روز آخر هفته برای آن سه دختر روزهای خوش و خاطره انگیزی بود . آنها از این که با یکدیگر تفاهم داشتند و سلايقشان همانند هم بود ، خشنود بودند و مهمتر از آن که با هم یک دل و یک زبان بودند.

امیر به همراه حامد از راه رسیدند. لمیر پسری قد بلند، با اندامی نسبتاً لاغر و چهره‌ای کشیده، با موهایی که اندکی زود به سفیدی گراییده بود به چشم می‌خورد. چهره مهربانش دلنشین بود. در کل امیر چهره‌جا افتاده و موقری داشت. آرام با دیدن برادرش روحیه‌ای تازه گرفت و مدام سراغ پدر و مادر را از او می‌گرفت. امیر برای سر به سر گذاشتن آرام گفت:

حسابی داری خوش می‌گذرانی، پدر و مادر را می‌خواهی چکار!

خیلی بدجنس شدی! نمی‌دانی چقدر دلم برایشان تنگ شده!

امیر آهسته در گوش آرام گفت: «راستش اگر عمه جان رضایت بدهد قرار است به زودی به تهران سفر کنند. در غیر اینصورت...» سرش را تکان داد.

آرام متفکرانه گفت: «فکر میکنی عمه جان راضی نباشد؟»

_ نمی‌دانم از قیافه عمه جان مشکل می‌شود پیزی تشخیص داد.

_ اگر عمه پوران کمی به فکر لادن باشد گمان نکنم مخالفتی کند. لادن بی‌صبرانه منتظر بازگویی این مطلب به خانواده اش است.

امیر خمیازه‌ای کشید و گفت: می‌دانم. باید دید چه پیش می‌آید.

لادن از بودن امیر مانن گلی شکفته شده بود، و چشمانش زیباتر از هر زمانی بنظر می‌رسید. از لحظه‌ای که امیر وارد شد دور و برش می‌گشت تا وسائل پذیرائی را مهیا کند. سایه و آرام به رفتارهای لادن می‌خندیدند و او را فداکارترین زن عاشق می‌خواندند. لادن بدون توجه به آن دو به کار خود ادامه می‌داد و امیر با لبخندی مهر آمیز او را نظاره می‌کرد.

روز جمعه به همراه آقای فرخی به سمت تهران حرکت کردند. روز قبل امید به اتفاق مهمانانش رفته بودند. آرام در اتومبیل آقای فرخی جای گرفت. با بودن امیر در اتومبیل دکتر دیگر جایی برای آرام نبود.

آرام با اشتیاق غریبی در طول جاده به تابلوهای کیلومتر شمار می‌نگریست. گویی با نزدیک شدن به هر تابلو، تهران به او چشمک می‌زد.

خان فرخی از رفتار خواهر و دخترش گله مند بود و امید را بی‌عرضه و مقصر می‌دانست. سایه نیز مادرش را همراهی می‌کرد و یک ریز از اتفاقات پیش آمده حرف می‌زد و از این که آبرویشان را نزد خانم سخاوت برده اند شرمسار بود.

آرام به تعطیلاتی که گذرانده بود می‌اندیشید و تمام لحظات آن را خاطره‌انگیز و زیبا می‌یافت، بجز رفتاری که از محمود سر زده بود هیچ‌گاه تعطیلاتی چنین خاطره‌انگیز به خاطر نداشت. اگر چه از رفتار محمود دلگیر بود اما وقتی می‌دید با اینکار توانسته اندکی توجه فرید را به خود جلب کند احساس خوشایندی می‌کرد. نمی‌خواست با حيله و فریب کسی را متوجه خود کند، اما فرید چنان رفتار می‌کرد که آرام از سر غرور و عشق می‌خواست به هر طریق ممکن او را اسیر خود کند و از سوپی میدید که هیچ حرکتی از فرید مبنی بر تمایل به او بخ چشم نمی‌خورد.

و اگر چه محمود با هر شخص دیگری چنین رفتاری را پیش می‌گرفت فرید همانگونه خشمگین می‌شد و برخورد می‌کرد. آرام با خود زمزمه می‌کرد: آه خدایا کمکم کن. کمکم کن! کاش هیچ وقت تو را نمی‌دیدم! کاش پدر اصرار به این سفر نمی‌کرد! کاش سفر به انتها می‌رسد.

آرام در طول جاده دردناک و سرخورده به دنبال چاره‌ای بود، تا بندها را باز کند و آسوده به خانه به خانه باز گردد. چه گونه با قلبی اسر در گرو مردی خود خواه و مغرور که از احساسش بی‌خبر بود به آینده امیدوار باشد. تا چندی پیش خانواده و دانشگاه تمام زندگی اش را تشکیل می‌دادند اما اکنون تمام علایقش یک طرف و اسارت قلبش به یک سو... چرا؟ چگونه آغاز شد؟ چطور میتوانست خط پایانی روی آن بکشد. احساس متولد شدن در درونش جوانه زده بود و او را محاصره می‌کرد تا شاهد تولد دوباره خود باشد.

امیر در اولین شب ورود به تهران، با عمه پوران صحبت کرد و در کمال نا باوری عمه رضایت خود را اعلام کرد. آرام و لادن به محض شنیدن این خبر یک دیگر را در آغوش گرفته و بوسیدند. آرام به طرف تلفن رفت تا این خبر مسرت بخش را به پدر و مادرش اطلاع دهد. ابتدا پدر به لادن و سپس به امیر تبریک گفت و بعد از آن مادر با عمه پوران صحبت کرد و قرار شد تا چند روز آینده به تهران سفر کنند. آن شب جشن کوچکی گرفتند. آرام در چشمان امیر و لادن سعادت وصف ناپذیری را میدید، که اشعه آن بی‌نهایت فروزان و خیره کننده بود. او در دل برای آنها آرزوی خوشبختی نمود.

آقای فرخی با صورتی بر افروخته، سراسیمه خود را به آنها رساند و یک راست به کتابخانه رفت، دکمه پیراهنش را باز کرد. احساس خفگی می‌کرد. خانم فرخی به دنبال او وارد اتاق شد و گفت: چه اتفاقی افتاده؟ فرخی! حالت خوب نیست؟ می‌خواهی دکتر خبر کنم؟

آقای فرخی با صدایی گرفته گفت: یک لیوان آب بیاور!

خانم فرخی دوان دوان بیرون رفت. نمی‌دانست چه اتفاقی رخ داده؛ اما دلش گواهی می‌داد باید خبر بدی باشد چرا که چهره آقای فرخی به بیماران نمی‌خورد. آقای فرخی آب را سر کسید.

نصف عمر شدم. تو را به خدا حرفی بزن. برای بچه‌ها اتفاقی افتاده؟ ورشکست شدی؟

بدبخت شدم! بیچاره شدم. کاش ورشکست می‌شدم. کاش فرید مرده بود. ابروی چند ساله ام رفت!

از چه چیز حرف می‌زنی؟ واضح تر بگو! تا بفهمم فرید کاری کرد؟

آقای فرخی با صدای بلند گفت: از دست پسره‌الدنگ بی‌همه چیز! چه طور نفهمیدم و زندگی ام را دستش دادم!

کی امید؟

فکر و ذکر شده امید! گفתי فرید عاقل است، خیالم از او راحت است. بفرما! این هم از فرید جانت!

خانم فرخی با حالتی التماس آمیز گفت: جان هر کسی که دوست داری بگو چی شده؟ فرید کاری کرده؟

داشتم می آمدم خانه، با خودم گفتم سر راه بروم سوپر و کمی خرید کنم . کاش پایم می شکست ! یک دفعه دیدم فرید با زنی وارد فروشگاه شد . پسز بچه ی چهار ، پنج ساله ای نیز با آنها بود . نمی دانستم چه کار کنم . رفتم یک گوشه پنهان شدم . نیم ساعتی در فروشگاه چرخیدند و کلی خرید کردند و رفتم پیش فروشنده گفتم این خانم و آقا را می شناسی؟ فروشنده گفت : چطور؟ گفتم : آخر فامیل دور هستیم منتها خیلی وقت است از آنها بی خبریم . فروشنده گفت : آنها از بهترین مشتریان ما هستند .اغلب هفته ای یک بار برای خرید می آیند . حالا فهمیدی چه خاکی به سرم شد؟

__ شاید اشتباه دیدی؟

__ چه می گویی خانم ! یعنی من بچه خودم را نمی شناسم؟

خانم فرخی مبهوت و حیران گفت : نمی دانم ! چه بگویم ، نباید قضاوت عجولانه کنیم.

__ حرف شما درست ، اگر راست باشد چی؟

__ راست ! نه نمی تواند حقیقت داشته باشد!

__ چرا؟ چطور با این اطمینان حرف می زنی؟

__ نمی دانم ! فکرم کار نمی کند . (و بنای راه رفتن را گذاشت)

آقای فرخی به همسرش که با رنگی پریده از این سو به آن سوی اتاق می رفت گفت : باید ته توی قضیه را در بیاورم . وای به حال فرید ، اگر درست دیده باشم !!

__ مطمئنی یک پسر بچه همراهشان بود؟

__دیگر داری کلافه ام می کنی .مگر کورم ؟

__ آن زن چه شکلی بود؟

__ نمی توانی بفهمی چه حالی داشتم ، چه طور نگاه می کردم .

__ بسیار خوب ! تو را به خدا اینقدر عصبانی نباش ! شاید موضوع جدی نباشد .

__دارم سکنه می کنم . آبرویم رفت !

__ ببین فرخی حالا که چیزی معلوم نیست ، چرا بی خود حرص و جوش می خوری؟

نمی دانم ! نمی دانم ! فقط اگر راست باشد ... و با این جمله به سمت تلفن هجوم برد . با دفتر دار خود تماس گرفت و گفت : جمشیدی ! آب دستت بود زمین بگذار ! من فقط به تو اعتماد دارم . امروز وقتی فرید از کارخانه رفت دنبالش برو ببین کجا می رود.تا نفهمیدی برنگرد . شب منتظر تلفنت هستم.

سپس گوشی را روی دستگاه کوبید و خشمگین به همسرش خیره شد.

آقای جمشیدی از مردان لایق و قابل اعتماد آقای فرخی بود که همواره گزارشات درست و بدون غرضی به گوش او می‌رساند.

آقای فرخی گفت: اگر بدانم راست است بلایی به سرش می‌آورم که مرغ‌های آسمان به حالش گریه کنند.

__ باید عاقلانه فکر کرد. هر کاری چاره‌ای دارد. بگذار جمشیدی خبر بیاورد، آن وقت به فکر چاره باشیم.

__ چاره‌اش دست‌خودم است، حالا می‌بینی و از در خارج شد.

خانم فرخی سرش به دوران افتاد، اگر تمام دنیا را بر سرش می‌کوبیدند، به اندازه این خبر او را خرد نمی‌کرد. فرید عزیز و نازنینش با خود چه کرد. چه طور از اعتماد او و پدرش سو استفاده کرده. اگر تمام حرفها حقیقت داشته باشد، آن وقت چه باید می‌کرد. سرش را روی دست مبل گذاشت و به آینده مبهم خود و فرزندانش گریست.

سایه متوجه ناراحتی و اضطراب پدر و مادرش شد. اما چیز زیادی سر در نیاورد. پدر از کنار تلفن تکان نمی‌خورد و مادر رنگپریده و عصبی در سکوت فرو رفته بود و با هر صدایی از جا می‌پرید. ساعت نه شب، تلفن زنگ زد آقای فرخی گوشی را برداشت، اما بیشتر شنونده بود و هر چند لحظه یکبار می‌گفت: بله! ادامه بدهید. می‌شنوم.

سایه از لرزش لبان پدر و عرق پیشانی‌اش حتم داشت خبر ناگواری را به او می‌دهند. پدر بعد از دقایقی تشکر کرد، تلفن را قطع نمود و سپس به کتابخانه رفت و مادر به دنبال او راه افتاد.

ساعت دوازده سب بود که سایه با صدای بلند پدر از خواب پرید. پاورچین، پاورچین از پله‌ها پایین آمد. صدای پدر را شنید که آمرانه گفت: تا حالا کدام گوری بودی؟

__ اتفاقی افتاده؟

گفتم کدام گوری بودی؟ جواب من را بده!

__ با بچه‌ها بیرون رفتیم.

__ با بچه‌ها بیرون رفتی. تو گفتی من هم باور کردم.

__ مادر چرا پدر عصبانی شده؟

مادر تا خواست حرف بزند پدر گفت: شما دخالت نکنید! ببین فرید! تا حالا هر غلطی می‌کردی به خوردت مربوط است اما از این به بعد تمام کارهایت را کنترل می‌کنم. شیر فهم شد؟

__ به چه دلیل؟

__ به همان دلیلی که تمام زندگی‌ام را دست‌دادم. ببینم نکنه فکر کردی شهر هرت است و هر کاری بخواهی می‌توانی انجام دهی؟

فرید با کلافگی گفت: نخیر! نه شهر هرت است و نه من هر کاری بخواهم می‌کنم. شما بی منطق حرف می‌زنید.

__ تو واقعا از منطق چیزی می‌دانی؟ اگر می‌فهمیدی با آبروی من بازی نمی‌کردی.

__ به من بگوئید چه کار کردم؟ من حق دارم بدانم.

صدای مادر شنیده شد که گفت: فرید خواهش می‌کنم با پدرت بحث نکن!

__ بسیار خوب! قبول است. هر چه پدر گفت، قبول دارم. من روی حرف پدر حرفی نمی‌زنم.

پدر از فرصت استفاده کرد و گفت: حالا شدی یک پیزی. از فردا مادرت هر چه گفت گوش می‌کنی و هر دختری را پسندیدید نه نمی‌گویی.

__ چرا شما یک دفعه به فکر زن گرفتن من افتادید؟ این مساله به همین سادگی نیست که می‌گویید.

__ اتفاقا خیلی هم ساده است. همین که گفتم. گرنه کارخانه، بی کارخانه؛ می‌دهم دست امید. می‌روی جایی که چشمم به تو نخورد. خوشی زیر دلت زده.

__ من گفتم هر چه بگوئید قبول می‌کنم، اما ازدواج آن هم یک دفعه و بودن مقدمه! خودتان را بگذارید جای من...!

پدر با تمسخر گفت: اتفاقا خودم را گذاشتم جای تو! تا فردا وقت داری فکرهايت را بکنی.

فرید با اعتراض گفت: در این خانه چه خبر است؟ یک دفعه داخل می‌شوی، این بساط را راه اندازید. من نمی‌خواهم زن بگیرم.

مادر گفت: فرید! قرار نبود روی حرف پدرت حرف بزنی. خواهش می‌کنم تمامش کن. به خاطر من.

پدر گفت: این گوی و این میدان. هر کاری دوست داری بکن! اگر خواستی برو و دیگر پشتت را نگاه نکن. و یا بمان و حرف ما را گوش کن!

پدر از کتابخانه خارج شد، سایه آهسته به اتاق خود رفت. او مطمئن بود که فرید حرف پدر را زمین نمی‌اندازد؛ زیرا حساسیت بیش از حد فرید به مار و موقعیت اجتماعی اش آگاه بود و امید همواره رقیبی برایش به حساب می‌آمد. پدر انگشت روی حسابی ترین نقطه ضعف فرید گذاشته بود. سایه با نگرانی و ترس میهمی که در وجودش لانه کرده بود به خواب رفت.

مادر همچنان که در آشپزخانه به غذاها رسیدگی می‌کرد، دستوراتی به مریم خانم می‌داد. فرید در آستانه در به حرکات مادرش چشم دوخته بود. بعد از لحظاتی چند گفت: صبح بخیر مادر!

خانم فرخی به طرف صدا برگشت و با دیدن فرید در آستانه در خیلی دی گفت: صبح بخیر!

فرید گفت: می‌خواستم چند کلمه با شما صحبت کنم. وقت دارید؟

خانم فرخی با دقت در چهره پسرش نگریست و گفت: خوب! من آماده شنیدن هستم.

فرید لحظاتی در سکوت گذراند و سپس با صدای بم گفت: راجع به حرفهای شب گذشته. من خیلی فکر کردم. به خاطر شما و پدر حاضرم ازدواج کنم.

خانم فرخی نفس بلندی کشید. گویی در انتظار شنیدن زمان مرگ خود به سر می برد. و اکنون مهلتی دوباره برای زیستن یافته است. گفت: به خاطر من و پدرت! فرید ما دوست داریم، به خاطر خودت باشد. برای آینده خودت.

__ اگر شماها این را می خواستید مرا در تنگنا قرار نمی دادید.

__ تو باید شجاعت این را داشته باشی که اگر مخالفت حرف پدرت هستی اعتراض کنی و قبول نکنی!

فرید پوزخند زد و گفت: شجاعت! پدر با زندگی و سرنوشت من بازی می کند، کوچکترین اشتباه و خطایی از من نزد پدر نا بخشودنی است.

__ می خواهی من با پدرت صحبت کنم؟

__ بی فایده است. در ضمن شما هم این را می خواستید، حالا چرا ناراحت هستید؟

__ آرزوی هر مادری دیدن عروسی بچه هایش است. چرا از من خرده می گیری؟

__ حالا به آرزو یتان می رسید. هر کاری خواستید انجام بدهید.

__ فرید! (اما فرید رفته بود و مادر را دلتنگ و پریشان از سخنانش بر جای نهاده بود).

آقای فرخی سر میز غذا گفت: چه خبر خانم؟

__ خبری نیست.

__ چه طور خبری نیست، مگر قرار نبود امروز جواب بگیری؟

مادر با چشم به حضور سایه اشاره کرد. سایه دهانش را پاک کرد و گفت: خیلی خوشمزه بود! دست شما درد نکند! می روم به اتاقم.

آقای فرخی گفت: برو دخترم! نوش جان

خانم فرخی گفت: سایه از چیزی خبر ندارد. نمی خواهم نگرانش کنم.

__ کار خوبی کردی! بلخره با این پسره حرف زدی یا نه؟

__ ببین فرخی! مساله یه عمر زندگیه. در عرض یک شب همیشه نتیجه گرفت.

__ من دیشب اتمام حجت کردم . اگر بخواهی سرسری بگیری دیگر باید فرید را در خواب ببینی . آن زنی که من دیدم ... (و سرش را با افسوس تکان داد)

خانم فرخی چشمانش را تنگ کرد و گفت : شما که گفتید ندیدید.

__ این حرفها را رها کن ! برو سر اصل مطلب !

__ اصل مطلب اینست که فرید بخاطر ما می خواهد زن بگیرد . خودش تمایلی ندارد.

__ به جهنم ! این را که از اول می دانستم . وقتی زن گرفت ، سر به راه می شود. چرا سراغ خانم سخاوت نمی روی؟

__ خانم سخاوت؟ اه آرام ! من که از خدا می خواهم.

__ چرا دست دست می کنی؟

__ فرید صبح آن قدر نا امیدانه حرف زد که من هیچ رغبتی به این مساله ندارم. پایم پیش نمی رود.

__ یا باید زن بگیرد یا از این خانه برود ! بهتر است دلسوزی بی جا نفرمائید . شما قدم پیش بگذارید ، بقیه اش با من .

__ هر چه شما بگویید . شاید حق با شما باشد .

__ صد در صد حق با ماست . جوان است ؛ خوب و بد زندگی را تشخیص نمی دهد.

__ خانم فرخی نزد سایه رفت و ماجرای رضایت فرید را با مقداری کم و زیاد بازگو کرد

سایه گفت : مطمئن هستیید فرید قبول کرده ، نکند می خواسته شما و پدر را دست به سر کند.

دیگر نمی دانم کی درست می گوید ، کی غلط ! فقط این را می دانم که تا تنور داغ است باید بچسبانم.

__ به چه قیمتی می خواهید بچسبانید؟

__ سایه تو دیگر سر به سرم نگذار ! پدرت این را می خواهد و تو باید به من کمک کنی!

__ حالا آن دختر خوشبخت کی هست؟

__ آرام !

__ آرام ! فرید خبر دارد ؟

__ هنوز نه ! اما فکر می کنم خودش حدس می زند.

__ مادر! آرام دختر حساس و نکته بینی است . شک دارم قبول کند.

__ مگر فرید چه عیبی دارد ، که این طور حرف می زنی . اگر کسی پشت در باشد گمان می کند فرید مشکلی دارد و ما آن را مخفی می کنیم.

__ اگر چیزی نیست چرا با این عجله ! شما حتی فرصت نفس کشیدن به فرید را نمی دهید. تو هنوز خامی ! زود است که بفهمی منظور ما از این کار صرفا بخاطر خوشبختی خود فرید است . در هر حال باعث تمام این تعجیل در کارها خود اوست

__ من نمی توانم بفهمم که چه شده فقط امیدوارم راه درست را انتخاب کرده باشید.

__ امشب با فرید صحبت می کنم تا نظر خودش را بدانم.

__ هر طور مایلید . به شرطی که فرید صادقانه جواب بدهد . نه صرفا برای منافع خودش.

__ سایه گاهی فکر میکنم تو هنوز بچه ای . اما می بینم که عاقل تر از من هستی . اگر جای من بودی چه می کردی؟

سایه گفت : خوشحالم که جای شما نیستم . اما احساس من می گوید فرید باید یک طوری تنبیه شود . با این حال تنبیهی که شما و پدر در نظر گرفتید کمی سنگین است .

__ فرید بلخره باید ازدواج کند . حالا موقعیت برایش فراهم است چه بهتر از این .

سایه شانه هایش را بالا انداخت و گفت : شاید حق با شما باشد.

فرید آن شب زود به خانه آمد و به اتاقش رفت . خانم فرخی از فرصت پیش آمده استفاده کرد تا خود را به فرید برساند . چند ضربه به در زد . صدای فرید او را فرا خواند : بیایید داخل.

خانم فرخی وارد اتاق شد و فرید را در حال نواختن گیتار دید ، او اهنگی را با سر انگشتانش به آرامی می نواخت . بعد از دقایقی سرش را بلند کرد و گفت : از این طرف ها؟

__ حال و حوصله شوخی را ندارم.

فید گیتار را در گوشه ای نهاد و گفت : چه طور مادر عزیز ما بی حوصله است؟

__ این از تو ، ان هم از پدرت!

مادر من که به شما گفتم ، هر کاری می خواهید بکنید !

__ این حرف از صد تا نه بدتر است . من دوست دارم تو از ته دل تمایل داشته باشی.

__ بین مادر ! من به هیچ دختر خاصی علاقه ای ندارم . به من حق بدهید که به عهده خودتان بگذارم.

خانم فرخی در چشمان پسرش دقیق شد تا بتواند در عمق نگاه او چیزی کشف کند ، اما جز نگاهی بی روح چیز دیگری نیافت.

__ من به پدرت قول دادم تا هر چه زودتر همسر مناسبی برای تو پیدا کنم . می دانی پدرت تا ان وقت آرام نمی شود . به همین دلیل تصمیم گرفتم اول با خودت صحبت کنم .

__ بفرمائید سراپا گوشم.

خانم فرخی متوجه شد که فرید علاقه ای به صحبت کردن ندارد و صرفاً بخاطر احترام و حرمتی که قائل است این حرف را می زند.

__ تو می دانی که دختر در فامیل و دوست و آشنا زیاد است اما من علاقه زیادی به آرام دارم . به نظر من آرام دختر با کمالاتی است و از هر لحاظ همسری مناسب برای توست . می خواستم نظرت را بدانم.

__ آرام ! همان دختری که دوست سایه است و با شما به شمال امد؟

__ بله خواهر زاده خانم سخاوت . نکند به این زودی فراموش کردی؟

__ اما چرا او؟

__ چرا نه؟ دختر تحصیل کرده و با وقاری است . من هم دوستش دارم.

__ در هر حال برای من هیچ فرقی نمی کند.

__ این حرف معنی خوبی ندارد . یعنی اصلاً نمی خواهی دختری را که معرفی می کنم مورد پسندت باشد؟

__ گفتید زن بگیر می گیرم دیگر چه فرقی می کند چه کسی باشد؟

__ فرید تو یک عمر می خواهی با دختری که همسرت می شود زندگی کنی . چه طور برایت فرق نمی کند که چه کسی باشد . اصلاً میدانی بهتر است غسل دختر تیمسار را برایت خواستگاری کنم . او هم کمتر از آرام نیست . یادت می آید عروسی برادرش ناصر چقدر غسل دور و برت می چرخید؟ و از تو پذیرایی می کرد؟

__ نه چیزی خاطر نیست.

خانم فرخی از خونسردی و بی اعتنایی فرید به حیرت افتاد ، نا امیدانه گفت : فردا با تیمسار تماس می گیرم و قرار خواستگاری را می گذارم.

فرید برخاست و به کنار پنجره رفت ، لحظه ای بفکر فرو رفت و سپس گفت : نه مادر ! فکر می کنم آرام بهتر باشد . شاید او بتواند شرایط من را درک کند (این جمله آخر را طوری زمزمه کرد که خانم فرخی متوجه نشد)

خانم فرخی با اشتیاق فراوان از شنیدن نام آرام به سرعت از اتاق بیرون دوید تا به سایه و آقای فرخی مژده دهد و آنها را نیز در شادی بیش از حد خود سهیم گرداند.

عمه پوران با حیرت فراوان ، گوشی را لحظاتی چند در دستانش نگاه داشت . سپس آن را روی دستگاه گذاشت . به نقطه ای نا معلوم چشم دوخت . آن گاه برخاست و به حیاط رفت. آرام ولادن مشغول گفتگو و نوشیدن قهوه بودند . عمه پوران در کنارشان نشست ، فنجان قهوه برای خود ریخت و آن را مزه مزه کرد . در همان حال با دقت به چهره آرام نگریست . بعد از لحظاتی گفت : آرام نظرت در مورد فرید پسر خانم فرخی چیه؟ آیا تو از او خوشت میاد؟

آرام از سوال عمه پوران متحیر شد . نمی دانست در جواب چنین پرسشی که به یک باره مطرح شده بود چه بگوید . لادن به کمکش شتافت و گفت : مادر ! چه طور شده بی مقدمه این سوال را پرسیدی؟

عمه پوران شانه هایش را بالا انداخت و گفت : چه اشکالی دارد! خواستم نظر آرام را بدانم .

آرام که خود را نا گذیر به پاسخ دادن می دید با شرمی که در چهره اش آشکار بود گفت : گر چه من برخورد زیادی با فرید نداشتم اما پسر بدی نیست .

عمه پوران ابروهای خود را بالا انداخت و گفت : می دانی چه کسی تلفن کرده بود؟

لادن گفت : مادر! چه قدر مرموز شدید! چه کسی تلفن کرده ؟ یعنی چه؟ ما از کجا باید بدانیم؟

_ آخر برای خودم خیلی جالب بود . در واقع انتظارش را نداشتم.

آرام کنجکاوانه به عمه پوران می نگریست ، نمی توانست هیچ حدسی بزند . دلشوره ای سخت به سراغش آمد . می خواست حرفهای عمه پوران را در هوا قاپ بزند اما عمه جان عمدا طوری صحبت می کرد تا او را خوب عذاب دهد.

لادن نیز بی صبرانه در انتظار شنیدن ما بقی حرفهای مادرش بود.

_ مادر کی تلفن کرد؟

_ لادن مثل اینکه تو بیشتر از آرام مشتاق شنیدن حرفهای من هستی ! آرام چندان تمایلی به گوش کردن ندارد.

آرام آب دهانش را فرو داد و گفت : چرا اتفاقا من هم کنجکاو شدم .

عمه پوران خیلی شمرده گفت : خانم فرخی بود . از تو خواستگاری کرد .

لادن و آرام روی صندلی صاف نشستند . آرام نمی توانست به گوش های خود اطمینان کند. بالا خره لادن قفل سکوت را شکست و گفت : حتما برای محمود!

آرام مثل اینکه آب سردی رویش پاشیده باشند و رفت و بی حال به صندلی تکیه داد . چه طور نتوانسته بود حدس بزند که علت تلفن خانم فرخی چیست . با یاد آوردن حرکات مضمّن کننده محمود درونش ملتهب شد .

عمه پوران فنجان را به لبانش نزدیک کرد و گفت : من از فرید حرف می زدم . چه طور تو یاد محمود افتادی؟ البته من هم اول همین فکر را کردم . اما خانم فرخی تو را برای فرید خواستگاری کرد.

و با این جمله به آرام که با چشمانی گرد شده از حیرت به او خیره مانده بود نگریست .

لادن گفت : فرید؟ ... درست شنیدم؟

_ راستش خودم هم خیلی تعجب کردم. اما واقعیت همین بود که گفتم ، خانم فرخی اجازه خواست تا برای خواستگاری بیایند.

لادن حیرت زده گفت : باور کردنی نیست !

عمه پوران پاسخ داد : در هر حال آنها خانواده متمول و سر شناسی هستند و آرزوی هر دختری وصلت با چنین خانواده ایست اگر لادن را خواستگاری می کردند من نه نمی گفتم.

لادن با حالت اعتراض آمیزی گفت : مادر ! این چه حرفیه که می زنید؟

عمه پوران در حالیکه بر می خواست گفت : آرام جان ! خوب فکر کن ! چون فردا باید جواب بدهم /

آرام متحیر به اطراف نگریست . کلمات عمه پوران و لادن را در ذهنش جمع و جور می کرد . احساس کرد گرمای شدیدی در تنش دمیده . حالتی تب آلود داشت . با خود اندیشید : چرا ، چرا باور نکنم؟ مگر عشق و دوست داشتن غیر از اینست؟ فرید احساسی شبیه من داشته و نمی توانسته آن را بروز دهد . چه قدر احمق بودم ! چه طور نفهمیدم !

لادن دستان آرام را گرفت و گفت : چی شهید؟ حالت خوبست؟

_ من خواب نیستم ؟

_ می خواهی نیشگونت بگیرم؟

آرام زمزمه کرد: چطور ممکن است؟

_ چرا ممکن نیست ، من حدس می زدم که تو با زیبایی ات فرید را مسخ کنی

_ باور نمی کنم .

و در آغوش لادن گریه سر داد.

لادن در حالیکه موهای آرام را نوازش می کرد گفت : گریه خوشحالی است . احساس تو را درک می کنم.

آرام در چشمان لادن نگریست و در میان اشک خنده زیبایی سر داد.

مادر! بهتر است از الان بگویم که من جشن نامزدی و از اینجور مراسم های مسخره نمی خواهم.

این صدای فرید بود که هر ساعت بهانه ای می تراشید و با مادرش بحثی به راه می انداخت . ولی خانم فرخی با حوصله زیاد با فرید برخورد می کرد . می دانست که او روزهای سختی را می گذراند.

خانم فرخی با صبر و آرامش گفت: چرا اینقدر بهانه می گیری؟ مگر آدم هر روز ازدواج می کند! دختر مردم آرزو دارد!
 _ همین که گفتم . موضوع را زودتر خاتمه دهید.

خانم فرخی نمی دانست با این رفتارهای فرید چه گونه کنار بیاید . گاه می اندیشید : شاید ازدواج فرید اشتباهی بیش نباشد و گاه خود را دلداری میداد که آرام او را سر عقل می آورد.

خانم فرخی با ملایمت گفت : حداقل یکبار به دیدن پدر و مادرش برویم تا بعد ببینیم چه می شود.
 فرید عصبی و بی قرار مدام در خانه به دنبال بهانه ای بود و بی جهت با سایه و امید درگیر می شد.

امید ترجیح می داد بیشتر وقت خود را در کنار سارا و در منزل آنها بگذراند و سایه که ناگذیر به تحمل رفتارهای پرخاشگرانه فرید بود اکثر اوقات خود را در اتاقش به تنهایی می گذراند و دعا می کرد که هر چه زودتر زندگی شان به آرامش سابق بازگردد.

عمه پوران با شیراز تماس گرفت و توضیحاتی به برادرش داد ، سپس گوشی را به آرام داد . پدر از آرام خواست تا خوب فکر کند و قبل از آمدن آنها به تهران جلسه ای گذاشته و با فرید صحبت کند ، اگر به توافق رسیدند برنامه بله بران را بگذارند . سپس افزود : با حرفهایی که خواهر گفت دیگر جایی برای تحقیق نمی ماند . حرف خواهرم سند است . فقط می ماند نظر تو . اگر واقعا مورد پسندت واقع شد ما به تهران می آییم.

عمه پوران با خانم فرخی صحبت کرد و در خواست برادرش را به اطلاع آنها رساند و خانم فرخی قرار گذاشت تا فردا بعد از ظهر به همراه فرید به ان جا بروند . خانم فرخی بعد از قطع کردن تلفن در فکر فرو رفت . باید هر طور شده بود فرید را راضی به رفتن می کرد ، در غیر اینصورت آبرویش نزد خانم سخاوت می رفت .

فرید با شنیدن حرفهای مادر مانند اشفشانی فوران کرد و فریادزنان گفت : من حرفی برای گفتن ندارم . به شما گفتم حال و حوصله این کارها را ندارم !

_ چشم بسته که نمی شود جواب بدهند. خواهش می کنم.

فرید چنگی به موهایش زد و به چشمان پر از اشک مادر چشم دوخت و گفت : فقط به خاطر شما می آیم .

خانم فرخی صورت فرید را بوسید و گفت : متشکرم پسر ! مطمئن باش پشیمان نمی شوی!

آرام از گوشه پنجره به آمدن فرید و مادرش می نگریست . فرید با لباسی اسپرت و ساده مثل همیشه و خانم فرخی با سبک گلی زیبا بطرف ساختمان می آمدند . آرام به سرعت جلوی آینه رفت ، دستی به موهای انبوهش کشید و نگاهی دقیق به صورتش انداخت . با اطمینان از ظاهر خود به کنار در رفت . خانم فرخی با دیدن او صورتش را بوسید و دسته گل را به دستش داد و گفت « به ، به ! دختر گل و خوشگلم ! حالت خوبست؟

آرام تشکر کرد و فرید با چهره ای که نمی شد چیزی از آن فهمید سلام کرد. به راهنمایی عمه پوران به اتاق نشیمن وارد شدند. آرام سبد گل را روی میز گذاشت و در کنار عمه نشست. جرات سر بلند کردن نداشت. هیچگاه در توصرش نمی گنجید که انقدر زود فرید را تا این حد نزدیک به خود ملاقات کند.

فرید خاموش و سنگین نشسته بود. خانم فرخی با عمه جان گرم صحبت بودند. بعد از پذیرایی و نوشیدن چای و شیرینی، خانم فرخی گفت: خانم سخاوت اگر اجازه بدهید با بیرون باشیم تا این دو جوان با هم صحبت کنند! عمه پوران برخاست و گفت: البته حق با شماست و با لبخند همراه خانم فرخی بیرون رفت.

فرید کمی جا بجا شد و در چهره آرام لحظه ای نگاه کرد. آرام چون تندیس خیالی به دستانش خیره شده بود. موهایش بخشی از چهره اش را پوشانده بود و هاله زیبایی را در او ایجاد کرده بود. سرش را بلند کرد؛ تلاقی نگاهش با فرید شرمسارش نمود. لبخند کم رنگی بر لبانش نقش بست.

فرید سرفه ای کرد و گفت: خوب! مثل اینکه شما خواسته بودید با هم صحبتی داشته باشیم؟

__ یعنی شما نمی خواستید؟

__ نه، نه سوئی تفاهم نشه؛ منظورم این بود که شما ابتدا شروع کنید.

__ اگر خواهش کنم شما شروع کنید قبول می کنید؟

فرید لحظاتی سکوت کرد و گفت: من می خواهم ازدواج کنم و شما مورد تایید خانواده ام بودید و به نظرم انتخاب درستی کرده اند.

__ شما همیشه تا این حد مختصر و مفید حرف می زنید؟

__ بستگی به موضوع دارد.

__ موضوعی از این مهمتر می تواند در زندگی باشد؟

__ در واقع این اولین جلسه گفتگوی ماست، به من حق بدهید کمی مشکل حرف بزنم.

__ پس مشوق شما خانواده تان بودند؟

__ حقیقت را بخواهید بله!

__ خودتان چه عقیده ای دارید؟

__ عشق بعد از ازدواج!

آرام موهایش را عقب راند و تکرار کرد: عشق بعد از ازدواج؟ اگر پیش نیاید چه؟

__ این عقیده من بود.

_ من به عقیده شما احترام می گذارم . با این مجود ازدواج برای شما ریسک است !
 _ زندگی با ریسک هیجانش بیشتر است! و لبخندی زد .
 _ من توقع دیگری داشتم !
 _ که عاشق شما باشم؟
 آرام از رک گویی فرید بر آشفت . کمی خود را جمع کرد و با اعتماد بنفس گفت : منظورم این نبود . شاید احساسی خفیفتر نزدیک به عشق!
 _ نمی خواهم دروغ بگویم .
 _ فقط ازدواج ؟ این هدف نهایی شماست؟
 _ گناه است؟
 آرام نفس بلندی کسید و گفت : کمی عجیب است ! من باید فکر کنم .
 _ می فهمم .
 _ فکر نمی کنید چیز دیگری برای گفتن داشته باشد؟
 فرید با جدیت خاصی گفت : خیلی چیزها برای گفتن دارم اما بعد ازدواج !
 آرام بهت زده و حیران دیگر جوابی برای گفتن نداشت .
 بعد از بدرقه مهمانان آرام در کنج باغ نشست ، تا درهوای آزاد فکر کند. برخاست و در یک خط ممتد شروع به راه رفتن کرد که صدای لادن او را به خود آورد.
 _ اینجا چکار میکنی؟
 _ فکر میکنم .
 _ جای خوبی انتخاب کردی . فرید رفت؟
 _ خیلی وقت است .
 _ نتیجه چه شد؟
 آرام شانه هایش را بالا انداخت : هیچ !
 _ چطور؟ مگر با هم حرف نزدید؟

__ چرا . لادن ! من نتوانستم هیچ چیز از حرفهای فرید سر در بیاورم . نه انگیزه و نه هدف و نه هیچ چیز دیگر .

__ از جواب دادن طفره رفت؟

__ تقریباً ! فرید خیلی رک حرف می زند . احساس او به من در حد ازدواج کردن است همین!

__ این حرف باعث دلخوری ات شد؟

__ هم آره هم نه ! آره بخاطر این که انتظار نداشتم . نه بخاطر اینکه فهمیدم فرید آدم دروغ گویی نیست و تظاهر نمی کند .

__ شاید خواسته تو را امتحان کند . می دانی مردها آن هم از نوع فرید نمی آیند رک و راست روبه رویت بنشینند و بگویند دوستت دارم ! عاشقت هستم ! برای فرید این کار دادن نقطه ضعف و یا شکست غرورش به حساب می آید .

__ من در بد بن بستگی گیر کردم . از طرفی سر از حرفهای فرید در نیاوردم . از طرفی احساس خودم مرا اسیر کرده . من عاشق فرید هستم !

__ می توانم بپرسم به تو چه گفت ؟

__ عشق بعد از ازدواج!

لادن با صدای بلند خندید .

__ کجای حرفم خنده دار بود؟

__ معذرت می خواهم . اما این آقا فرید عجب عقاید شگفت انگیزی دارد . __ بنظر تو حرفش قابل قبول است؟

__ من از بعضی ها شنیده ام که عشق بعد از ازدواج محکم تر و عمیق تر از عشق قبل از ازدواج است . بین آرام نباید تا این حد خودت را آزار دهی . در واقع فرید همه حقایق را گفته و این تویی که باید تصمیم بگیری ! چون تو عاشق هستی و هیچ شرطی برای نپذیرفت تو را قانع نمی کند . بنابراین خودت را آزار نده ! یا همین حالا بگو نه یا برگرد شیراز ! تا همه چیز را فراموش کنی . با گفتن باه ریسک بزرگی در زندگی ات می کنی . شاید شانس با تو باشد . در واقع تمام زندگی ها حتی انهایی که با عشق آغاز می شود ریسکس بیش نیست و همه ما قمار باز دنیای خود هستیم .

__ دقیقاً فرید نیز به همین نکته اشاره مرد . زندگی با ریسک و هیجان ناشی از آن . آخ لادن ! نمی دانی تو این موقعیت چقدر به تو حسودی ام می شود .

__ به من . چرا؟

__ تو و امیر همدیگر را دوست دارید و می توانید تمام مشکلات را از پیش رو بردارید .

— تو هم می توانی فرید را عاشق خودت بکنی؛ همانطور که او را چشم بسته وادار به ازدواج کردی. مطمئناً حقایقی وجود دارد که بعدها می توانی از آنها سر در بیاوری!

هفته ای در التهاب و نگرانی بدون هیچ نتیجه ای بر آرام گذشت. چندین بار تصمیم به بازگشت گرفت، اما قلبش او را میخکوب بر جای نهاد. دیگر باورش شده بود که توان گریز در خود ندارد و به هر قیمتی فرید و عشق او را می طلبد. حالا که فرید او را می خواست او نیز فرصت عرضه عشقش را خواهد داشت و فرید را به دام خود خواهد کشید. فرصت یک عمر زندگی با مردی که در ظاهر خصوصیات یک مرد دارا بود، جذاب، خواستنی. و آرام به یک باره خواست که چنین ریسکی کند. چرا که می دانست هیچ گاه فرید را از یاد نخواهد برد و رها کردن خواسته هایش با نابودی قلب و روحش همراه خواهد بود. چه طور می توانست انسانس بیروح و مرده ای متحرک باقی بماند! فرید تنها مرد ایده آلی بود که نتوانسته بود او را شیفته خود سازد. آرام در حالی که گل یاس سپیدی را می بویید با خود زمزمه کرد ک فرید همان مرد رویا های من است و من او را از دست نخواهم داد.

سر انجام آن شب موعود فرا رسید. آرام لباسی از حریر سبز کاهویی با گل هایی سفید به تن داشت. بی شک زیباتر از هر زمانی به نظر می رسید. گیسوان موج و سیاه رنگش به روی شانه زیبایی اش را بیشتر به رخ می کشید و چشمانش در انعکاس نور چون رنگین کمان می درخشید. با به یاد آوردن فرید قلبش تیر می کشید. بی صبرانه در انتظار دیدارش بود. تیک تاک ساعت طنین خوشی از رسیدن زمان وصل را نشان میداد.

مراسم اندکی برایش غریب بود. به اطرافش نگاه کرد تا شاید علت آن را بیابد. مانند آن که چیزی کم بود و یا سر جایش قرار نداشت. هر چه بیشتر نگاه می کرد کمتر سر در می آورد. عشف او را در محاصره خود داشت و اندیشیدن به چیز دیگری را محال می کرد.

فرید در لباس رسمی که بر تن داشت، چهره جذاب و دلنشین تری یافته بود. او با لبخندی پر جاذبه به آرام نگریست و دسته گلی از رز صورتی را به او هدیه کرد. آرام بی اختیار گل ها را بویید و گفت: خیلی زیباست متشکرم.

خانم فرخی و سایه صورت او را بوسیدند و زیبایی او را ستودند. سارا نیز مهربانانه با او برخورد کرد و تبریک گفت. همه چیز عالی بنظر می رسد، پذیرایی بدون نقص عمه پوران، صمیمیت پدر و آقای فرخی و صدای خنده و شوخی فضا را پر کرده بود. همه چیز تایید می شد و مورد موافقت قرار می گرفت، ادامه تحصیل آرام، ازدواج در کمتر از دو هفته، خرید خانه، میزان مهریه و..... آرام متحیر بود! قدرت تکلم از او سلب شده بود. او مایل بود برای مدتی هر چند کوتاه نامزد بماند. در واقع او هیچ شناختی از فرید نداشت. اما از مطرح کردن آن نوعی دلشوره در خود می دید. ترس از دست دادن فرید پرنده ای بود که هر لحظه بیم پروازش می رفت.

صدای دست زدن و تبریک گفتن در گوشش پیچید. شیرینی را دور تا دور گرداندند و خانم فرخی انگشتی با نگین های الماس به آرام هدیه کرد. آرام مسخ شده و بیمار گونه به اطراف می نگریست. به دنبال فرید می گشت اما او را غریبه تر از هر زمانی مشغول صحبت با حامد و امید دید. آرام می خواست از لادن بپرسد اما او را هم نیافت. مادر، عمه پوران

و همگی در گیر بودند . آرام که می خواست ستاره آن شب باشد خیلی زود افول کرد و در میان انبوه انسان های آشنا بی پناه تر از پرنده ای تنها در قفس بر جای ماند . او این را نمی خواست . بغضی به بزرگی یک کوه در گلو داشت . زمانی بخود آمد که با دین لباس حریر رویایی اش اشک می ریخت . از هیچ چیز سر در نمی آورد . خواسته و آرزویش چیز دیگری بود . آن شب را زیبا و دوست داشتنی می خواست عاشقانه و لطیف اما تنها چیزی که در آن جمع اهمیت نداشت او و فرید بودند.

لادن آهسته در کنار تخت نشست و حیرت زده پرسید : شب به این مهمی داری گریه می کنی؟ چه اتفاقی افتاده ؟ کسی حرفی زده؟

آرام با صدایی گرفته گفت: لادن برای همه به این سرعت تمام می شود؟ به این سردی ؟ به این سرعت؟

لادن گفت : ظاهرا که مجلس خیلی گرم بود . فرید خیلی خوشحال بود . نمی دانم منظورت چیست.

آرام اشک های روی گونه اش را سترد و گفت : کاش می دانستم.

__ بین عزیز دلم بعضی ها بی قرارند و زود می خواهند تمام شود و ازدواج کنند . بعضی ها مثل امیر خونسرد ... و آهی کشید و ادامه داد : اما تو یک وقت متوجه می شوی که سر سفره نشستی و بله را گفتی! تازه بعد از ازدواج فرصت کافی برای شناخت یکدیگر خواهید داشت . دوران نامزدی طور است که کمتر میتوان از یکدیگر سر در آورد . من که از خدا می خواستم همین الان ازدواج کنم . بر عکس امیر که زیاد هیجان زده نیست ! فرید باید خیلی به تو علاقمند باشد که میخواهد تو را هر چه زودتر بدست آورد .

آرام به حرفهای لادن که بی ریا و صادقانه با او همدردی می کرد خندید و گفت : تو این طور فکر میکنی؟

__ چه دلیل دیگری ممکن است وجود داشته باشد! تو باید به خودت ببالی که پسر مغرور و خوش تیپی مثل فرید را به دام انداختی . آن هم در دام ازدواج ! (و سپس خنده ای برای خوشایند آرام سر داد) اما آرام به همه چیز شک داشت و این احساس آزار دهنده بود . چیزی ناخوشایند وجود داشت که او را سر در گم و مایوس می کرد.

در رستوران نسبتاخلوت و دنجی در کنار پنجره ، سعید روبه روی فرید نشسته بود و به بخاری که ازغذایش برمی خواست نگاه می کرد، فرید هم ماجراهای پیش آمده را برایش تعریف میکرد.

__ بنظرت تا این جا چطور بود؟

__ تا این جای قضیه از دست پدر و مادرت راحت شدی اما بعد چه؟

__ بعد خدا بزرگ است !

__ این که نشد حرف ، تو باید حقیقت را به آرام بگویی.

__ چه طوری بگویم ؟ در بد بن بستی گیر کرده ام . تازه اول باید نسیم را قانع کنم.

__ تو به جای این که او ضاع را رو به راه کنی حسابی همه چیز را بهم ریختی .

__ اگر پدر را در آن حال می دیدی تو هم کاری جز این از دستت بر نمی آمد.

__ تو بخاطر خودت دو نفر را بدبخت می کنی!

__ من به هر دو می گویم اما به موقعش !

__ آن وقت دیگر دیر است و فایده ای ندارد.

__ می گویی چه کنم؟ آن از خانواده ام ، انهم از نسیم ! تو جای من بودی چکار میکردی؟

سعید در دل خدا را شکر کرد که بجای او نیست .

__ چرا غذایت را نمی خوری؟

فرید بشقاب غذا را به کنار زد و گفت : اشتهايم کور شده!

__ به تازه اول راهی . آنقدر بخور تا بتوانی از پس هر دو برآیی!

فرید سر در گم و مغموم بر سر دو راهی مانده بود . سعید نمی دانست چگونه باید بهترین دوستش را متوجه اشتباهش بنماید . فرید زندگی را به بازی گرفته بود اما زمانی می رسید که زندگی او را به بازی می گرفت .

فرید به سمت خانه پیش می رفت . در طول راه به اولین روز آشنایی اش با نسیم اندیشید . نسیم همچون باد ملایمی بر او وزید و گذشت ، اما فرید نتوانست از او بگذرد و به دنبالش رفت .

نخستین بار در یک روز بهاری بود که فرید با سرعتی سر سام اور در خیابانها می راند و در یک لحظه اتومبیلی از خیابان فرعی بیرون آمد و برخورد شدید اتومبیل ها صدای گوشخراشی ایجاد کرد . نسیم خشمگین و عصبی از پشت فرمان پیاده شد . اخم آتیشینی که در چشمانش فروزان بود جذاب و دیدنی بود . فرید همانطور که پشت رل نشسته بود نسیم را برانداز کرد ، موهای بلوند ، قد نسبتا بلند و باریک با دستانی کشده و زیبا ! نسیم به شیشه اتومبیل زد ، فرید شیشه را پایین کشید . نسیم با تمسخر گفت : عذر می خوام که ماشین جنابعالی به ماشین من زده ! اگر ممکن تشریف بیارید پایین!

فرید با تانی از اتومبیل پیاده شد و به قسمت جلوی اتومبیل که تقریبا له شده بود نگاهی انداخت . نسیم گفت : خوب!

__ شما از فرعی به اصلی آمدید !

__ که اینطور! اگر شما سر سوزنی انصاف داشته باشد ، اقرار می کنید که سرعت بیش از حد شما حتی اجازه نداد اتومبیل از خیابان بیرون بیاید . شما انحراف به چپ داشتید!

__ خسارتش را می دهم !

نسیم پوزخندی زد : زحمت می کشید ! در ضمن این ماشین مادرم بود!

__ او لا که مخصوصا نزد من . در ثانی از کجا باید می دانستم ماشین مادر جنابعالی است؟

__ حالا که فهمیدی بهتر است منتظر باشیم تا پلیس بیاید!

دقایقی بعد افسر آمد . قرار شد فرید اتومبیل را برای تعمیر ببرد . نسیم با خشم آدرس خانه اش را روی ورق نوشت و گواهینامه فرید را گرفت .

خانه نسیم در طبقه سوم آپارتمانی لوکس قرار داشت . او به همراه مادر و پسر چهار ساله اش زندگی می کرد. همسرش بعد از جدایی از او به امریکا مهاجرت نموده بود . نسیم تنهایی مادر و مهاجرت همسرش به امریکا را بهانه جدایی قرار داده بود و البته مسائل حاشیه اس دیگری نیز وجود داشت که او کمتر از آنها حرف می زد .

اوتو مبیل نسیم بهانه ای شد برای رفت و آمد های بعدی و عشقی تند و آتشین که فرید را می سوزاند و او را ناخواسته شیفته نسیم میکرد. نسیم با توجه به موقعیت فرید راه دوستی را بر او نبست . و او را هر روز مشتاق تر از روز قبل بطرف خود می کشاند.

نسیم اصرار به ازدواج داشت ، اما فرید با توجه به شناختی که از روحیات پدر و مادرش داشت تا مدت زمانی ان را غیر ممکن می دید و از لحاظ مالی آنقدر تامین نبود که بتواند از پدر جدا شود. نا گذیر مخفیانه به روابط خود ادامه می داد تا زمانی که بتواند زمینه را برای مطرح کردن ازدواجش مهیا کند.

حدود یک سال و نیم از آشنایی آنها می گذشت . اوائل فرید فقط و فقط نسیم را می دید و به هیچ چیز دیگری اهمیت نمی داد . خنده ها و گریه های تصنعی اش قلبش را بدرد می آورد . با هر اشهر او فرید خود را از دورترین نقاط به او می رساند . با هر هوس خرید یا گردش یا مسافرت فرید دست به سینه کنارش حضور داشت و خود نیز در شگفت بود که چرا آتش دورنش اندک اندک سر نمی شود بلکه بیشتر او را می سوزاند و به درون می کشد. وابستگی بیش از حدش به مانند نوعی اعتیاد یا قمار بود که این موضوع برای خودش هم قابل قبول نبود . دختران و زنان زیادی می خواستند همواره او را به سمت خود بکشند . با ایحال فرید از همه آنها گریزان بود . اما نسیم با گذشت یکسال فرید متوجه ولخرجی های سر سام آور او شد. او به هر بهانه ای مبالغ هنگفتی می گرفت و به سر و وضع خود می رسد . فرید بارها با او مشاجره کرد اما هیچ سودی نداشت و در انتها باز هم فرید بود که با هدایای گرانبها او را راضی به آشتی می کرد.

نسیم علاقمند بود که مانند اروپاییان زندگی کند و در این راه از هیچ تلاشی روی گردان نبود ، از وسائل خانه گرفته تا موهای رنگ شده اش که می خواست انها را طبیعی جلوه دهد و البته دراینکار موفق بود. اندام موزون ، لباسهای فراتر از مد ، داشتن سگ ، نواختن پیانو وسائلی بودند که او را دور از واقعیت اجتماعی اش نگاه می داشت .

در واقع نسیم ماهیت خود را در شناسنامه اش گم کرده بود و بدین وسیله روحیات سرکش خود را التیام می بخشید. فرید وسیله ای بود تا راحت تر به خواسته هایش برسد . فرید خیلی چیزها را می دید و متوجه میشد اما تنها یک لبخند نسیم کافی بود تا همه چیز را به فراموشی بسپارد.

صدای فریاد نسیم همه جا پیچیده بود. چهره اش تیره شده بود و دستانش به شدت می لرزید. سپس بی حال روی زمین افتاد. مادرش سراسیمه شربت قندی درست کرد. فرید بالشتی آورد و قاشقی از شربت را به زور به حلق نسیم ریخت. دقایقی به همان حال باقی ماند. سپس مانند گربه ای خشمگین که آماده چنگ انداختن بود به فرید نگریست و گفت: به همین راحتی! خجالت نمی کشی؟ توهین به این بزرگی؟

__ چرا نمی فهمی؟ به خاطر خودمان باید انکار انجام شود!

نسیم فریدا زنان گفت: پس من چی هستم؟ چی؟

__ داد نزن! ازدواج مصلحتی است.

نسیم با خشم گفت: تو چطور جرات می کنی روبروی من بایستی بگویی می خواهی زن بگیری؟ چطور؟ ... آنگاه های های گریست.

فرید سر نسیم را در آغوش گرفت و گفت: باور کن دروغ نگفتم. اگر با خواسته آنها مخالفت کنم تکلیف زندگیمان چه می شود؟

نسیم با خشم دستان فرید را کنار زد و برخاست تا از او دور شود.

__ دیگر باور نمی کنم. تو پست و دروغگو هستی! اگر از اول تکلیف مرا روشن می کردی الان اینطور نمی شد. با مخفی کاری که نمی شود زندگی کرد. من اجازه نمی دهم تو ازدواج کنی.

فرید از کوره در رفت و با خشم گفت: اگر با پدرم مخالفت کنم، کارخانه را از من می گیرد. یه پاپاسی ندارم که خرجت کنم، مثل اینکه خبر از خرج و مخارجت نداری! لباس، آرایشگاه، جواهر، مسافرت، رستوران، مهمانی ... باز هم می خواهی بگویم؟ پدرم تهدید کرده. سپس افزود: من فقط تو را دوست دارم! باور کن! تابحال یکبار هم آن دختر را درست ندیدم.

نسیم با لجبایت گفت: از کجا باور کنم؟

فرید با ملایمت شانه های نسیم را گرفت و گفت: وقتی از زخم جدا شدم دیگر جرات اینکه با تو مخالفت کنند را ندارند. فقط کمی صبر داشته باش.

__ اوه، اوه از حالا می گوید زخم! اصلا بینم این دختر کیست؟ چه شکلی است؟ نه من نمی توانم. از حسادت دیوانه می شوم. تو نمی فهمی.

__ نباید برای تو این مسائل اهمیت داشته باشد. او فقط وسیله ایست برای رسیدن من و تو بهم!

__ اگر مخالفت کنم چکار می کنی؟

__ دیگر داری عصبانی ام میکنی . من به اندازه کافی در گیر هستم . حداقل تو بیشترش نکن . بعد از عقد به او می گویم تا تکلیفش را بداند . قسم می خورم . فقط چند ماه صبر داشته باش .

نسیم چند لحظه اندیشید . به فرید نگریست . او مرد دروغ گویی نبود . او را خوب می شناخت حتی بهتر از خودش . پس ناچار گفت : قبول ! فقط چند ماه .

فرید از سر رضایت لبخندی زد . او در اولین قدم پیروز شده بود . آرام نیز چندان اهمیتی نداشت و به راحتی می توانست او را قانع کند . آرام دختر فهمیده و معقولی بنظر می رسید و قادر بود خیلی از مسائل را پذیرا باشد .

افکار آرام چنان مجذوب کننده و شیرین بود که تمام لحظات زندگی اش را پر کرده بود ؛ به روزهای بعد از ازدواج که تنها او می ماند و فرید و زندگی شاعرانه ای که در نظر مجسم می کرد آنچنان واقعی بود که می توانست آن را لمس کند . او به خود قبولانده بود که هیچ چیز قبل از ازدواج اهمیت ندارد و پایه و اساس زندگی بعد از ازدواج محکم می شود . و خود را با امید به روزهای ایدآلی در آینده سرگرم می ساخت .

آن روز قرار بود فرید و خانم فرخی به اتفاق او و مادرش برای دیدن آپارتمانی که فرید خریده بود بروند ، آرام به همراه مادر خارج شد . فرید و خانم فرخی در اتومبیل به انتظار آنها بودند . با دیدن آن دو پیاده شدند و خانم فرخی ان دو را بوسید . آرام احساس می کرد در برخورد با فرید دیوار قطوری بین آنها کشیده شده و فرید تمایلی به شکستن این دیوار از خود نشان نمی دهد . او خود را با این فکر که آینده چیز دیگری خواهد بود دلداری می داد .

آپارتمانی که فرید در نظر گرفته بود در منطقه ای دنج و پر درخت واقع شده بود . آنها به وسیله آسانسور در طبقه هشتم پیاده شدند . آنجا سه اتاق خواب و پذیرایی وسیعی با پنجره های بلند داشت که باعث روشنایی و دل بازی خانه می شد . همراه با معماری داخلی که بسیار شیک و زیبا بود .

آرام با لبخند به فرید گفت : سلیقه شما خیلی خوبه !

__ بنابراین پسندیدید .

آرام با نگاهی به دور و بر گفت : فکر نمی کنید کمی بزرگ باشد!

خانم فرخی میان حرف آرام پرید و گفت : به نظر من کوچک هم هست عزیزم . فردا که مهمان داشتی نباید دغدغه جا داشته باشی ! فرید عاشق مهمان است!

آرام با ملاحظت خاصی خود گفت : البته حق با شماست .

مادر گفت : مبارک است انشالله ! به سلامتی و تندرستی ! اگر اجازه بدهید پرده دوز بیاوریم تا پنجره ها را اندازه بگیرد . وقت زیادی نداریم .

__ اجازه ما دست شماست . هر طور صلاح می دانید .

بعد از ساعتی به خانه بازگشتند . مادر یک ریز از زیبایی خانه و خوش نقشه بودن آن و سلیقه فرید تعریف و تمجید می کرد.

لادن از آرام پرسید خانه خوب بود؟ پسندیدی؟

خوب بود ، فقط کمی بزرگ بود . دو نفر اینهمه جا لازم ندارند. اما مادر فرید می گفت که نباید مشکل جا داشته باشیم .

__ چرا ایراد های بنی اسرائیلی می گیری ! خانه بزرگ در آن منطقه فوق العاده است .

آرام با کسالت گفت : تو هم مثل بقیه حرف می زنی و فکر میکنی. کجا رفت عقاید دموکراسی معاب شما؟

__ خانه بزرگ و کوچک ربطی به عقاید من ندارد . در ضمن تو میخواهی در آن جا زندگی کنی ؛ باید به جای این که با من بحث کنی همان جا با صدای بلند اعتراض می کردی تا به گوش همسر آینده ات برسد که شما چه سلیقه وافکاری دارید.

آرام متوجه شد که لادن پی به نقطه ضعف او برده و واقعیت را می گوید . نمی فهمید شجاعتش چه شده و علت ترسی که در دل دارد چیست

__ حق با توست . معذرت می خواهم !

__ من هم از تو عذر می خواهم . می دانم که شرایط سختی داری.

آرام لبخند محزونی زد و گفت : با من برای خرید می آیی؟

__ البته ! اگر تو دوست داشته باشی حتما می آیم.

پدر گفت : دخترم مساله ای پیش آمده؟

__ نه پدر ! موضوع مهمی نیست .

__ از خانه خوشت نیامده؟

__ چرا پدر ! خانه زیبایی بود ! کاش شما هم می آمدید و می دیدید.

__ خوشحالم که پسندیدی . در فرصت مناسب می روم و آنجا را می بینم .

آرام برای اطمینان پدر لبخندی زد.

در کمتر از دو هفته همه در تکاپوی مراسم ازدواج بودند ، آرام وسائل خانه اش را به سلیقه خود انتخاب می کرد . خرید عروسی و از طرفی تهیه جهیزیه فرصتی برای هیچ چیز باقی نمی گذاشت.

سایه پر انرژی و شاد به کمک آرام آمد و پا به پای او در کارها یاری اش می کرد . بهترین و گرانترین وسائل از معروفترین فروشگاه ها خریداری می شد . آرام با وسواس و دقت زیاد ساده ترین و زیباترین وسائل مورد نیازش را خریداری می کرد

. فرید از حسن سلیقه او لذت می برد . سرویس جواهرات را طوری انتخاب کرد که صاحب جواهر فروشی سلیقه او را تحسین کرد. جشن ازدواج در هتلی مشهور برگزار می شد . آرام همچنان نگران و آشفتنه بود . اندکی وزن کم کرده بود ، حتی فرصت غذا خوردن نداشت و اگر هم چیزی می خورد به اصرار پدر و مادر بود. ترس مبهمی در دلش رخنه کرده بود که او را مضطرب و مایوس می کرد . فرید همچنان غریبانه و خاموش بود و آرام جرات گفتن هیچ حرفی را در خود نمی دید . اطرافیان را غریبه می دید و تمایلی برای گفتگو و درد و دل با آنها نداشت . واقعیت امر آن بود که هیچ کس نمی توانست به او کمک کند زیرا فرید انتخاب و خواسته دل خود او بود و هر چه را که پیش می آمد باید به گردن می گرفت و دم نمی زد . چرا که او عاشقانه و دیوانه وار فرید را می خواست و تمام نقاط مبهم و تاریک آینده را با فروغ قلبش در ذهن خود روشن و زیبا می ساخت . وبه انتظار روزی تلاش می کرد که فرید را همانند خویش بی قرار ببیند و او را وادار به اعتراف عشق کند.

آرام در آینه به خود نگریست ، چهره ای در پس آرایشی دقیق و بی نقص. نفس بلندی کشید و به تور بلند و پرچینش دست کشید. سپس قسمت کمر لباسش را مرتب کرد . هیجان و دلشوره در نمناکی چشمانش و لرزش لبانش مشهود بود . احساس می کرد همه اعتماد بنفس خود را از دست داده است. نگرانی از برخورد با فرید دلش را آشوب می کرد . آیا او را در این لباس و آرایش خواهد پسندید؟ به خود نهیب می زد که فرید او را می خواهد و در آینده بیشتر به او وابسته خواهد شد . تنها چیزی که باعث می شد فرید مرموز بنظر آید و ترس را در دل آرام پیچ و تاب دهد همان غرور و سرکشی اش بود. باید او را رام می کرد و در مشت خود نگاه می داشت . لبخندی در گوشه لبانش پدیدار شد . کسی او را فرا می خواند . عروس خانم ! آقا داماد تشریف آوردند .

آرام تور سرش را کنار زد و به طرف درب خروج خرامان به راه افتاد.

فرید با اتومبیل گل زده به سالن آرایشگاه رسید. بعد از دقایقی آرام با لباسی با شکوه پدیدار شد . فرید به چشمان خود اعتماد نمی کرد . آنچه را که در مقابل خود می دید بنظر قابل وصف نبود . با خود اندیشید : گل یاس سفید ! نه ؛ قوی تنهای دریاچه ! و شاید ماه شب چهارده ! هیچ کدام او آرام بود . عروسی بی نهایت زیبا و تنها . فرید دستان آرام را گرفت و بی اختیار گفت : خیلی زیبا شدی!

آرام با دستان ظریفش یقه کراوات فرید را مرتب کرد و گفت : تو هم داماد بی نظیری هستی !

فرید لبخند زد و او را در سوار شدن به اتومبیل یاری داد . سپس خود نیز پشت فرمان نشست و اتومبیل را به حرکت در آورد .

فرید هر چند لحظه یک بار به آرام می نگریست . زیبایی آرام نفس گیر و فوق العاده بود . نمی دانست چگونه باید به زیباترین عروسی که در عمرش دیده بود حقیقت را بگوید . فرید به انتخاب خود آفرین گفت . او تا آن لحظه به زیبایی آرام تا این حد پی نبرده بود. در گذشته آرام برای او دختری معمولی با چهره ای دلنشین بود . شوکی که از دیدار آرام در لباس عروسی به او دست داده بود ، قابل وصف نبود . شاید ماهرترین نقاشان از کشیدن نیم رخ آرام عاجز بودند . فرید با

خود اندیشید : کاش آرام تا این حد زیبا و خواستنی نبود . اگر نسیم آرام را می دید بی شک او را زنده زنده می خورد . فرید با یاد آوری نسیم لبخند زد و به سوی سرنوشت جدیدی که برایش رقم خورده بود رفت.

شلوغی و هیاهوی خانه همهچیز را از ذهن فرید پاک کرد . دیدن دوستان و اوقام و حیرت مهمانان از دیدن زیبایی آرام برایش لذت بخش بود . جلوه آرام باعث شد تا تمام خانم های حاضر در مجلس خود را کنار کشیده و فقط خیره به آرام بنگرند و این مسئله باعث تفریح فرید بود.

آرام با شکوهش باعث برانگیختن احترام افراد حاضر در مجلس می شد. در این میان محمود با چشمان زل زده و حسرت بار به او می نگریست و در دل به بی عرضگی خود و زرنگی فرید لعنت می فرستاد . فرید دست بندی ظریف و زیبا به عنوان رو نما به آرام هدیه کرد و تور زیبای او را کنار زد و بوسه ای بر گونه اش نهاد . اولین تماس برای آرام شیزین و دل نشین بود . بعد از مراسم عقد و گرفتن هدایای بی شمار به سمت هتل محل برگزاری جشن ازدواج رفتند .

آرام با دیدن چند تن از همکلاسی های دانشگاهی اش ذوق زده شد . آنها سر به سر آرام گذاشتند و داماد را مانند هنرپیشه ها توصیف کردند . آرام از ته دل خندید و به فرید که کمی آن طرف تر با دوستانش گرم گفتگو بود با غرور نگاهی انداخت و گفت : بهتر است شماها به جای توجه به داماد فکری به حال خودتان بکنید.

سعید به آرام تبریک گفت و صمیمانه برایش آرزوی خوشبختی کرد و سرانجام زمانی فرا رسید که مهمانان صورت او را بوسیدند و برایش آرزوی خوشبختی و سعادت کردند . آرام مادر را در آغوش کشید و بی اختیار گریه سر داد. پدر شانه های او را گرفت و از مادر جدا کرد و پیشانی دخترش را بوسید . اما باز آرام اختیار از کف داد و در آغوش پدر گریست . لادن و امیر و عمه پوران از دیدن اندوه آرام به گریه افتادند. خانم فرخی به میان آنها آمد و با دلداری به آرام گفت که تنها نخواهد ماند . با رفتن آنها آرام احساس کرد نمی از وجودش را با خود می برند و این جدایی تا آخر عمر ادامه خواهد داشت.

صدای سنگین بسته شدن در در سکوت خانه وسیع هول انگیز بود . فرید به آشپز خانه رفت و با دو لیوان نوشیدنی بازگشت و به دست آرام داد . استرس و هیجان ناشی از تنها بودن با فرید در وجود آرام زبانه می کشید . فرید آرام وطیعی مشغول نوشیدن بود . یفه کراواتش را شل کرد و برخاست و به سمت تراس رفت . پرده را کنار کشید و پنجره را گشود و به طرف آرام آمد و دستانش را گرفت و گفت : میخواهی کمی روی تراس بنشینیم .

هوا دلپذیر و خنک بود . فرید به نیم رخ آرام چشم دوخت . باز احساس کرد نفس در سینه اش حبس شده . چشمانش را بست و گفت : آرام می خواستم کمی با هم حرف بزنیم.

آرام لبخندی زد و گفت : این بهترین شروع است!

__ من و تو خیلی کم هم صحبت شدیم .

__ بله همینطور است . این موضوع نگرانم می کرد.

__ حق با توست شاید من مقصر بودم.

__ ازدواج ما کمی عجیب و سریع اتفاق افتاد و این خواسته تو بود . خیلی دلم می خواست بپرسم چرا؟

__ چرا نپرسیدی؟

آرام نمی خواست افرا کند می ترسیده بنابراین گفت : نمی دانم.

__ من می خواهم به تمام چرا ها پاسخ دهم . به شرطی که زود قضاوت نکنی

__ تو راجب من چطور فکر میکنی؟

__ خوب نجیب و عاقل ! حالا تو بگو راجب من چطوری فکر میکنی؟

__ تودارو وغرور و راستگو!

__ توداری من به خاطر مشکلات زندگی ام است و غرورم را دوست دارم . تا انجایی که بتوانم دروغ نمی گویم . تو من را خوب شناختی.

__ اینهایی که گفته شد ظاهر قضیه است . من باید چیزهای زیادی از تو بدانم.

__ به همین دلیل می خواستم با تو حرف بزیم قبل از آنکه دیر شود.

__ الان هم برای این حرفها خیلی دیر شده . قبول داری؟

__ متاسفم ! اما ما بنوعی هر دو تا به اینجا کشیده شدیم.

__ کشیده شدیم؟ منظورت چیست؟

__ ببین آرام گاهی حقیقت تلخ است . اما بهتر از اینست که گفته نشود .

ناگهان چیزی در قلب آرام ترک خورد . لحن فرید تلخ بود . لرزش خفیفی در لبانش آشکار شد . به خود نهیب زد . با تمام قدرت افکارش را برای شنیدن حرفهای فرید جمع کرد و

فرید بدون آن که به آرام بنگرد گفت : تو زیبا ، تحصیل کرده و کاملی ! مبادی فکر کنی مشکلی در توهست . نه این مشکل شخصی من است و من نمی خواهم به پای من بسوزی . شاید امشب نه ، اما زمانی بفهمی که چرا ناچار به ازدواج شدم !

آرام بی اختیار دستانش را به گردنش فشرد . می ترسید که بغضی که از شنیدن حرفهای فرید در گلویش پیچیده بود خفه اش کند.

فرید بدون توجه به آرام دامه داد: من آدم دو رویی نیستم . می توانستم تو را داشته باشم و با دروغ و فریب زندگی کنم . اما نمس توانم . حداقل پیش وجدان خودم آسوده ام .

آرام حس می کرد زیر پایش خالی شده . لبه طارمی را گرفت تا زمین نخورد . کابوس شروع شد . صدای فرید در گوشش پیچید : شرایط زندگی من اینست . سعی کن درک کنی . ما در ظاهر زن و شوهریم . تو خانه زندگی و هر آنچه خواهی در اختیار هستند و فقط امیدوارم روزی که حقیقت را فهمیدی مرا ببخشی.

وقتی چشم گشود نمی دانست چه ساعتی از روز است . با به یاد آوردن خاطره تلخ شب گذشته ، مانند آن که دردی در تنش پیچیده ناله سر داد . سرش را در بالشت فرو برد . ناگهان برخاست . باید برمی خواست و افکار بیهوده ای که او را رنج می داد را از خود دور می کرد . به ساعت نگریست نزدیک ظهر بود . به آشپزخانه رفت . قهوه جوش را به برق زد و فنجانی قهوه نوشید . نمی خواست به اتفاقات پیش آمده فکر کند . باید غرور و عزت نفس خود را حفظ می کرد . فرید او را له کرده و رفته بود . او باید خود را ترمیم می کرد و برای حفظ زندگی اش مبارزه می کرد . فرید می خواست زندگی را از او بگیرد . نباید اجازه میداد . او در ابتدای راه بود . فرید چطور به خود اجازه داده بود با زندگی او بازی کند . فرید نمی دانست بازی کردن با قلب دختر جوانی که همه هستی خود را در صبق اخلاص نهاده تا چه اندازه خطرناک است . باید می ماند و فرید را متوجه افکار و زندگی اشتباهش می کرد . اگر چنین می شد او همان لحظه از فرید جدا می شد و به سوی سرنوشتش می رفت . فقط باید فرید را رنج می داد . با ماندنش ، با بودنش و با نفرتش

لباسش را عوض کرد و به محض اینکه تلفن را وصل کرد صدای ممتد آن بلند شد . عمه پوران بود . هیچ گاه به یاد نداشت از شنیدن صدای عمه جاننش تا این حد خوشحال شود . عمه پوران گفت : چرا به تلفن جواب نمی دهی ، نگران شدیم .

آرام سوزش اشک را بر پهنای صورتش حس کرد و گفت : باید ببخشید . خواب بودم ، یعنی بودیم .

__ حالت خوبست عزیزم؟ چیزی لازم نداری؟

__ خوبم . شما و مادر خوبید؟

__ ما هم خوبیم . مادرت اینجا نشسته و خیلی سلام می رساند . پس ان شالله مبارک است؟

آرام متوجه منظور عمه جان شد و گفت : خیالتان راحت باشد . ما خوبیم . جای نگرانی نیست . در ضمن فرید سلام می رساند .

__ سلام ما را هم برسان .

وقتی عمه گوشی را قطع کرد آرام آرزوی روزهای خوبی را که در کنار عمه و لادن در خانه داشت کرد . اکنون می فهمید که جریان سریع ازدواج و نداشتن نامزدی و پاتختی به خاطر هیجان فرید نبوده بلکه او نمی خواسته آرام و اطرافیان به رفتار او ظنین شوند . هر چند از سردی رفتارهای او مشکوک شده بود اما هرگز نخواست واقعیت را بدرستی دریابد و مدام خود را فریب داد . پسر مغرور و ثروتمند و خوشنام که آرزوی هر دختری به شمار می رود شعاری بود که مدام تکرار می شد و باعث سرپوش نهادن بر روی همه چیز می شد . در تنهایی نهار خورد و سپس سر وقت کمد لباس هایش رفت و تمام لباسها و لوازم فرید را از آن خارج کرد و به اتاق دیگر منتقل نمود . در آن اتاق تخت یک نفره ای برای مهمان

گذاشته بودند. آن جا را مرتب کرد و تمام وسائل شخصی فرید را در انجا قرار داد. اودکلن، کتاب، آلبوم، نوار، گیتار، ضبط و کفشهایش.

ساعتی بعد خانم فرخی زنگ زد و حال آنها را جویا شد. سپس پرسید: فرید دم دست نیست؟

__ فرید حمام است.

__ لطفا بگو با من تماس بگیرد.

حتما!

__ آرام جان کاری داشتی به من بگو! من را هم مثل مادرت بدان!

__ همین طور است. اما مطمئن باشید کاری ندارم.

__ مواظب خودت باش!

با گذاشتن گوشی روی دستگاه لحظه ای اندیشید: باید فرید را از کجا پیدا کنم؟ بهترین راه اینست که صدای فرید را ضبط کنم و در مواقع ضروری داشته باشم. و به فکر خود خندید.

نزدیک ساعت هفت بازتلفن زنگ زد. آرام با اکراه گوشی را برداشت. اگر خانم فرخی باشد چه بگوید؟ صدای فرید از آنسوی خط شنیده می شد: الو!

آرام با سردی گفت: سلام!

__ سلام. خوبی؟

__ ممنون

فرید بعد از دقایقی گفت: می خواستم بپرسم کاری نداری؟

__ نه کاری نیست. فقط به مادر زنگ بزن. منتظر تلفنت است.

فرید تشکر کرد و گوشی را قطع کرد.

نسیم به کنار فرید آمد و گفت: با کی حرف می زدی؟

__ با خانه

نسیم کنجکاوانه در چهره فرید نگاه کرد و گفت: خبری بوده؟

__ نه خبر خاصی نبود. می خواستم حال مادر را بپرسم.

__ زودتر حاضر شور از گرسنگی مردم.

__ تا تو حاضر شوی من به دفتر تلفن کنم .

__ چه خبر شده چسبیدی به تلفن؟ من خیلی وقت است که حاضرم (و از اتاق خارج شد)

صبح فرید از دفتر به آرام تلفن کرد و گفت : ساعت پنج می ایم . تا برویم دیدن پدر و مادر .

آرام یکی از زیباترین لباسهایش را برتن کرد و با دقت موهایش را آراست و آرایش ملایمی کرد . راس ساعت پنج زنگ در نواخته شد و فرید در چهار چوب ایستاد و گفت : ممکن است بیایم داخل؟

آرام به کناری رفت : منزل خودتان است . بفرمائید.

فرید روی مبل گوشه هال نشست و گفت : چیزی برای نوشیدن داری؟

آرام به آشپزخانه رفت و با لیوانی آب پر تقال بازگشت و آن را به فرید داد و مجدداً به آشپزخانه رفت . فرید متوجه شد که آرام عمداً سر خود را گرم میکند که برخوردی نداشته باشد. فرید به آرایش ملایم و لباس زیبای او نگرست و از حسن سلیقه او حیرت کرد . عطر دل انگیزی که به خود زده بود فضای خانه را پر کرده بود. بعد از دقایقی آرام بازگشت . اما فرید همچنان بر روی مبل لمبده بود و هیچ حرکتی نمیکرد به ناچار گفت : بهتر است تا دیر نشده برویم.

بسیار خوب اگر اجازه هست از اتاق چیزی بردارم.

__ اتاق سمت چپ

فرید ابروانش را بالا برد . گفت : متشکرم. و به اتاق رفت و بعد از دقایقی بازگشت.

در طول راه دو ساکت بودند و هیچ کدام علاقه ای به صحبت کردن نداشتند . به محض ورود آن دو به حیاط لادن خود را به او رساند و در آغوشش کشید . عمه پوران و مادر و پدر در آستانه در به استقبال آمدند . آرام چنین پنداشت که سالهاست از آنها دور بوده.

پدر فرید گرم صحبت شد و مادر یکریز در گوش آرام از شوهرداری و رفتار مناسب با خانواده همسر حرف زد . فرید برای مادر و عمه پوران انگشتر خریده بود و برای پدر ساعتی گران قیمت. آنها از هدایای فرید تشکر کردند . سپس مادر دو جعبه کوچک که درون آن سکه های طلا قرار داشت به آنها هدیه کرد. آرام از هدیه عمه پوران به وجد آمد. او گلدانی عتیقه و با ارزش به آنها داد. ساعتی بعد برخاستند و علیرغم اصرار عمه برای ماندن و صرف شام آرام نپذیرفت .

وقتی اتومبیل به حرکت در آمد آرام متوجه شد که فرید به طرف مرکز شهر می راند . سپس مقابل جواهر فروشی بزرگی استاد و در اتومبیل را برای آرام باز کرد . آرام بدون هیچ پریشانی پیاده شد و به دنبال فرید به داخل مغازه قدم گذاشت . صاحب جواهر فروشی با دیدن فرید به استقبال شتافت و گفت : از انگشترها و ساعت خوشتان آمد؟

__ متشکرم ! مورد پسند واقع شد.

__ خوشحالم که رضایت خاطر شما را فراهم کرده ام.

_ اگر ممکن است چند سرویس برای خانم بیاورید تا انتخاب کنند.

صاحب جواهر فروشی چند نمونه پیش روی آرام نهاد.

آرام بدرستی نمی دانست برای چه و به چه مناسبتی فرید می خواهد برای او هدیه بخرد. وقتی سکوت آرام طولانی شد فرید گفت: از کدامیک خوشتر آمد؟

آرام با خشم گفت: من به چیزی احتیاج ندارم. به اندازه کافی دارم.

_ اما این فرق می کند.

آرام تگاهی شماتت بار به فرید انداخت و از انجا خارج شد. فرید می خواست به او حق السکوت بدهد و این توهین بزرگی بود.

فرید با خشم گفت: آبروی مرا پیش فروشنده بردی

آرام ترجیح داد پاسخی ندهد.

با رسیدن به در خانه آرام پیاده شد و بدون خداحافظی به داخل ساختمان رفت. فرید دقایقی ایستاد و سپس با سرعت از آنجا دور شد.

صبح فرید تلفن کرد و با لحنی سرد گفت: امشب مادر دعوت کرده حتما با خبر هستی؟

_ بله با خبرم.

_ حاضر باش ساعت هفت می آیم دنبالت.

آرام گوشی را قطع کرد. شب پیش خوب نخوابیده بود. سر درد داشت. از تنهایی و سکوت خانه ترسیده بود. امشب نیز می بایست نقش نو عروس خوشبخت را بازی می کرد. اکنون هنرپیشه حادثی شده بود و باید به این بازی تلخ همچنان ادامه می داد.

فرید اینبار داخل خانه نشد و در اتومبیل منتظر ماند. در طول راه سکوت سنگینی حکمفرما بود. آن شب خانم فرخی مهمانان زیادی دعوت کرده بود. محمود نیز در بین حاضرین بود و با چشمانی حسرت بار به آرام می نگریست. فرید متوجه نگاه های محمود به آرام شده بود. سر انجام طاقت نیاورد و به آرام گفت: بهتر است به مادر سر بزنی شاید کاری داشته باشد.

آرام بلند شد و به نزد خانم فرخی رفت اما با وجود سه آشپز و چندین خدمه تعرفش بی مورد بود. با این حال گفت: مادر اگر کاری از دستم بر می آید بگوئید انجام بدهم.

_ از لطف ممنونم! تو عروسی باید بنشینی. کمی کارها را سر و سامان بدهم می ایم پیش مهمانان

فرید اخل آشپزخانه شد و به سالاد روی میز ناخنکی زد. آرام بیرون آمد. صدای فرید به گوشش خورد: صد دفعه گفتم من از این محمود بدم میاد!

__ هیس یواشتر چرا ملاحظه نمی کنی؟

__ ملاحظه چه کسی را؟ این پسر هیز و مسخره است. دفعه دیگر یا جای من است یا جای او.

__ آبرویم رفت. چه کار کنم. پسر خواهرم است. برادر زن امید است.

__ همین که گفتم. اگر دفعه دیگر نیامدم از من دلخور نشوید.

آرام به سرعت از انجا دور شد. از حسادت بی جای فرید خوشحال بود. با خود گفت: بهتر است فرید همینطور فکر کند. به نفع من است.

سارا اصولاً میانه سردی با آرام داشت و این امری طبیعی بنظر می رسید. زیرا زیبایی آرام چیزی نبود که بتوان به سادگی از آن گذشت. بخصوص که سارا مدام به امید سر کوفت فرید را می زد و او را دست و پا چلفتی و به عرضه می خواند. آن شب مرکز توجه همگان آرام بود. اما آرام ساده و بی ریا در کنار سایه و لادن به یاد روزهای گذشته به گفتگو و خنده مشغول بود و فرید تمام حواسش به او بود و نگاه مردان فامیل که با تحسین به آرام می نگریستند. حتی عمو جان به شوخی در گوش فرید گفت: با عروس خانم به این خوشگلی چه کار می کنی؟ دلم برایت می سوزد باید همه کار و زندگی ات را بگذاری و مواظب عروس خانم باشی.

فرید به ظاهر خندید اما از شوخی عمو جان هیچ خوشش نیامد. اگر غیر از عمو جان هر کس دیگری بود بی شک در دهان طرف می کوبید.

آن شب برای فرید با هدیه پدر به آرام یکی از شبهای فراموش نشدنی در زندگی اش بود. بعد از صرف شما آقای فرخی مهمانان را به حیاط برد و اتومبیل اسپرت و گران قیمتی را به عروسش هدیه کرد. آرام صورت آقای فرخی را بوسید و سپس رو به فرید که با نگاهی خشمگین نظاره گر بود سویچ اتومبیل را تکان داد.

مهمانان دست زدند و به آقای فرخی که چنین هدیه ای به عروس خود داده تبریک گفتند.

خشم فرید غیر قابل مهار بود. و اولین کسی که مهمانی را ترک کرد او بود. خانم فرخی هر چه اصرار کرد مورد قبول فرید واقع نشد و به ناچار آرام نیز برخاست و سر درد فرید را بهانه رفتن قرار داد. و از همه مهمانان عذر خواهی کرد. فرید در حیاط به آرام گفت: حتماً با اتومبیل جدیدتان می روید.

__ اگر از نظر شما اشکالی ندارد بله!

سپس به سمت اتومبیل رفت. فرید نیز با اتومبیل خود او را تعقیب می کرد. از کار پدر که بدون مشورت با او چنین هدیه ای به آرام داده بود بی نهایت دلیر بود. اکنون آرام مستقل تر از همیشه می توانست زندگی کند و او جرات نخواهد داشت حرفی بزند. این تمام آن چیزی نبود که او فکر می کرد و میخواست.

آرام از دریافت چنین هدیه ای هیجان زده بود. صبح با اتومبیل جدیدش بیرون رفت و سر راه به عینک فروشی رفته و عینک آفتابی خرید. کمی در فروشگاه ها پرسه زد و مقداری مایحتاج روزانه خرید. هنگام ظهر به خانه رسید. اتومبیل را در پارکینگ گذاشت و در کمال حیرت فرید را در انتظار خود دید. فرید برای کمک به آرام، از پاکت های داخل صندوق برداشت و و در همان حال گفت: همیشه به گردش.

آرام بدون توجه به کنایه ی فرید گفت: کمی خرید داشتم.

آن دو پاکت ها را برداشته و به سمت آسانسور راه افتادند. آرام محتویات داخل پاکت ها را خالی کرد و در یخچال و مابقی را در کابینت قرار داد. فرید به حرکات آرام چشم دوخته بود. آرام به ساعت نگاه کرد. ظهر بود و او هنوز غذایی تدارک ندیده بود.

فرید- می خواهی نهار بریم بیرون؟

- متشکرم! اگر دوست داری بمان.

- تو که چیزی درست نکردی.

- غذای من نیم ساعته حاضر است.

- اشکالی نداره دوش بگیرم؟

- نه هر طور راحتی.

فرید به حمام رفت و آرام در این فاصله غذا را به طرز زیبا و ماهرانه ای روی میز چید. فرید با دیدن میز سوتی زد و گفت: معلومه خانه داری ات هم خوبه.

- فکر نمی کنم درست کردن استیک احتاجی به خانه داری داشته باشد.

فرید پشت میز نشست و با اشتهای زیادی مشغول خوردن شد. آرام به حرکات او می نگریست.

فرید متوجه ی نگاه های آرام شد و گفت: خیای گرسنه بودم می دانی آن وقت ها می رفتم خانه، اما حالا نمی توانم. غذای بیرون را هم دوست ندارم.؛ مگر این که مجبور باشم.

آرام تکه ای گوشت در بشقاب فرید گذاشت و گفت از کی پایین منتظری؟

- نیم ساعتی میشه.

- برای چه آمدی؟

- آمدم بهت سر بزوم. بعد یادم آمد که حتما با ماشین تازه ات بیرون رفتی.

- تو کلید داشتی چرا در خانه منتظر نماندی؟

- بسیار خوب دفعه ی بع.

آرام بی برد فرید مثل بچه ها می ماند و برخلاف ظاهرش که مردانه و گیراست ، درونش ساده و صادق است و همچون کودکی فریب می خورد.

- پس فردا نامزدی لادن و امیر است.

یادم بود .

من از صبح می روم . شاید عمه و مادر احتیاج به کمک داشته باشند.

- هر طور راحتی ، می خواهی لباس بخری؟

- آن قدر لباس دارم که تا مدت ها نیازی به لباس ندارم .

- من فکر می کردم برای هر مجلس خانم ها لباس می خردند یا می دوزند.

- فکرت اشتباه است ! بهتر دیدت را نسبت به زنان عوض کنی .

- یادم رفته بود که تو و کیلی.

- آرام خندید و گفت : من هم یادم رفت که شما سرمایه دار هستید. قطعاً از پیشنهاد خرید نمی گذشتم .

- حالا هم دیر نشده .

آرام نگاهی بی پروای فرید را روی خود حس کرد . با چهره ی برافروخته برخاست و بشقاب ها را از روی میز جمع کرد.

فرید برخاست و به او کمک کرد . آرام چای ریخت و به اتاق رفت . فرید مشغول دیدن تلویزیون بود . آرام ادیشید. اگر همه چیز خوب پیش می رفت می توانستیم همواره بدین نو با هم صمیمی زندگی کنیم. فرید چای را نوشید به ساعتش نگاه کرد و گفت : از نهار خوشمزه ات ممنون

آرا برای بدرقه ی او یه کنار در رفت.

فرید افزود: اگر کاری داشتی تماس بگیر. ! خدا حفظ.

آرام در را بستو به آن تکیه داد . حضور فرید باعث می شد تا تمام رنج هایش را فراموش کندو هیچ کینه ای نسبت به او نداشته باشد . او با عشق با فرید ازدواج کرده بود . با وجود خیانت و بی اعتنائی فرید هنوز او را عاشقانه می پرستید و ذره ای از محبتش کاسته نشده بود . این تمام واقعیت زندگی اش بود و هیچ انگیزهی دیگری برای ادامه ی زندگی به چشم نمی خورد . به درستی تا کی می تواند به این روند ادامه دهد. همچنان که میدانست این وضعیت دوام چندانی نخواهد داشت وزود تر از آن چه که فکر می کند ، باید تکلیف خود را با فرید روشن کند.

فرید در راه بازگشت در اندیشه ی آرام بود . از این که آرام بعد از شب زدواجشان دیگر سوالی نکرده بود و با متانت و بردباری زندگی می کرد ، آرامش خوبی را در خود احساس می کرد. انتخابش درست بود ؛ آرام برایش همسری ایده آل بود و خود نیز می توانست آن طور که می خواهد زندگی کند . رابطه ی آن دو صمیمی و دوستانه بود . اما حسادتی نسبت به آرام در خود احساس می کرد . که دلیل آن را به خوبی نمی دانست .

نسیم انگشت روی گران ترین و بهترین سرویس جواهر گذاشت. فرید با دلخوری گفت: این خیلی گرونه آن یکی را بردار .

نسیم رو ترش کرد و گفت : اگر نمی خواهی بخری خوب نخر. بهانه نگیر .

فرید به ناچار دستخ چکش را در آورد و مبلغ آن را نوشت . اما نسیم دست بردار نبود .

دوستم از فرانسه آمده می دانی جدید ترین مدل ها از پاریس می آید .چند دست لباس سفارش داده بودم . امروز تلفن کرد و گفت سفارش ها را تهیه کرده یک سر من را آن جا ببر .

فرید با خستگی گفت: من دیگه پول ندارم که خرید کنی .

تو که انقدر خسیس نبودی. از وقتی زن گرفتی حساب و کتاب می کنی

ربطی به این مسئله نداره بی خود شلوغش نکن!دو دقیقه نیست که خرید کردی .

- من به فخری قول دادم اگر نروم آبرویم می رود .

- بی خود ، بدون این که با من مشورت کنی قول می دهی به من می گویی بیخود، مواظب حرف زدنت باش !

- تو دیگه شورش را در آوردی .

- سیم با چشمانی گرد شده به فرید نگاه کرد و گفت : من شورش را در آوردم یا جنابالی اخلاقتان عوض شده . و با گریه ادامه داد . از اول می دانستم که این بلا سرم می آید . نباید می گذاشتم ازدواج کنی . . تو فرید سابق نیستی.

- فرید از گریه ی نسیم برآشفتم. اتومبیل را کنار خیابان نگه داشت و دستمالی به دست او داد و گفت : معذرت می خوام بگو خانه ی فخری کجاست .

- لازم نیست

- من که عذر خواهی کردم .

- دیگه فایده ای ندارد .

- بگو چه کار کنم تا از دست من دلخور نباشی.

- نسیم با خشم از اتومبیل پلندهشد و در را محکم کوبید و گفت: برو به جهنم.

فرید بر خلاف دفعات قبل که به دنبالش می رفت. ترجیح داد این بار دور زده و از آنجا دور شود نسیم باید مراقب رفتارش باشد؛ او مثل بچه ها قهر می کند و برای هیچ کس اهمیت قائل نیست.

روز نامزدی امیر و لادن فرا رسید. فرید می دانست که آرام خانه نیست.

از دفتر بیرون آمد و به سوی خانه پیش رفت. در را باز کرد و داخل خانه شد. هنوز عطر دل انگیز آرام در فضای خانه آکنده بود. به آشپزخانه رفت. چند نوع ساندویچ در یخچال چیده شده بود. آن را بیرون آورد و با اشتها مشغول خوردن شد. می دانست که آرام آنها را برایش تهیه کرده است. روی تخت دراز کشید. با صدای تلفن از خواب بیدار شد. به اطاف نظری افکند و با بی حالی گوشی را برداشت. صدای دلنشین آرام به گوشش خورد.

- سلام.

- حدس می زدم که خانه باشی.

- آمدم لباس بپوشم.

- که خوابت برد.

- فرید خمیازه ای کشید و گفت: تو از کجا می دانی؟

- مهم نیست. فقط می خواستم بگم دیر نکنی!

- نه مطمئن باش خدا حافظ!

وگوشی را قطع کرد. فرید نگاهی به گوشی انداخت و آن را روی دستگاه گذاشت. به حمام رفت و لباس پوشید سپس از سر کنجکاو به اتاق آرام رفت. همه چیز مرتب در جای خود بود. آرام شیفته ی عطر های پاریسی بود. دسته ای عکس روی میز بود که مربوط به سفر شکال می بود. عکس هایی از آرام در حالت های مختلف به هنرمندی لادن. و عکس های سه نفره ی سایه، لادن و آرام. سایه دل آن عکس ها مضحک افتاده بود. فرید آن ها را سر جای خود قرار داد و به سرعت از خانه خارج شد.

فرید سبد گلی خرید و آن را به عمه پوران تقدیم کرد. تقریباً تمام مهمانان آمده بودند. فرید در کنار مادر و پدرش نشست. سایه هیجان زده می نمود. به خصوص که می دانست آرام سعید را نیز دعوت کرده است. مادر آرام نزد فرید آمد و او را بوسید. فرید گفت: آرام نیامده؟

با لادن رفته ان آرایشگاه الان باید برسند.

در همان لحظه سعید با چهره ی باز به طرف آنان آمد و در کنار فرید نشست.

امیر به همراه لادن وارد سالن شدند و به یکا یک مهمانان خوش آمد گفتند. لادن بی شباهت به عروسک های ژاپنی نبود. فرید به دنبال آرام نظری به اطراف انداخت. اما او را نیافت. امید و سارا نیز آمدند. سعید در گوش فرید چیزی گفت. اما فرید حرف های او را نمی شنید. زیرا از دیدن آرام چنان جا خورده بود که فقط او را می دید. آرام در لباس مشکی بسیار زیبایی پدیدار گشت. گیسوانش را به طرز جالب جمع کرده بود و حلقه ای از آن ها بر روی صورتش ریخته بود. اندامش بلند تر و کشیده تر از همیشه به نظر می رسید. فرید از سلیقه ی آرام در حیرت بود. ساده ترین چیز ها را به زیبایی می کشید. آرام با مهمانان خوش و بش کرد و سپس به سمت خانم فرخی رفت و او را بوسید. خانم فرخی گفت: چقدر خوشگل شدی این لباس برازنده ی توست.

سایه در گوش آرام گفت: تو همه را شوکه می کنی.

آرام خندید و تشکر کرد سپس به سمت فرید رفت. و بلخندی به روی او زد. فرید خود را بی اعتنا نشان داد. آرام از سردی زفتار فرید بر آشفت. دیگر متوجه نشد که با دیگران چه طور برخورد کرد. فقط می خواست گوشه ای یافته و از نگاه نا آشنای او بگریزد.

مراسم نامزدی به بهترین نحو انجام شد. همه ی مهمانان در حال خنده و گفت و گو بودند به جز فرید و آرام.

فرید آن چنان چهره ای عبوس به خود گرفته بود که همه متوجه ی ناراحتی او شده بودند. خانم فرخی چند بار به طرف فرید رفت تا علت رفتار او را بفهمد. اما چیزی سر در نیآورد. آرام از این که او حفظ ظاهر نمی کرد رنجیده خاطر بود. آرام برای دقایقی باب گفت و گو با حامد را باز کرد اما باز نگاه غضبناک فرید باعث شد تا از ادامه ی صحبت باز داری کند. زمان رفتن فرید در گوش آرام گفت: دیر وقته خودم می رسانمت.

در راه آرام بغض آلود و عصبی بود. فرید در سکوت با اکثریت سرعت رانندگی می کرد.

آرام در را گشود فرید نیز با او داخل خانه شد. یک راست به سمت آشپز خانه رفت. لیوانی نوشید و آرام در گوشه ای ایستاده بود و فرید را می نگریست. فرید لیوان را روی میز قرار داد و با خشم گفت: فکر نکن چون با هم زندگی نمی کنیم حق داری هر کاری که دلت خواست بکنی. باید مواظب رفتارت باشی. آرام حیرت زده به فرید نگریست. از خشم بی دلیل او سر در نمی آورد. بعد از لحظاتی گفت: تو حق نداری به من دستور بدی. در ثانی من کاری نکردم که مواظب رفتارم باشم.

فرید با پوزخندی گفت: من دلیلی نمی بینم که با پسر عمه ات گپ بزنی. تو زن شوهر دار هستی، نه یک دختر مجرد.

آرام با لحنی درد آلود گفت: اینها مزخرفاته! تو داری به من تهمت می زنی. از این جا برو بیرون!

فرید با فریاد گفت: تو حق نداری من را از خانه ام بیرون کنی.

تو هم حق نداری به من توهین کنی اصلا تو کی هستی؟

من شوهر تو هستم.

آرام با تمسخر گفت : واقعا!

فرید در چشمان آرام نگریست جمله ای برای جواب دادن پیدا نکرد . . از در خارج شد و آن را به شدت به هم کوبید . آرام لیوان را از روی میز برداشت و با خشم به دیوار کوبید و از سر رنج و درد گریه سر داد .

فرید در ماشین نشسته بود و قدرت حرکت نداشت . سرش را روی فرمان گذاشت و به رفتار احمقانهی خود اندیشید . او بی جهت بدون این که کار خطایی از آرام سر زده باشد خشمگین شده بد . دلش خواست کاش آرام تا این حد زیبا نبود . دوست داشت آن قدر بی تفاوت باشد که رفتار های آرام برایش اهمیتی نداشته باشد . اما در ذهنش چشمان افسونگر آرام بود که لحظه ای او را تنها نمی گذاشت .

آرام آن روز عمدا تلفن ها را جواب نداد . آن قدر گریسته بود که چشمانش پف آلود و متورم بود . نمی توانست فرید را بخاطر حرفهایی که زده بود ببخشد . فرید آن روز مدام به خانه زنگ می زد . دلشوره ای سخت به سراغش آمد . هراس از نبود و قهر آرام آزارش می داد . ولی به خود نهیب می زد ، دلداری می داد که آرام چنین کاری نمی کند . عاقبت ظهر برخاسته و به سمت خانه رفت . می خواست با کلید در را باز کند که پشیمان شد . زنگ را چندین بار نواخت . اما جوابی نشنید . به ناچار کلیدش را در آورد و در قفل چرخاند . بوی غذایی مطبوع در خانه پیچیده بود . به اتاق پذیرایی رفت . سپس به آشپزخانه سر کشید اما آرام را نیافت . در اتاق خواب باز بود . اما آنجا نیز نبود . به سمت حمام رفت . نفس راحتی کشید و به اتاق خود رفت . اتاق فرید رو به حمام بود . دقایقی بعد آرام با حوله حمام خارج شد . عکس فرید در آینه افتاده بود . آرام بی اختیار جیغی زد . فرید بیرون دوید و گفت : نترس من هستم .

آرام نفس عمیقی کشید و گفت : بهتر بود زنگ می زدی .

__ خیلی زنگ زدم کسی جواب نداد . مجبور شدم کلید بیندازم .

آرام با حالت قهر به اتاق خود رفت و لباس پوشید . فرید در اتاق را زد و گفت : ناهار حاضر است؟

آرام بیرون آمد و بدون توجه به فرید به آشپزخانه رفت و مشغول کشیدن غذا شد . فرید در کنارش ایستاد و گفت : معذرت می خواهم .

__ کافی نیست .

__ می دانم .

آرام دیس غذا را به فرید داد و خود نیز دیس دیگری برداشت و به سر میز برد . آرام بشقاب فرید را از غذا پر کرد . فرید با خنده گفت : بخشیدی؟

__ من چنین حرفی نزدم .

فرید با نگاهی به بشقاب غذایش گفت : پس چرا این قدر غذا کشیدی!

آرام بی اختیار خندید و فرید با خیالی آسوده مشغول خوردن غذا یش شد.

نسیم در حالیکه گوشی تلفن روی شانه هایش آویزان بود و با سوهان ناخن هایش را مرتب می کرد گفت : بعد از ظهر مهمان هستیم دیر نکنی!

فرید در پاسخ گفت : خیالت راحت باشد . حتما می آیم . کاری نداری؟

_ نه! بعد از ظهر می بینمت . خداحافظ.

فرید بعد از این گوشی را گذاشت . با خستگی چنگی به موهایش کشید و به فکر فرو رفت . دیگر چندان حوصله مهمانی های آن چنانی را که نسیم شیفته آن بود نداشت . اوایل برایش جالب بود ، اما حالا فقط تکراری و یکنواخت شده بود . تلفن بار دیگر زنگ زد . آرام بود . با صدایی ملایم و گوشنواز حرف می زد.

_ چه عجب تلفن کردی.

_ راستش پدر و مادر فردا بعد از ظهر می خواهند بروند . اگر مخالفتی نداری برای نهار دعوت کنم به اضافه عمه پوران ، دکترا ، مادر و پدر و سایه .

_ فکر خوبی است ! فردا جمعه است . من کاری ندارم . چه طور می خواهی پذیرایی کنی ؟ می خواهی از رستوران غذا سفارش بدهم.

_ نه اصلا حرفش را هم نزن! فقط بعد از ظهر اگر وقت داشتی برویم خرید .

فرید لحظه ای اندیشید . سپس گفت : بعد از ظهر گرفتارم . باید جایی بروم.

_ چه ساعتی بر میگردی؟

_ تا شب درگیرم .

_ بنابراین هیچی !

_ تنهایی مشکل است .

_ چاره ای ندارم . امیدوارم خوش بگذرد. (و گوشی را قطع کرد !)

فرید متوجه لحن دلگیر آرام شد . کاش راهی وجود داشت تا قرارش را با نسیم بهم بزند. اما نسیم او را نمی بخشید.

نسیم مانند همیشه انقدر به خود رسیده بود که شباهت به عروسک فرنگی داشت ، تا انسانی زنده و دارای روح . در طول مهمانی متوجه کسالت فرید شد. در راه بازگشت گفت : چی شده ؟ اخمهایت در هم بود . اتفاقی افتاده؟

فرید خمیازه کشید و گفت : خسته ام ! کارهایم زیاد شده . تمام وقتم را می گیرد.

_ احتیاج به مسافرت نداری؟

- __ حرفش را هم نزن . وقت ندارم سرم را بخارانم . چه برسد به مسافرت
- __ راستی یک مقدار پول می خواهم.
- __ یک هفته نیست که دادم.
- __ حتما باید بگویم که تمام شده؟
- __ ندارم.
- __ باز شروع کردی؟ من ندارم حالیم نیست.
- __ بهتر است کمی کلاحظه کنی
- __ من خیلی ملاحظه می کنم . اما تو متوجه فداکاری من نیستی . نازی را دیدی؟ اگر بخوام مثل او باشم می فهمی ملاحظه چه معنایی دارد.
- __ نازی هم خودش و هم زندگی اش مسخره است . تو که نباید خودت را با او مقایسه کنی.
- __ از کی تا حالا نازی مسخره شده؟ اوایل این عقیده را نداشتی.
- __ عقلم نمی رسید.
- __ نسیم ابروان خود را بالا برد و متفکر و خاموش لحظه ای اندیشید و گفت : من هم اگر عقلم می رسید تن به این زندگی که تو برایم درست کردی نمی دادم.
- __ تو مدام دنبال مشاجره و جر و بحث هستی .
- __ خودت چطور ! مدام می خواهی از من و دوستانم ایراد بگیری .
- __ کمی جدی فکر کن ! تا کی می خواهی با این دوستان عجیب و غریبت مراوده کنی؟
- __ نسیم با خشم گفت : دیگر نمی توانم حرفهای تو را تحمل کنم . در ضمن هفته دیگر با نازی می روم سفر !
- __ به به ! چه فکر خوبی ! ببینم بنده چه کاره ام؟ نقشه می کشید و اجرا می کنید.
- __ نسیم شانه هایش را با بی تفاوتی بالا انداخت و گفت : هر طور دوست داری فکر کن!
- __ اگر نگذارم بروی آن وقت چه؟
- __ تو نمی توانی من را محدود کنی.
- __ تو به این می گویی محدودیت؟ نازی سر تا پایش تابلوست .

فرید اتومبیل را در کنار خانه پارک کرد.

_ تابلو تویی با آن زن مسخره ات .

_ خیلی بی ادبی.

_ تا بحال مدارا کردم . از این به بعد آبروی تو را می برم . چی فکر کردی؟

_ خفه شو !

_ خودت خفه شو.

و آن گاه با ناخنهای بلندش به سمت صورت فرید حمله کرد . فرید دستان او را گرفت و فرصت این کار را به او نداد. نسیم دستانش را رها کرد و از اتومبیل پیاده شد و با خشم به درون خانه رفت . فرید پا روی گاز نهاد تا هر چه زودتر از آنجا دور شود.

ساعت دوازده شب بود . آهسته در را گشود و داخل خانه شد. آرام از صدای باز شدن در نفسش بند آمد . او تازه به رخت خواب رفته بود و هنوز خوابش نبرده بود . بالا پوش خود را به تن کرد. از روی میز آرایش سوهان ناخن خود را برداشت و در دستانش فشرد . در تاریکی به راهرو نظری افکند . سایه مردی را دید که به سمت اتاق فرید می رود . با پاهای لرزان خود را به پشت مرد رساند و دستانش را بالا برد تا با سوهان که در دست داشت به کتف او بزند. که آن مرد در یک لحظه به سمت او چرخید و میچ دستانش را گرفت و او را به دیوار چسباند . آرام از وحشت چشمانش را بست . می خواست فریاد بکشد که دستان قوی مرد جلوی دهانش را گرفت . وقتی عکس العملی از آن مرد نیدی چشمانش را آهسته باز کرد و از دیدن فرید وارفت. فرید دستانش او را رها کرد و به آشپزخانه رفت و با لیوانی آب برگشت . آرام در گوشه دیوار کز کرده بود . قدرت حرکت را در خود نمی دید و به نقطه ای خیره می نگریست.

_ کمی آب بخور ! حالت جا بیاید.

آرام با دستانی لرزان آب را گرفت و جرعه ای نوشید . سپس گفت : ساعت چند است؟

_ دوازده

_ تو اینجا چه کار میکنی؟

نمی خواستم بیدارت کنم . آمدم شب را اینجا بخوابم . کم مانده بود من را به کشتن بدهی ! (وسپس خندید)

_ بایدم بخندی . آرام متوجه شد که لباسش به کنار رفته . با دست آن را نگه داشت و در حالی که به اتاقش می رفت گفت : شب به خیر.

فرید از رفتار آرام به خنده افتاد . خمیازه ای کشید و به اتاقش رفت.

آرام همانطور که روی تخت دراز کشیده بود، در افکار خود غوطه ور بود. خواب از سرش پریده بود. نمی دانست به چه علت فرید آن وقت شب به آنجا آمده است. رفتارهایش مشکوک بود. کاش می دانست در زندگی خصوصی فرید چه اتفاقاتی رخ می دهد! آرام اندیشید: فرید او را احمق فرض می کند.

در طول نزدیک به یک ماهی که از زندگی غیر مشترکشان می گذشت هنوز جایگاه خود را نیافته بود و نمیدانست ماندنش صورت خوشی ندارد. اما چطور می توانست به پدر و مادرش حقیقت تلخ را بگوید؟ به خصوص پدرش که روی او حساب می کرد و نمی توانست ببیند که او اشتباهی مرتکب شده است. نه! او روی بازگشت به خانه را حداقل تا مدتی نخواهد داشت. آرام می دید که فرید او را به چشم یک دوست می بیند و هیچ احساس دیگری در او به چشم نمی خورد. حساسیت های او نیز صرفاً برای خسته کردن او و رضایت دادن به جدایی است. آرام خود را تحقیر شده می دید. فرید با غرورش او را به بدبختی کشانده بود و جالب تر آنکه هیچ احساس تاسفی در او به چشم نمی خورد. گویی زن کالایی است که می توان هر طور با او رفتار کرد و به هر سوی انداخت. اتومبیل، خانه و پول تمام آن چیزی بود که می پنداشت با عرضه آن به یک زن دیگر چیزی کم نخواهد داشت.

فرید من تو را نخواهم بخشید! تو اشتیاق مرا از زندگی گرفتی. نفرتی در دلم باقی گذاشتی که جای آن را با هیچ چیز نمی توان پر کرد. چه طور به نو عروسی که با هزاران امید و آرزو به سویت پر کشید بی رحمانه سنگ زدی و از خود راندی. کدام دادگاه تو را مجرم می شناسد؟ چرا مرا قربانی آینده خود کردی؟ چرا می خواهی آینده ات را با زیر پا گذاشتنم و ویران کردن من بسازی. تو گفتی تو را ببخشم چه طور! چه طور تو را ببخشم! اگر من تو را ببخشم وجدانت تو را آرام خواهد گذاشت؟ فرید! فرید کاش مرا انسان فرض می کردی. نه شیئی که در گذر زمان به فراموشی بسپاری و حتی خاطره ای کم رنگ از آن را بیاد نیاوری.

آرام می خواست فریدا بزند. اما چه گونه؟ مشت های گره کرده اش را به بالشت کوبید و حسرتش را در تاریکی اتاق به نسیم صبح که اندک اندک به درون راه می یافت سپرد. تا آن را با خود به دور دست ها ببرد. حسرتی گمشده در باد، ارمغان عشقی بود که او را ویران و مفلوک بر جای نهاده بود

سایه صبح برای کمک به آرام خود را به آنجا رساند. فرید در خواب بود. نزدیک ظهر از خواب برخاست و همه چیز را آماده دید.

سایه گفت: ظهر به خیر! می دانی ساعت چند است؟ الان مهمان ها می رسند. و صاحب خانه همچنان در خواب است.

-سایه تو همیشه زیاد حرف می زنی. کی گفته تو بیایی و سر و صدا راه بیندازی؟

فرید سر حال تر از همیشه به نظر می رسید. او خواب خوبی کرده بود و از این بابت مدیون نسیم بود. مهمانی آن روز با پذیرایی عالی و غذاهای متنوعی که آرام تدارک دیده بود، غافلگیر کننده بود. خانم و آقای فرخی از دست پخت عروشان تعریف و تمجید کردند. دو ساعت مانده به پرواز، پدر و مادر و امیر برخاستند و از فرید قول گرفتند تا ده روز آینده سفری به شیراز داشته باشند. لادن از جدایی امیر، مغموم بود و آرام از جدایی پدر و مادرش.

با رفتن مهمانان ، خانه را به کمک فرید تمیز و مرتب نمود. سپس برای رفع خستگی هر دو قهوه نوشیدند .

فرید- پذیرایی خیلی عالی بود !پیش پدر و مادرم حسابی کیف کردم .

آرام لبخند شیرینی زد و گفت : خوشحالم که این را می شنوم !

-باید قول بدهی برای شام بیرون برویم .

با این همه غذای مانده چه کار کنم ؟

قسم می خورم که همه را بخورم . حالا چی ؟

کی و چه وقت؟

فردا ظهر !

آرام کمی فکر کرد و گفت : بسیار خوب قبول می کنم . می روم تا حاضر بشم .

ساعتی بعد هر دو در هوای دلپذیر در بند بودند. هوای خوب آن جا باعث نشاط آرام شد. فرید سر به سرش می گذاشت و

گاه به آدم دوروبر چیزی می گفت که باعث خنده ی آرام می شد . پیرزنی گل فروش از کنار آنان رد شد . فرید دسته ای

گل مریم خرید و به آرام داد و آرام شاخه ای از آن را به دختر کوچکی که با شیفتگی می نگریست هدیه کرد .

- چه دختر بچه ی نازی بود ! به نظرم بی سرپرست بود.

-از این بچه ها زیاد هستند ، نمی شود کمکی به آنها کرد .

اگر بخواهیم می شود . ولی ما آدم ها زحمت خوب نگاه کردن به آنها را به خودمان نمی دهیم.

- و هیچ کس تلاشی براینزدیک شدن به آنان نمی کند . سپس گفت : آرام! تو چشمهایت با همه کسانی که دیده ام

فرق می کند .

آرام چشمانش را جمع کرد و پرسید : چه فرقی؟

با آدم حرف می زنند . تو اگر حرف دلت را نرنی ، می توانم به راحتی بخوانم که در فکرت چه می گذرد.

- خیلی بد شد.

- چرا؟

باعث شکست احساسم می شود .

- این صداقت تو را می رساند .

-با تمام این وجود خوب نیست .از احساسم سوءاستفاده می شود .

- بهتر بود نمی گفتم .

آرام برای آن که موضوع پیش آمده را عوض کند ، گفت : برویم بلال بخوریم .

فرید دست آرام را گرفت تا از جوی بپرد . سپس در کنار پسر بلال فروش نشستند . فرید دو بلال شیری جدا کرد و روی آتش گذاشت . آرام از بوی مطبوع بلال ضعف کرد و با ولع آن را خورد . سب در سرپایینی خیابان به طرف اتومبیل به راه افتادند . آرام احساس می کرد شکمش به اندازه ی یک زن باردار جلو آمد .

- بهتر است کمی قدم بزنیم . خیلی خوردم . اگر با این وضع خانه بروم ، نمی توانم بخوابم .

- می خواهی کمی بدویم ؟

- موافقم ، تا دم اتومبیل .

آرام از هیجان ناشی از دویدن به اتومبیل تکیه داد و نفسش بند آمد . فرید بی اختیار دستان آرام را گرفت . آرام مانند آن که جریان برقی از او گذشته ، دستش را کنار کشید و صورتش را برگرداند .

فرید به سمت در اتومبیل رفت و آن را گشود . در طول راه ، آرام ساکت و گرفته به نظر می رسید . فرید بدون آن که نگاهش کند گفت : معذرت می خواهم !

آرام لبخندی زد و گفت : فراموشش کن .

آرام چنین پنداشت که فرید او را به خانه می رساند و خود باز می گردد . اما در کمال حیرت فرید آن شب را در آنجا سپری کرد .

نسیم از آن سوی خط چنان فریاد زد که فرید ناچار گوشی را از خود دور کرد .

- از خدا خواسته ، رفتی و پشتت را هم نگاه نکردی . فرید! فقط دستم به تو برسد ، چشمانت را در می آورم . چرا و جواب نمی دهی ؟! اگر جواب ندهی میام آنجا قسم می خورم .

فرید با اکراه گفت : گوش می کنم .

- فقط گوش می کنی . کجا بودی

- خانه ی مادرم .

دروغ گو . تو گفتی ، من هم باور کردم . نهار منتظرت هستم .

- نمی توانم ! کار دارم

نسیم گوشی تلفن را قطع کرد و شروع به جویدن ناخن های بلندش کرد. او خود را باخته بود. هیچ گاه تصور نمی کرد، فرید این گونه سرد با او برخورد کند. همواره می اندیشید که فرید به قدری دلباخته و مجنون اوست، که با هر سازش خواهد رقصيد. اکنون متوجه تغییر رفتار فرید بود. باید سر در می آورد. باید آن زن را می دید. با دیدن او خیلی از حقایق آشکار می شد. با این فکر به سمت تلفن رفت.

فرید در سر کارش مشغول بررسی امور مربوط به خرید دستگاه های جدید، برای کارخانه بود که تلفن زنگ زد به غیر از ۳ خط تلفن که مربوط به کارهای آنجا بود و منشی با توجه به اهمیت تلفن ها آنها را به اتاق فرید وصل می کرد؛ خط خصوصی دیگری برای انجام کارهای شخصی خود داشت و شماره ی آن را به دوستان و آشنایان نزدیک می داد. فرید با شنیدن صدای سعید، به وجد آمد و گفت: چه عجب یاد ما کردی.

- تو که زن گرفتی بی معرفت شدی. اگر می دانستم که تا این حد عوض می شوی توصیه می کردم که زود تر ازدواج کنی!

- حق با توست. خیلی سرم شلوغ است. تو چرا سراغی از من نمی گیری؟

- نمی خواستم مزاحمت شوم

- این چه حرفی است. می توانم تو را ببینم؟

بعد از ظهر وقت داری؟

بسیار خوب جای همیشگی.

ساعت ۷ خوب است؟

عالی است! منتظرم خدا حافظ.

فرید از تماس سعید خرسند بود. نیاز مبرمی به یک هم صحبت داشت و همواره سعید برای او بهترین همدل و دوست به شمار می رفت.

ظهر از دفتر خارج شد و به سمت خانه به راه افتاد. از فکر دیدن آرام همواره احساس خوشایندی به او دست می داد. او خانه ای را که آرام به بهترین نحو آراسته بود، دوست می داشت و خستگی را از تنش به در می کرد. اما نسیم فاقد این حسن بود و تنها چیزی که برایش اهمیت داشت، ظاهر خود بود. لباس ها لوازم آرایش در هر گوشه ای پراکنده بود. هیچ گاه فرصتی برای کارهای خانه و ریزه کاری نداشت. غذا اغلب از بیرون می آمدو یا آنه به بیرون می رفتند. سینا در نزد مادر بزرگش به سر می برد و مابقی روز را در مهد می گذراند. فرید به سینا علاقه مند بود و دوست داشت بیشتر به او محبت کند. اما نسیم از این کار فرید خوشش نمی آمد و تلاش می کرد آنها کمتر با هم باشند

ببخشین فضولی کردم!

فرید در حالی که لیوان نوشابه اش را سر می کشید گفت: سعید تلفن کرد. قرار گذاشتیم بعد از ظهر همدیگر را ببینیم.

- می توانستی دعوتش کنی بیاید خانه. بعداز ظهر من نیستم.
 - کجا قرار است بروی؟
 - مادر مهمانی دعوت دارد. سایه تنهاست می خواهیم کمی شنا کنیم.
 - فکر خوبی است. تو کجا قرار گذاشتی؟
 - همان پاتق همیشگی.
- آرام با بهیاد آورد که اولین بار فرید را در آن جا ملاقات کرده است. آیا فرید آنروز را به خاطر داشت؟ دیگر چه اهمیتی دارد. تمام آن روزها و خاطره هافقط برای او زنده بود. برای فرید فقط روزهایی بود که گذشته اند و هیچچیز مهمی در آن ها جود نداشته تا در ضمیرش نگاه دارد.
- خوب شد که سایه با سایه قرار گذاشتی و الا تو هم حوصله ات سر میرفت.
 - من به شنا کردن عادت داشتم؛ چند ماهی می شود که فرصتی پیش نیامده بود
 - منی دانستم. دفعه ی بعد خانه ی استخر دار می خرم!
- فرید وقتی بانگاه سوال برانگیز آرام رو به رو شد، از گفته ی خود پشیمان گردید. درنگاه آرام می خواند که دفعه ی دیگری وجود نخواهد داشت.
- * * * *
- سعید در حالی که قطعه ای کیک به دهان می گذاشت گفت: چه خبر؟ با زندگی جدید چه کار می کنی؟
- بد نیست! تو چی نمی خواهی ازدواج کنی؟
- حالا فرصت دارم. اول باید از تجربیات تو استفاده کنم.
 - دستم انداختی؟
 - شوخی کردم. میانه ات با نسیم چطور است؟ نکنه مثل آن وقت ها به هم می پرید؟
 - مدام در حال مشاجره ایم.
 - و آرام؟
 - فرید شانه هایش را بالا انداخت و گفت: روابط عالی.
 - خوشحالم. تو و آرام خیلی به هم می آید. بچه ها همیشه به تو در این موردغبطه می خورند.
 - ما فقط با هم دوست هستیم.

- سعید یا ناباوری به فرید نگاه کرد و گفت : باور نمی کنم .
- این هم یکجور زندگی است .
- در نوع خودش آره ! اگر آرام خسته شد چه کار می کنی ؟
- آرام دختر صبور و فهمیده ای است . به من هم علاقه دارد .
- شاید به خاطر پولت باشد.
- آن قدر پدرش پول دارد که نیازی به ثروت من نداشته باشد.
- شاید منتظر فرصت مناسب است تا جدا شود . این خودخواهی تو را می رساند ، کهراجع بع آرام این طور صحبت کنی .
- اگر می خواست برود تا حالا رفته بود .
- می ترسم یک روز بفهمی که دیر شده باشد !
- من به فکر الآن هستم آینده زیاد مفهومی ندارد .
- سعید متعجب بود که چه طور فرید ، دختر زیبا و خوبی مثل آرام را رها کرده و به زنی بی پروا و خودسر دل بسته است .
- کمی از خودت حرف بزن از بچه ها چه خبر ؟
- زیاد یاد تو را می کنند . یک روز قرار بگذار دور هم جمع شویم . سپس مکشیکرد و افزود : چند وقتی است تصمیمی گرفتم . می خواستم اول با تو در میانگذارم .
- خوب است چه تصمیمی؟
- می خواهم ازدواج کنم .
- به به مبارک است حالا طرف کیست ؟
- مشکلم همین جاشست راستش نمی توانم با خانواده اش در میان بگذارم .
- چرا مگر چه جور خانواده ای دارد .؟
- خانواده ای فوق العاده خوب ! و به همین خاطر می ترسم پا پیش بگذارم .
- چرا برعکس حرف می زنی؟ اگر خوبند نباید مشکلی داشته باشی . می خواهی من با آنها حرف بزنم؟
- این کار را انجام می دهی؟

- با کمال میل! می دانی تو بهترین دوست من هستی. و تا چه حد به خوشبختی تو علاقه دارم.
- ممنونم!
- نگفتی چه کسی است؟ من دیده‌ام نکند دختر ترشیده‌ی همسایه قبلی است؟
- مگر خبر نداری او هم شوهر کرد.
- بیچاره چقدر کشته مرده‌ات بود. او را هم از دست دادی.
- اما تو او را خوب می‌شناسی.
- چرا مثل دخترها ناز می‌کنی نکند می‌خواهی از من خواستگاری کنی؟
- رضایت تو شرط است.
- فرید خندید و ناگهان خاموش شد. خیره به سعید نگریست. می‌خواست از نگاه سعید بفهمد که حدسش درست است یا نه.
- سایه!
- همین طور است.
- فرید با خشم گفت: چند وقت است؟
- چی چند وقت است؟
- منظورم آشنایی تو با سایه است.
- اشتباه نکن تو که منو خوب می‌شناسی.
- بله خوب می‌شناسم نمک خوردی، نمکدان شکستی.
- خواستگاری که جرم نیست.
- جرم نیست. اما تو از من سوءاستفاده کردی.
- تو همیشه هر طور که دوست داری فکر می‌کنی. من و سایه به هم علاقه مندیم.
- فرید برخاست و گفت: سایه بی‌جا کرده با تو. من هالو نیستم.
- فرید اشتباه نکن.
- اما فرید به سرعت از رستوران خارج شد.

سعید با ستاسف سرش را تکان داد و با خود اندشید: فرید هنوز خیلی بچه است! نمی دانم آرام چه طور با او سر می کند!

آرام و سایه سر حال از آب تنی که کرده بودند، در حال خوردن آب میوه بودند. آرام گفت: امروز سعید با فرید قرار داشت - خبر دارم.

- از کجا می دانستی؟

- سعید قرار است امروز راجع به خودمان با فرید صحبت کند.

- آه چه جالب تبریک می گم.

- زیاد مطمئن نیستم.

- از چی؟

- از فرید.

- دلیل مخالفت فرید ممکن است بابت چه چیز باشد؟

سایه با تمسخر گفت: تو از خصوصیات منحصر به فرد فرید خبر نداری.

- البته یک چیز هایی دستگیرم شده. ام سعید بهترین دوستش است.

- باز هم فرقی نمی کند. فرید روی بعضی مسائل تعصب بی جا دارد.

- نباید منفی بافی کنی. فرید آن قدر ها هم سختگیر نیست. ممکن است به او بربخورد، ولی زود تغییر عقیده می دهد.

ناگهان فرید بدون این که در بزند وارد شد و نگاه تندی به سایه انداخت. آن دو سلامدادند. فرید بدون این که جواب آن ها را بدهد گفت: حالا کارت به جایبرسیده که قول و قرار می گذاری و پیغام می فرستی.

سایه با چهره ای رنگ پریده گفت: باور کن من پیغامی نفرستادم.

آرام برخاست و گفت: فرید چه شده؟

فرید با خشمگفت: آن خائن در خانه ی من عشق و عاشقی راه انداخته، اما کور خونده. سپس با اشاره به سایه گفت: تو هم حواست را جمع کن! وگرنه می دان چه کارکنم.

- تو اصلا گوش نمی دهی. فقط توهین می کنی.

فرید به سمت سایه هجوم برد و گفت: همین که هست. و کشیده ی محکمی به گوش سایه زد. آرام به کمک سایه شتافت و او را در آغوش گرفت.

آرام گفت : بس کن فرید!

- بهتر است فکر سعید را از ذهنت بیرون کنی . وگرنه با من طرفی.

- و سپس از در خارج شد.

- سایه ناباورانه و خجالت زده اشک می ریخت. آرام نمی دانست چه کار کند و چهعکس العملی نشان دهد . فرید سخت در اشتباه بود . از سویی به خود اجازه نمیداد در مسائل خصوصی آنان دخالت کند. اما سایه قبل از آن که خواهر فرید باشد دوست او بود . آرام گیسوان سایه را نوازش کرد و گفت : نگران نباش همهچیز درست می شود من با فرید صحبت می کنم .

- اما سایه از برخورد فرید که اهانت آمیز بود رنجی سخت به دل گرفته بود. آرام ساعتی بعد بع خانه رفت . اندوه او از مشکل سایه و سعید ، پزیشانش میکرد. روزش با کارهی فرید خراب شده بود . . فرید در اتاقش بود و صداینواختن گیتار به گوشش می رسید. آرام متوجه شد فرید در مواقع ناراحتی بهگیتارش پاه می برد و خود را تسلی می بخشد . آرام در زد . فرید گفت : بیاداخل.

- آرام در گوشه ای روی صندلی نشست . فرید گیتارش را کناری گذاشت .

- چرا قطع کردی ؟ گوش می کردم .

فرید با نگاه سنگینی به آرام گفت : تو برای گوش دادن نیامدی.

- همین طور است .

- نمی دانم از کجا شروع کنم خودم هم گیج شدم . دوست ندارم خود را در کارهایی که به من مربوط نیست دخالت بدهم ، اما سایه دوست من است . رفتارامروزت اصلا خوب نبود.

- حرف زدن یادش رفته . من با پدر درمیان می گذارم باید بیشتر مواظب سایه باشند.

- خواهر کوچک تو اکنون برای خودش خانمی شده است. تو هنوز سایه را به چشم یکدختر بچه نگاه می کنی .

- چه کار باید می کردم ؟

- سایه بالاخره باید ازدواج کند. چه بهتر با کسی که می شناسید باشد. سعید پسر خوب و قابل اعتمادی است .

فرید باز نگاه سنگینش را به او دوخت و گفت : من حاضرم با هر کسی ازدواج کند ، به جز سعید.

- چرا ؟ چه دلیلی برای حرفت داری؟

- سعید از صمیمت من سوءاستفاده کرد . خواهر من باید مثل خواهر خودش باشد.

- همین طور است که می گویی. در غیز این صورت صادقانه پا پیش نمی گذاشت و باتو مطرح نمی کرد. بلکه سایه را به جان پدر و مادرت می انداخت. سعید پسر محبوبی است .
- فعلا نمی خواهم راجع به این قضیه فکر کنم .
- آرام اندیشید : فرید این گونه مواقع ترجیح می دهد فکر نکند و رفتار خود را بدین وسیله توجیح کند.
- هر طور راحتی .
- می خواهی برویم سینما ؟
- تو که اهل سینما نبودی .
- چون روز تورا خراب کردم می خواهم تلافی کنم.
- به خاطر من لازم نیست . هرطور دوست داری و راحتی.
- خیلی خوب ! من خودم هم می خواهم بروم . حالا موافقی ؟
- آرام با خنده گفت : به خاطر تو موافقم.
- آرام باشیراز تماس گرفت، زیرا پدر و مادر چشم به راه بودند . و مادر هم با خانمفرخی تماس گرفت و دعوت خود را یاد آوری کرد. آرام اشتیاق زیادی برای رفتن به خانه داشت. به خصوص که فرصتی پیش آمده بود تا به آن جا برود و وسایلش را جمع کند .
- فرید هر روز برای صرف نهار به خانه می آمد و این یک عادت شده بود . آن روز آرام پرسید فرید فکر می کنی بتوانیم دو سه روزی به شیراز برویم ؟ پدر و مادر خیلی منتظر ما هستند .
- فرید لحظه ای اندیشید و گفت : باید ببینم اوضاع کارم چه طوری است.
- کی به من خبر می دهی؟
- فرید لبخندی زد و گفت : خیلی زود.
- فرید می دانست که نسیم آخر هفته همراه نازی به سفر می رود. از بابت او خیالش راحت بود . سرانجام نسیم حرفش را به کرسی نشانده بود می خواست بهاین سفر برود. فرید به هیچ عنوان نتوانست مانع رفتن او شود.
- چند روز بعد فرید بلیط های شیراز را روی میز گذاشت و گفت : این هم بلیت برای شیراز. در ضمن برای عمه جان ، دکتر و لادن هم گرفتم . حامد گفت وقت برای سفر ندارد.
- آرام با شادی غرور به بلیت ها نگریست و گفت : وای ممنونم ! خیلی عالی شد ! باید به مادر خبر بدهم. و با این جمله به سمت تلفن رفت .

- فرید از این که توانسته بود او را شاد کند خرسند بود. این تنها کاری بود که در این مدت توانسته بود برای او انجام دهد.

- آرام کمتر سفر با هواپیما را به طور دسته جمعی و پر هیاهو دیده بود. فرید نیز از این سفر راضی به نظر می رسید. سایه هنوز با فرید سر سنگین بود و چهره ی سردی به خود گرفته بود.

- آرام در طول سفر به یاد آورد که آخرین بار چقدر سبک بال و آسوده راهی سفر شد و اکنون نا امید و خسته و با احساسی دو گانه ای او را در بر گرفته بود. نمی توانست خود را فردی سعادتمند بداند. اگر چه با عشقی که به فرید داشت، نیمی از خوشبختی را دارا بود. آن دو روز های خوبی را با یکدیگر گذرانده بودند. اما آن خلا پر نشدنی بود. باید قبول می کرد که فریده هیچ علاقه ای به او ندارد و از روی تعمد و ناچاری با او زندگی می کند. اینافکار مانند خوره ای در رگ های تنش جریان داشت و یک لحظه او را آسوده نمیگذاشت و هر چند دقیقه یک بار زندگی خفت بارش را بر سرش می کوبید.

استقبال پدر و مادر از آنان با قربانی کردن گوسفن صورت گرفت. آرام از رسیدن به خانها احساس آزادی می کرد. مادر به کمک رباب خانم اتاق استراحت مهمانان را نشان داد و به آرام گفت: دخترم وسایلت را به اتاق خودت ببر! فرید به همراه آرام چمدان ها را در آن جا نهاد. اتاق آرام کوچک و دلباز و دنج بود. دوقاب از اشعار حافظ و سه تار و سنتوری در کنج دیوار بود.

فرید - ساز سنتی دوست داری؟

- خیلی! استادم پدرم است.

- و این همه کتاب را خوانده ای؟

- تقریباً!

فرید کنجکاوانه به اتاق نگریست علاقه مند بود خیلی چیزها بیسود. به عکس اشاره کرد و پرسید: چند ساله بودی

- شانزده ساله.

- کمی استراحت می کنم اشکالی ندارد؟

- هر طور راحتی. می روم پایین؛ شاید مادر نیاز به کمک داشته باشد. سایه بهتدریج از آن پيله ای که به دور خود تنیده بود بیرون آمد و سر به سر همه می گذاشت. لادن در آسمان سیر می کرد و امیر در چشما همسر آینده اش چنان غرق بود که کمتر متوجه اطرافش بود.

پدر از آرامخواست تا کمی حافظ بخواند. آرام کتاب را گشود با صدایی گیرا و خوش آهنگ بهمانند آن که فقط برای دل خود می خواند، چنین زمزمه کرد:

به مژگان سیه کردی هزاران رخنه در دینم

بیا کز چشم بیماریت هزاران درد بر چینم

الا ای همنشین دل که یارانت برفت از یاد

مرا روزی مباد آن دم که بی یاد تو بنشینم

فرید به چشمان مخور و مژگان بلند آرام خیره شد. گیسوان افشان و خوش حالتش در تلالونور مانند ستارگان می درخشید . همه در سکوت گوش می دادند. آقای فرخی دستزدو بقیه به دنبالاو تشویق کردند.

خانم فرخی - خیلی خوب خواندی تا حالا به حافظ این چنین با دل و جان گوش نکرده بودم .

آقای فرخی - خانم اگر تو هم مانند عروسمان بتوانی هر شب برایم شعر بخوانی می شوی شهرزاد قصه گوی من .

- پس چه کسی به کار های خانه برسد. سلطان محمود!

با شوخی آن دو صدای خنده در فضا پیچید و فقط فرید به چشمان زیبای همسرش مرموزانه می نگریست .

نزدیک نیمه شب ، مهمانان برای خواب آماده شدند.فرید برخاست و به اتاق رفت. آرام در کنار پدر نشست و سر بر شانه ی او قرار داد . پدر در حالی که گیسوانش رانوازش می کرد گفت : دخترم اگر بدانی چقدر جای تو پیش ما خالی است . تنهادل خوشی من و مادرت دیدن خوشبختی توست .

آرام در حالی که اشک می ریخت گفت : پدر خیلی دوستان دارم. خیلی!

بینم چرا گریه می کنی سرت را بالا. بگیر خوب شد.

سپس با دستمال گونه ی او را پاک مرد و پیشانی او را بوسید . حالا بخند .بگو بینم از همسرت راضی هستی؟

فرید خیلی خوب و مهربان است .

یک خبر خوب برایت دارم راجع به دانشگاه ؟

آفرین ! توهمیشه قبل از این که من حرف بزنم موضوع را می فهمی . یک نفر پیدا شده کهحاضر است جایش را با تو عوض کند. آه پدر ممنونم این بهترین هدیه ی شما بود.

فرید که با درس خواندن تو مخالفتی ندارد؟

نه فکر نمی کنم .

اول زندگی خصوصیت الویت دارد . بعد ادامه ی تحصیل . مبادا اولی را دومی فکر کنی.

خیالتان را حت باشد.

من همیشه خیالم از بابت تو راحت بوده است . دیر وقت است بهت است بروی و استراحت کنی . من هم می روم بخوابم مادرت از صبح کلی از من کار کشیده .

پدر پیشانی آرام را بوسید و برخاست و آرام نیز برخاست و به اتاق خود رفت . فرید رویصندلی کتابی را ورق می زد . آرام لبخندی زد و گفت : اولین بار است که میبینم مطالعه می کنی .

زیاد اهل مطالعه نیستم . سپس اشاره به اتاق کرد و گفت : فکر اینجا را نکرده بودم .

نا راحتی ؟

اگر تو نیستی ، من راحتم . می توانم روی کاناپه بخوابم .

آرام رخت خواب فرید را آماده کرد . چراغ را خاموش کرد و در تاریکی اتاق لباسش را عوض کرد و به درون رخت خواب خزید .

فرید ساعت هابیدار بود و به اتفاقات پیش آمده فکر می کرد . به خوبی می دانست که در حق آرام ظلم می کند . و تمام آن را چیزی جز وفاداری به نسیم نمی دانست . فرید خود را در موقعیت بدی می دید . در واقع قادر نبود از پس نسیم بر آید و خانواده اش هیچ گاه حاضر به پذیرش او نخواهند شد . زیرا نسیم در مقایسه با آرام تقریباً هیچ بود . آرام با اصالت زیبا و خواستنی بود ؛ در حالی که نسیم بی هویت ، آشفته و خودخواه . اینها حقایق تلخی بود که آن شب در اتاق آرام ، که به فاصله چند نفس از او دور بود ، به خود اعتراف کرد و از حماقت نادانی خود در شگرف بود .

آرام در حالی که چادر سیاهی را به سر می کرد ، گفت : اول می رویم زیارت

__ هر چه تو بگویی . این جا شهر شماسست . راهنما خودت باش .

آرام نیاز مبرمی در خود می دید تا به آن مکان روحانی برود و روح خسته اش را التیامی بخشد .

__ چادر بهت میاد ! اما باید خوب رو بگیری !

__ کاری می کنم که تو هم مرا نشناسی و گم کنی .

__ تو هر کاری بکنی من گمت نمی کنم . حالا می بینی .

آرام وقتی پا به حرم گذاشت ، بغض چند ماهه را فرو ریخت و به رازو نیاز پرداخت . با خود اندیشید : این جا از پدر و مادر و همه کس بیشتر به انسان آرامش می دهد . خدایا کمکم کن ! تا خوب باشم . راه درست را نشانم بده ! خیلی خسته ام ! پریشانی ام را از من بگیر ! مرا از این عشق نفرین شده رها کن . قدرت تصمیم به من بده !

فرید در کناری چشم به آرام دوخته بود . خستگی و درماندگی آرام برایش عذای آور بود . اگر می توانست قدم پیش می گذاشت و او را از روی زمین بلند می کرد و اشک روی گونه هایش را پاک می کرد ! اما پاهایی چون سرب ، سنگین و اندیشه ای سمج و مبهم او را در زندانی تاریک و بدون هیچ روزنه ای در بند کشیده بود .

بعد از ظهر آن روز به اتفاق به حافظیه رفتند؛ گرفتن عکس، خواندن فاتحه بر مزار حافظ و گرفتن فال و صرف شام در هتل بزرگ شهر یکی از روزهای خوش و بیاد ماندنی برای آنها باقی ماند.

هنگام صرف شما چند جوان به طرف میز آنها آمدند و شروع به سلام و احوال پرسی با پدر و مادر آرام کردند. پدر، فرید را به آنها معرفی کرد و آرام نیز آنها را از همکلاسی های خود خواند. سپس آن سه جوان به فرید تبریک گفتند و از انجا دور شدند.

فرید گفت: همکلاسی های خوش تیپی داری!

__ از بچه های درس خوان و مودب دانشگاه هستند.

__ آن یکی که قدش بلند بود، اسمش چه بود؟

__ بهرام!

__ درست حدس زدم همان خواستگار سمج!

__ خواستگار سمج سابق! در ضمن یکی از سرمایه داران شیراز هستند. (آرام عمدا جمله آخر را گفت تا عکس العمل فرید را ببیند.)

__ تو هیچ وقت راجع به بهرام جدی فکر کردی؟

__ اولاً بگو که تو از کجا می دانی؟

__ سایه یک چیزهایی تعریف می کرد؛ البته برای مادر. من هم شنیدم. حالا تو جواب بده؟

__ من راجع به هیچ مردی جدی فکر نکردم. فقط ...

حرف خود را ناتمام گذاشت.

فرید می دانست که آن استثنا او بود. ترجیح می داد موضوع بحث را تغییر دهد. اما باز حسادت در وجودش زبانه کشید. بهرام چهره خوب و برازنده ای داشت. بی شک آرام، از این که او را بر آن پسر ترجیح داده، در دل احساس ندامت می کرد.

آن شب آرام چمدان را گشود تا وسائشان را جمع کند. فرید برای خواب آماده شد. آرام گفت: فرید! اگر از نظر تو اشکالی ندارد من چند روز بیشتر اینجا بمانم.

فرید لحظه ای جا خورد. سپس پرسید: چه طور تصمیم به ماندن گرفتی؟ مگر اتفاقی افتاده؟

__ نه! باید وسائل شخصی ام را جمع می کردم، که این چند روز فرصت این کار پیدا نشد. در ثانی باید مساله انتقالی ام را حل کنم. چون ترم قبل مرخصی گرفتم. باید از ترم آینده سر کلاس های درس حاضر باشم.

_ خوب!

آرام شانه ها را بالا انداخت و گفت : خوب ، اگر بمانم می توانم به کارهایم سر وسامان دهم.

فرید لحظه ای اندیشید . در واقع نمی خواست آرام را تنها بگذارد و نوعی ترس از بازنگشتن آرام در دلش لانه کرد ، اما هیچ دلیل و بهانه ای برای ممانعت از ماندن او نداشت . تصویر خواستگار سمج در نظرش پدیدار شد . صورتش به تیرگی گرائید و عضلات صورتش سخت و منقبض شد به ناچار گفت : فقط چند روز.

بازگشت بدون آرام برای فرید کسل کننده بود. از این که به تنهایی راهی خانه می شد دلگیر بود . کارهای زیادی در تهران داشت . تا چند روز آینده نیز نسیم باز خواهد گشت . به نسیم اندیشید . نمی دانست که چرا دیگر آن آتش سوزنده و اشتیاق غربی را که نسبت به او داشت در خود حس نمی کرد . تا چندی قبل حاضر بود به خاطر بازگشت نسیم از سفر دست به هر کاری بزند ؛ اما اکنون بی تفاوت و سرد به بازگشت نسیم از سفر می اندیشید . اوئل حتی برای چند ساعتی قادر به دوری و بی خبری از او نبود . اما اکنون خوشحال بود که با به سفر رفتن نسیم می تواند نفس راحتی بکشد. غرغر های بی پایانش هیچ گاه تمامی نداشت و یقیناً هنگام بازگشت موضوعی برای سرزنش پیدا خواهد کرد و باز می دانست آن موضوع بی ارتباط به آرام نخواهد بود.

بودن در خانه و در کنار پدر و مادر اندکی آرام روحی اش کاسته بود . از تنهایی در آن خانه خاموش به تگ آمده بود و به تدریج زندگی بی که نا خواسته برگزیده بود برایش کابوسی جلوه می کرد . شب های بی پایان تنهایی و روزهای پرکشش انتظار ، تمام آن چیزی بود که در آیین مدت چشیده بود . شاید اگر می توانست مشکلش را با کسی در میان گذارد این گونه در خود فرو نمی رفت . به چه کسی و چه گونه باید می گفت . اطرافیانی که او را شادکام و خوش اقبال تصور می کردند. با اندوه و سر خوردگی میدید تنها راه ممکن در حال حاضر ماندن و نقش بازی کردن است. اکنون که نزد خانواده اش به سر می برد ، می دید که تا چه اندازه با روان خود بازی کرده و با ادامه این زندگی بروز آن در آینده شدید تر خواهد شد.

مادر از جدایی دخترش مانند کودکی می گریست و آرام نیز بی قرار تر از مادر اشک می ریخت . پدر به ان دو دلداری می داد. می گفت : با خوشحالی از هم جدا شوید. چند ماه دیگر برای جشن ازدواج امیر به تهران می آییم.

با تمام این حرفها آرام نگران و بی قرار از آنها جدا شد . پدر از وداع دخترش سخت آشفته بود. آیا چیزی در زندگی آرام وجود داشت که او را اینگونه افسرده و غمگین نشان می داد. در ظاهر هیچ مشکلی به چشم نمی خورد. اما با تاسف می دید که آرام مانند همیشه نیست و دریایی فاصله ما بین نگاه او و کلام او به چشم می خورد. غمی که در چشمان زیبای دخترش پدیدار گشته بود سنگین و خاموش چنان لانه گزیده بود که به هیچ کس اجازه پرسشی نمی داد.

فرید در سالن فرودگاه بی صبرانه در انتظار آرام بود. آرام با دیدن او دست تکان داد. زمانی که به یکدیگر رسیدند دستان هم را فشردند. فرید نگاهی نوازشگر بر او افکند که آرام به درستی معنای آن را درک نمی کرد. آرام در خانه با دسته ای گل سرخ در گلدان و میز غذایی آماده روبرو شد.

__ امروز دست پخت کدام رستوران را میل می کنیم؟

__ بیشتر از این خجالتم ندهید. طبق معمول رستوران سر خیابان.

آرام سرش را تکان داد و گفت: فکر کنم بهتر از دست پخت تو باشد.

__ حالا که اینطور شد یک روز کبابی بپزم که کیف کنی.

__ به قول مادرت آقایان فقط می توانند کباب بپزند.

__ مادر تجربه اش زیاد است.

آن شب آرام تب شدیدی کرد. تمام تنش درد می کرد و ساعت از نه گذشته بود نمی دانست چه کار کند. می ترسید حالش بدتر شود، مسکن خورد اما هیچ اثری نداشت. قدرت راه رفتن را در خود نمی دید. گوشی تلفن را برداشت و به زحمت شماره گرفت.

سایه و خانم فرخی سراسیمه خود را به او رساندند و به نزدیکترین بیمارستان منتقل کردند. سایه نزد آرام ماند. خانم فرخی جرات آن را که بپرسد فرید کجاست را در خود نمی دید. به خانه تلفن کرد هیچ کس جواب نداد. ساعت دوازده شب بود. مدام با خود تکرار می کرد: فرید کجا ممکن است رفته باشد؟

صبح سایه آرام را به خانه برد. خانم فرخی در خانه به انتظار آنها نشسته بود. آرام ضعف شدیدی داشت. به محض رسیدن به خانه خواب عمیقی او را در ربود.

سایه آهسته به مادرش گفت: شما چی فکر میکنید؟

__ عقلم به جایی نمی رسد. نگران آرام هستیم.

__ به نظرم آرام از چیزی ناراحت است. یادتان هست چه قدر با روحیه و شاد بود. اما الان مثل چینی شکسته شده.

__ سایه تو خبر داری که فرید کجا رفته؟ چرا دیشب منزل نیامده؟

__ نه مادر از کجا باید بدانم؟

خانم فرخی اندیشناک گفت: گفتم شاید آرام با تو درد دل کرده.

__ خیلی وقت است با آرام تنها نبودم. کوتاهی از طرف من بود. کاش بیشتر به او سر می زدم.

خانم فرخی به سمت تلفن رفت و شماره گرفت و در همان حال گفت: حتما الان به دفتر رسیده

فرید از آن سوی خط با شنیدن صدای مادر گفت : سلام ! چه عجب ! مادر یاد ما کردی؟

__ عجب به جمالت . کجا تشریف داشتید؟

__ خوب معلوم است خانه

__ خانه! من دیشب تا حالا خانه تو هستم.

فرید لحظه ای جا خورد و نمی دانست در جواب مادر چه بگوید.

__ چه طور ؟ خانه ما بودید؟

__ بله الان هم از خانه جنابعالی تلفن می زنم.

فرید لحظه ای اندیشید که شاید آرام حرفی زده و می خواهد او را ترک کند.

__ نگفتی کجا بودی؟

__ دیشب با آرام حرفم شد آدم بیرون.

__ بی جا کردی ! چه طور دلت آمد آرام را تنها بگذاری.

__ اتفاقی افتاده ؟ آرام طوری شده؟

آرام بیمار است. دیشب را در بیمارستان گذراند. در حال حاضر هم خواب است.

فرید با صدای نگران فقط توانست بگوید : الان خودم را می رسانم. وتلفن را قطع کرد. لحظه ای چند سرش را در میان دستانش فشرد . در خود احساس شرمساری می کرد. اگر اتفاقی رخ می داد هر گز خود را نمی بخشید. برخاست و با ستاب به طرف خانه حرکت کرد . فرید به اتاق آرام پا نهاد . او در خواب عمیقی فرو رفته بود . دستان آرام را گرفت . هنوز تب داشت. با صدای محزون گفت : آرام ! من هستم فرید.

آرام چشمانش را با خستگی باز کرد و با بی حالی گفت : تو هستی !

__ متاسفم

آرام با لبخندی تلخ گفت : چه خواب خوبی بود.

__ چه خوابی دیدی؟

__ خواب مارال! داشتم در جنگل گردش می کردم.

__ خوب زیبایی دیدی ! آرام چه اتفاقی افتاده ؟

آرام با بی حالی سرش را برگرداند و گفت : نمی دانم!

فرید احساس کرد آرام تمایلی به حرف زدن ندارد. روی او را کشید و گفت: کمی استراحت کن. من بیرون هستم. مطمئن باش تنهایت نمی گذارم.

فرید نزد مادر رفت و گفت: مادر! بهتر است به دکتر سخاوت خبر بدهید. شاید چیزی سر در بیاورد.

__ فکر بدی نیست. حتما تلفن می کنم.

فرید کلافه و عصبی به اتاق خود رفت. عادت به دیدن آرام پر شور و پر تحرک و صحبت های شیرین او داشت. در گوشه و کنار خانه جایش را خالی می دید.

مادر در زد و وارد اتاق شد و با کنجکاو به زوایای اتاق نگریست گفت: این جا اتاق توست؟

__ چه طور؟

__ می بینم که اتاق مجردی داری! چطور دو تا جوان اینطور زندگی می کنند.

__ من اینطور راحت هستم.

__ کم کم دارم مشکوک می شود. سپس لبه تخت نشست و گفت: فرید اینجا چه خبر است؟ تو با آرام اختلاف داری؟ مشکلی برایتان پیش آمده؟

__ نه! مادر، ما با هم خوب هستیم.

__ نمی دانم چرا دلم چیز دیگری گواهی میدهد! آن از دیشب این هم از اتاق تو! و آهی کشید و ادامه داد: آرام ضعف اعصاب دارد. البته تشخیص دکتر بود. دیشب تا صبح هذیان می گفت. اگر اتفاقی برایش بیفتد جواب پدر و مادرش را چطور بدهیم؟ فرید! کاری نکن بدبخت بشی. زندگی خودت را خراب نکن.

فرید برخاست و نشست: شما ها اگر دخالت نکنید ما خوب هستیم. هیچ مشکلی نداریم.

من کی دخالت کردم؟ تا می آیم حرف بزنی این حرفها را بارم میکنی. اما گفته باشم وای به حالت اگر دروغ گفته باشی. حالا خود دانی. و از اتاق خارج شد.

روز سوم حال آرام رو به بهبودی رفت. رسیدگی و مراقبت های خانم فرخی وسایه باعث شد تا سریع تر بر بیماری اش فائق آید و قوای از دست رفته اش را باز یابد. دکتر سخاوت به عیادتش آمد، اما تشخیص خاصی نداد و متفکرانه به نظر می رسد. عمه پوران و لادن چند بار به دیدارش آمدند. آرام از آنها خواسته بود تا به پدر و مادرش حرفی از بیماری او نزنند. فرید لحظه ای از خانه بیرون نمی رفت، مگر برای خرید. روز چهارم آرام به حمام رفت و سرحال تر بنظر می رسید. خانم فرخی آرام را به خانه خود برد تا چند روزی آنجا بماند و استراحت بکند. آرام از این که فرید نا گذیر شود در کنار او بماند چندان تمایلی به رفتن نداشت. اما فرید نیز اصرار به رفتن و ماندن در آنجا داشت.

همان شب فرید به دیدار نسیم رفت . نسیم با ترشروی در را به روی او باز کرد و گفت : باز کجا بودی؟ دفتر که نبودی . این جا که سر نمی زنی . چه جوری باید پیدایت کرد؟ باید می آمدم در خانه تان.

فرید با بی حوصلگی گفت : آرام مریض بود . نمی توانستم تنهایش بگذارم.

_ یک زن مریض وبه درد نخور ! چرا تکلیفش را روشن نمی کنی؟

_ او نه مریض است و نه به درد نخور.

_ اوه ، اوه چه جالب ! مگر خودت نگفتی مریض است؟

_ آدم بهت بگویم نگران نباشی . مادر در خانه ما بود ، نمی توانستم بیرون بیایم . شک می کرد.

_ بالاخره چی؟

_ الان هم خانه مادر هستیم.

_ خیلی خوش بگذرد . بهتر بود اینجا نمی آمدی که یک وقت مادر جانت شک بکند.

_ نسیم سر به سرم نگذار . یک خورده انصاف داشته باش.

_ انصاف ! چهار روزه از تو بی خبرم . جرات این که از کسی بیرسم را نداشتم . تو چرا انصاف نداری؟ من آنقدر بی ارزش شدم که تو حتی زحمت تلفن کردن را به خودت ندادی.

فرید میدید که نسیم حقیقت را می گوید . او به قدری نگران آرام بود که هیچ توجهی به زمان و گذشت آن نداشت . اکنون نیز بر حسب وظیفه به نسیم سر زده بود. در غیر اینصورت باز دلش نمی خواست به آنجا برود.

_ سینا حالش چطور است <

_ این جواب حرف من نشد.

_ جواب تو واضح بود. گرفتار بودم.

_ فرید تو چند ماه مهلت خواستی باید بدانی که مهلتی که دادم رو به اتمام است . بهتر است این مطلب را گوشزد کنم.

_ فرید با خستگی گفت : کاری نداری؟

_ از اول هم کاری با تو نداشتم . امشب مهمان دارم.

_ کی هست؟

_ بچه ها . خودت می دانی که نوبت مهمانی من است . اگر دوست داری بمان

_ نه ممنون ! باید برگردم . خداحافظ!

او بدون آن که منتظر جواب نسیم باشد از در بیرون رفت.

نسیم متفکرانه در آینه نگرست و حلقه ای از موهای بلونش را روی صورتش مرتب کرد. فرید خیلی تغییر کرده بود. او حتی نخواست بپرسد دوستانش چه کسانی هستند. اوایل فرید به مهمانی های او حساسیت نشان می داد. هرگز او را در مهمانی ها تنها نمی گذاشت. اما اینک بدون هیچ عکس العملی او را گذاشته و رفته بود. جنان که گویی بهانه ای برای فرار کردن از او بدست آورده بود. با خود اندیشید: باید بیشتر حواسم را جمع کنم. اگر اینطور پیش برود خیلی زود فرید را از دست خواهم داد.

آن شب آرام در حالی که شالی بدور خود پیچیده بود زیر درخت نارون نشسته و به آسمان پر ستاره چشم دوخته بود. سایه به کنارش آمد و گفت: سردت نیست؟

__ نه هوا خوب است

__ چرا در فکری؟ تا تو را به حال خودت بگذارند به فکر می روی؟ می توانم بپرسم چرا؟

__ چرا! نمی دانم.

__ تو اینطور نبودی، دوست دارم من را به چشم یک دوست ببینی. نه خواهر شوهر.

__ تو همیشه دوست من هستی. می دانی وقتی که پیش تو هستم احساس خوبی دارم.

__ خوشحالم که این را می شنوم. با فرید چطوری؟

__ فرید مرد خوبی است.

__ همین! فقط خوب است. تو خشبخت نیستی؟

آرما نیاز شدیدی برای حرف زدن و درد دل کردن با کسی را در خود می دید.

__ سایه من نمی توانم به همه دروغ بگویم. باید با کسی حرف بزنم.

__ خوشحال می شوم آن یک نفر من باشم.

__ مشکل من طوری است که نمی توانم با خانواده ام و یا حتی لادن که آنقدر به هم نزدیکیم بگویم.

__ من نمی توانم بفهمم منظورت چیست؟ گاهی فکر می کنم که آنقدر ها که باید باهوش نیستم.

آرام پس از لحظاتی سکوت گفت: فرید هیچ علاقه ای به من ندارد. در واقع به اجبار با من ازدواج کرده.

نه این راست نیست. فرید تو را می خواهد. چند روزی که بیمار بودی او نگرانت بود. من فرید را هیچ وقت اینطور ندیده بودم.

__ شاید باور کردن این مسئله سخت باشد . اما ما در واقع اصلا زندگی زناشویی نداشتیم . فرید همان شب ازدواج رفت . گفتن این حرف نزد دیگران خنده دارو خجالت آور است . چه طور می توانم خودم را مضحکه مردم کنم .

سایه با ناباوری به آرام نگریست . اگر آرام را بدرستی نمی شناخت او را دروغگویی بیش نمی دید .

__ این حقیقت تلخی است که بدانی هیچ ارزشی برای کسی که عاشقش هستی نداری . من مثل طفیلی شدم که باید تحملم کند . رابطه من و فرید دوستانه است . این چندان مهم نیست . اما تا کی می توانم تنها باشم . با دور و دیوار خانه حرف بزنم؟ شب ها از ترس تنهایی کابوس می بینم . چطور روی بازگشت به خانه را داشته باشم؟ به مادرم ، به پدرم و به امیر چه بگویم؟

__ آه آرام ! چطور به خودت اجازه دادی ، اینطور زندگی کنی؟ شجاعت و شخصیتت کجا رفته؟ تو به خودت ظلم کردی!

__ من عاشق فرید هستم . حاضرم شجاعت و شخصیت و هر آنچه را که تو اسمش را می خواهی بگذاری بدهم تا فرید را داشته باشم . اما من همه اینها را داده ام و هیچ چیزی بدست نیاورده ام . هیچ چیز .

__ باور نمیکنم . دلم می خواهد فرید را بکشم . تو باید از فرید جدا شوی . باید خودت را نجات بدهی . فردی لیاقت عشق تو را ندارد .

__ دیر یا زود باید بروم . فقط احتیاج به زمان دارم .

__ اشتباه نکن ! باید آبرویش را ببری ! فرید از تو سواستفاده کرده . پشت تو پناه گرفته تا کسی متوجه کارهایش نشود .

__ امیدوارم فرید خودش به زبان بیا ید . دلم نمی خواهد خودم پیش قدم شوم . اما فرید هنوز بازی می کند . او مثل بچه ها عاشق بازی کردن است . من همبازی خوبی برایش هستم . می خواهم خسته اش کنم . اما خودم خسته شدم .

__ تمامش کن!

__ تا آخرین نفس مبارزه می کنم . می خواهم زمیانی که می روم پیروز باشم . نه یک شکست خورده احمق ! فقط از تو خواهش می کنم با کسی راجع به این موضوع حرف نزنی ! حتی مادر .

سایه در میان حق هق گریه گفت : قول می دهم ! آرام تو خیلی خوبی!

نسیم در حالی که گوشی تلفن در دستش بود آدرسی را یا داشت کرد . گفت : مطوئنی ؟ همین خانه بود ؟ طبقه ی هشتم . خوب است . خیالت راحت باشد . نمی گذارم کسی بفهمه . خدا حافظ .

نسیم یک بار دیگر به آدرس نوشته شده روی کاغذ نگاه کرد و به نقطه ای نا معلوم خیره ماند . با گذشت ۴ ماه هنوز خبری از جدایی نبود . سکوت او اندازه ای داشت . فرید به هیچ وجه به روی خود نمی آورد ؛ که چه قولی به او داده است . در فرصتی مناسب این آدرس کمک زیادی به او خواهد کرد .

با شروع ترم جدید آرام شور و هیجان وافری در خود می دید. اینک می توانست وقت بیشتری را در بیرون از خانه سر کند و کمتر در تنهایی خود غرق شود. فرید بر خلاف آرام از مسئله ی رفتن به دانشگاه چندان خشنود نبود. از این که آرام در محیط دانشکده آزاد و راحت است و می تواند دوستان خوبی پیدا کند، رشک می برد.

جشن ازدواج امیر و سارا چند روز آینده برگزار می شد. خانم فرخی سخت درگیر سر و سامان دادن به کارهایی مربوط به جشن ازدواج بود. روز اول شروع کلاس، فرید، آرام را به دانشکده رساند. آرام با دختری محجوب و مهربان هم صحبت شد. او نیز متقابلاً از آرام خوشش آمد. راحله چنان گیرا و محکم حرف می زد که آرام ناخودآگاه مجذوب او شد. زمانی که فرید به دنبالش آمد، آرام با اشتیاق راحله را به فرید معرفی کرد. سپس برای صرف نهار به رستوران رفتند. فرید گفت: چه زود دوست پیدا کردی.

- در چنین محیطی، همه با هم دوست هستند، اما راحله بیشتر به دلم نشست.

- به نظر دختر خوبی می آمد.

- من هم همین عقیده را دارم.

فرید از نگاه آرام می خواند که از یافتن راحله بسیار مسرور است. آرام هر روز با اتومبیل خود به دانشگاه می رفت و گاه راحله را در مسیر پیاده می کرد و سر راه خرید نموده و به خانه می رفت. فرید با وجود این که می دانست آرام کمتر فرصت تهیه ی غذا و رسیدگی به کارهای خانه را دارد، بنابر عادت هر روز به خانه می رفت و آرام مجبور بود به سرعت غذا را آماده کند. فرید از غذا های مانده خوشش نمی آمد و به دلیل آرام نمی توانست از شب قبل غذایی تهیه کند. آرام کمی استراحت می کرد و بعد از ظهر را به مطالعه می پرداخت. بدین ترتیب روز های خود را می گذراند.

برای جشن ازدواج امید و سارا، آرام، لباسی از ساتن شیری رنگ را که پروانه به عنوان هدیه ی عروسی برایش فرستاده بود، به تن کرد. سرویس مرواریدش را که هدیه ی پدر فرید بود و با لباسش هماهنگی داشت، به خود آویخت. گیسوانش را بالا ی سرش جمع کرد. این آرایش مو بیش از حد به صورتش می آمد. فرید آمد و یک راست به حمام رفت. آرام در اتاقش بود. ساعتی بعد فرید لباس پوشیده و آماده برای رفتن بود. به در اتاق آرام زد و گفت: حاضری؟

آرام در را گشود و گفت: من خیلی وقت است که حاضرم.

فرید نگاهی به سر تا پای آرام انداخت و گفت: نکند شما عروس هستید.

آرام خندید و به دور خود چرخید و گفت: اگر بد شدم بگو تا لباسم را عوض کنم.

مثل همیشه بی نقص.

آرام از تعریف فرید چهره اش گلگون شد و گفت: از تعریف متشکرم.

جشن ازدواج امید و سارا در همان هتلی بود که جشن ازدواج آنان در آن برگزار شده بود. آن شب آرام خود را خوشبخت ترین عروس دنیا می دانست. اما حالا چه؟ با نگاهی به فرید احساس غرور کرد. در ظاهر آن دو زوجی بی همتا بودند. هیچ کس با دیدن آن دو حتی ذره ای به خوشبختی آنان شک نمی کرد.

آرام با دیدن سارا برای نخستین بار حسادت و وجودش را فرا گرفت. امید عاشقانه سارا را می پرستید. توجه او به همسرش چنان بود که تمام دختران حسرت داشتن چنین همسری را داشتند و سارا مغرور امید را به هر طرف می کشاند. آن شب مهمانان زیبایی آرام را می ستودند. اما او توجهی به آنان نداشت. او خواهان توجه یک نفر بود.

فرید گرم گفت و گو با مهمانان بود. هر از چند گاهی با نگاهی به آرام، حضور خود را اعلام می کرد.

سایه به همراه مردی حدوداً ۴۰ ساله با موهایی جوگندمی و بسیار خوش لباس به نزد آرام آمد و آن شخص را دکتر فرهمند معرفی کرد؛ که از اقوام آقای فرخی محسوب می شد و به تازگی از انگلیس به ایران آمده بود.

دکتر فرهمند - من از دیدن شما کمی متعجب شدم. وقتی کسب اطلاعات کردم گفتند که شما همسر فرید هستید. من به فرید بابت داشتن چنین همسر زیبایی تبریک می گویم.

- آه من آنقدر ها قابل تمجید نیستیم این لطف شما را می رساند.

- آرام کمی به اطراف نظر انداخت. تا شاید بهانه ای برای رفتن از نزد دکتر بیابد، اما دکتر همان طور خیره به او، در پی گفت و گو بود. آرام برای آن که حرفی زده باشد گفت: شما در انگلیس زندگی می کنید؟ متأسفانه بله! اوایل در آمریکا بودم. اما به دلایلی به لندن کوچ کردم.

- پیداست چندان رزایتی ندارید.

- تا زمانی که آن جا هستم فکر می کنم بهترین نقطه ی دنیا است. اما به محض پا گذاشتن به ایران عقیده ام عوض می شود.

- با همسرتان آمده اید؟

- دکتر با لبخند گفت: من ازدواج نکردم.

فرید به کنار آرام آمد و بازوی او را گرفت و گفت: دکتر با همسرم آشنا شدید؟

- افتخار آشنایی با ایشان سعادتى بود که نصیب بنده شد.

- با اجازه تان.

او آرام را به سمت دیگر سالن هدایت کرد.

چی می گفتید؟

- حرف خاصی نبود.

- حسابی درد دل می کردید .

- جشن ازدواج که جای درد دل کردن نیست .

- بارها گفتم من دوست ندارم با آدم های مجرد حرف بزنی .

- من نمی دانستم که مجرد است . درضمن به نظرم تو از بیماری حسادت رنج میبری .

فرید با پوزخندی گفت :تما به تو !

- نمی دانم به کی ! اما حق نداری پیش دیگران به من توهین کنی . من بچه نیستم که بگویی با کی حرف بزنی و با کی حرف نزنم . از وقتی آمدیم خودت مدام سرگرم خوش و بش با همه به خصوص با تمام خانم های حاضر در مجلس بودی.

- آداب معاشرت این طور ایجاب می کند .

آرام در حالی که بازوانش را از دست فرید رهایی می بخشید گفت : خوشحالم که خودت جواب خودت را دادی . نی گذارم با این حرف ها شیم را خراب کنی .

سپس با سری افراشته به سوی دیگر سالن رفت . فرید می دید که هیچ حقی روی او ندارد و این آزار دهنده بود. او خود این گونه خواسته بود و غرور بی جایش اجازه ی بیان واقعیت را نمی داد .

آن شب آرام در ظاهر می خندید ، اما از درون پر از درد و نفرت بود . یقین داشت که فرید به او حسادت می کند . اما چرا و به چه دلیل ؟ آن شب دکتر برای بار دومین بار باب صحبت را با او گشود و آرام خود را ناگزیر به پاسخ دادن می دید . این بار عمه پوران به دادش رسید . محمود آن شب با دختران گرم گرفته بود و از ترس برخورد با فرید ، سعی می نمود در جایی که آرام بود حاضر نباشد .

فرید تا آخر مجلس به او اعتنایی نکرد آرام نیز با خنده و شوخی با دیگران می خواست او را بیشتر آزار دهد . در راه بازگشت به خانه فرید چنان غضبناک بود که آرام جرات آن که چیزی بپرسد را نداشت . فرید همراه او وارد خانه شد و در را بهم کوبید . آرام گوشش را گرفت تا صدای ناهنجار آن را نشنود . فرید دقایقی در چهره ی او خیره ماند و سپس با تمام قدرت کشیده ای به صورتش زد . آرام سرش گیج رفت و به گوشه ای افتاد . صورتش داغ شده بود و می سوخت . دستانش را به گردن برد و گردنبندش را با نفرت پاره کرد و با تحقیر گفت : تو دیوانه ای ! از تو متنفرم !

- بهت اخطار داده بودم ، بهتر است با من بازی نکنی . (وسپس از در خارج شد.) آرام همچنان روی زمین نشسته بود و به دانه های مروارید که در اطرافش ریخته بود و قطرات خونی که از گوشه ی لبش می چکید خیره شد . نمی خواست گریه کند . از این کار نفرت داشت . باید عقیده هایش را در دل جمع می کرد و به موقع آن را مانند تویی به صورت فرید می کوبید . آری او به انتظار آن روز نفس می کشید .

- آرام صبح عمدا از خانه خارج شد و در خیابان گشتی زد و سپس به خانه ی عمه پوران رفت . نهار را با آنها خورد. نزدیک غروب به خانه آمد و کلید را چرخاند و در را گشود .کیفش را با بی اعتنایی روی مبل رها کرد . ناگهان فرید را در گوشه ی اتاق خیره بر خود دید .

- آرام بدون توجه به اتاق خود رفت . فرید به دنبالش وارد اتاق شد و فریاد زد : کجا بودی ؟

- - به تو مربوط نیست .

تو می خواهی با حیثیت من بازی کنی ، اما من نمی گذارم .

- تو معنای حیثیت را می دانی! اگر واقعا می دانستی با من بازی نمی کردی .

- تو به این می گویی بازی! آبروی من و خانواده ام چه می شود ؟

- اگر خیلی به این حساسیت داری مواظب باش آبرویت طور دیگری نرود .

- بدان ! این یکی هم به تو مربوط نیست .

- چه طور من حق ندارم بدان تو کجایی و چه کار می کنی ؟ اما تو این حق را به خودت می دهی .

- اگر بخواهی با من لجبازی کنی ، بد تر از تو می کنم .

- برو بیرون می خواهم لباسم را عوض کنم .

- تا جواب مرا ندهی از این جا تکان نمی خورم .

- تو زده به سرت .

صدای زنگ تلفن برخاست . فرید با حالتی مشکوک گفت : خودم بر می دارم .

آرام در را بست و آن را قفل کرد.

لادن از پشت خط گفت : کیف پول آرام این جا جا مانده ، می خواستم زود تر بگویم نگران نشود . فرید تشکر کرد و گوشی را گذاشت . به در اتاق آرام زد . اما جوابی نشنید . سپس گفت : در را باز کن ! می خواهم حرف بزنم . آرام ! خواهش می کنم . لحظه ای چند ایستاد . جوابی نیامد ، با مشت به در کوبید و گفت : لعنتی .

لحظه ای بعد صدای بسته شدن در خانه به گوش رسید . فرید رفته بود.

فرید ساعتی در خیابان ها گشتی زد . سرانجام در برابر جواهر فروشی ایستاد و با وسواس زیلد گوشواره هایی با نگین زمرد خرید . سپس به گل فروشی رفت و دسته ای گل تهیه کرد . هوا کاملا تاریک شده بود که وارد خانه شد . آرام روی مبل نشسته بود و مجله ای را ورق می زد . صدای موزیک مانع شنیدن صدای در بود . فرید پشت سرش ایستاد و گل را مقابل صورت آرام گرفت . آرام از جا پرید و با دیدن فرید در آن حال خنده اش گرفت

- لطفا قبول کن .

- در مقابل گل اراده ای ندارم .

- در مقابل یک کیک شکلاتی چه طور ؟

- در مقابل آن هم همین طور.

- بنابر این بهتر است چای را آماده کنی.

آرام گل ها را گرت و درون گلدان گذاشت و چای ریخت . فرید پشت میز نشست و تکه ی بزرگی از کیک را برای خود و آرام گذاشت .

آرام با تبسم به حرکات فرید می نگریست .

قبل از خوردن کیک می خواهم این هدیه را از من قبول کنی .

وسپس جعبه ی کوچکی را روی میز نهاد . آرام نمی دانست که باید قبول کند یا نه ! اما چهره ی مضحک فرید او را به خنده وا می داشت . او مثل پسر بچه ای سرتق که از مادرش تقاضای بخشش می کرد ، به نظر می رسید .

آرام جعبه را برداشت و آهسته آن را گشود با دیدن گشواره هها گفت : آه ! فرید خیلی ریباست ! تو خیلی با سلیقه ای . اما من نمی خواهم ولخرجی کنی .

- تو به این می گی ولخرجی ! در ضمن امیدوارم از ته دل من را بخشیده باشی .

- سعی میکنم . کمی سخت است .

- حداقل امیدوار باشم .

آرام برخاست و گوشواره ها را در مقابل آینه به گوش کرد . موهایش را با سنجاقی بست ، تا جلوه اش بیشتر شود . فرید پشت سرش ایستاده بود به دقت او را نگاه می کرد . آرام لحظه ای احساس کرد فرید به او نزدیک می شود . برگشت و رو در روی فرید قرار گرفت . لحظه ای چند ، آرام نفس های گرم فرید را روی صورتش حس کرد . صورتش را برگرداند و به اتاقش گریخت . فرید دست بر پیشانی اش کشید . آرام همانند جریان برق او را گرفته بود . او که به او دست داده بود . شیرین و چسبناک بود . فرید به حقیقت دردناکی در درونش اعتراف نمود . او داشت خود را در مقابل آرام می باخت . بهانه گیری دیروز و سردرگمی امروز را چیزی جز عشق نمی دید . پس نسیم چه بود ؟ اما حالا می دید عشق به نسیم هوسی بیش نبود . آرام ذره ذره در وجودش رخنه کرده و ریشه دورانده بود . او عاشق آرام بود و نسیم همان نسیم زود گذر جوانی و حماقت بود .

آرام تا نیمه های شب بیدار بود . هنوز سوزش نفس های فرید صورتش را می سوزاند . باز میدید به اشاره ای خود را باخته و نفرت و کینه اش مثل حبابی در هوا ترکیده . فرید شوهرش بود و همین کلمه باعث می شد تا حرکات او را توجیح کند. او به خوبی درک می کرد که همین حس تملک در فرید باعث میشد حرکات او را توجیح کند.

نسیم تمام وسائل بوفه فرانسوی اش را شکست . فرید در کناری نظاره گر حرکات دیوانه وار او بود . نسیم نفس زنان خود را روی مبل رها کرد و بعد از دقایقی با چشمانی گرد شده رو به فرید گفت : خوش آمد ! تمام اینها را با پول تو خریده بودم . ببین چجوری شکستم ! لذت بردی ! شش ماه تمام است که داری من را می رقصانی . کو دو سه ماهی که قول دادی ؟ من می روم در خانه ات واقعیت را به پدر و مادرت می گویم.

فرید با تاسف در چهره نسیم نگریست . چه گونه تا کنون واقعیت وجود او را ندیده بود ! به مانند آن که پرده ای از برابر دیدگانش کنار رفته باشد . چهره واقعی معشوق را می دید.

نسیم با خشم گفت : به چه زل زدی ! خیلی عجیب غریب شدم ! تو من را دیوانه کردی . باید هم اینطور نگاه کنی.

__ پس کن. خجالت بکش ! دست از این کارها بردار!

__ باید تکلیف مرا روشن کنی ! من خسته شدم . چرا نمی فهمی !

__ با این کارهایی که می کنی تکلیف خودت را روشن کردی.

__ به این راحتی که فکر میکنی نیست .

__ تو باید از خودت و رفتارت خجالت بکشی ! یک کم به فکر آن طفل معصوم باش!

__ به تو مربوط نیست . بچه خودم است . زندگی خودم است.

__ پس دست از سر من بردار!

سپس تکه ای از گیللاس شکسته را با نوک کفشش به کناری پرتاب کرد و از انجا خارج شد.

نسیم حاج و واج در میان بلورها و کریستال های زیبایی که با هزاران سختی تهیه کرده و خریده بود و رفت . رفتارهای فرید همان بود که روزی از آن بیم داشت. فریدی که به یک اشک او سر درد می گرفت و به یک اشاره او به پایش می افتاد حالا از او خسته شده و به دنبال همسر و خانه ای برای زیستن می گشت. نسیم تمام اینها را به وضوح می دید و می دانست . اما زندگی بی بند و بارش فرصت زیستن همانند مردم عادی را از او گرفته بود . او عاشق مهمانی ، لباس ، لوازم آرایش ، فال قهوه ، موسیقی و مسافرت بود. برای او فرزند و مادرش که بهانه ای برای جدایی از شوهرش بودند معنایی نداشت . خوابیدن در هتل و یا خانه برایش لذت یکسانی داشت . غذای بیرون حتی در بدترین مکان را بهتر از غذای خانگی می دید . او دنبال خوشگذرانی و لذت دنیا بود . عشق و معنویات برایش مفهومی در بر نداشت . همسر اولش از او بریده بود و هرگز سراغی از او نگرفته بود . اما از دست دادن فرید دردناک بود . او به امید روزی زندگی می کرد که به عنوان عروس خانواده فرخی به همه کس معرفی شود . با خود اندیشید : این زن هر که هست باید خیلی زرنگ باشد که

توانسته فرید را به سوی خود بکشاند و اینطور حواس او را پرت کند . اما وقتی مرا ببیند قبول خواهد کرد که جایی برای او وجود ندارد و فرید دیر یا زود به طرف من باز خواهد گشت .

نسیم با اعتماد به نفسی که به زیبایی خود داشت مطمئن بود که رقیب را میخکوب خواهد کرد. مرموزانه در آینه به خود نگریست و دستی به موهای آشفته اش کشید . او هنوز به طور کامل بازنده نبود . برگ برنده در دستش بود و باید به موقع آن را به زمین می زد.

فرید از این که دستاویزی برای فرار از دست نسیم یافته بود ، مسرور بود. به سمت خانه پیش می رفت تا آرام را برای گردش بیرون ببرد . از فکر بودن در کنار آرام احساس خوشی یافت .

_ این وقت روز آمدی خانه؟

_ می خواهم با هم بیرون بریم.

_ کجا؟

_ هر جا که دوست داری .

آرام لحظه ای اندیشید و سپس گفت : اگر بگویم قبول می کنی؟

_ قول می دهم.

_ پیش مارال

فرید کمی فکر کرد و گفت : نکنند دوستی به این اسم پیدا کردی! خانه شان همین طرفهاست ؟

_ با دلخوری گفت : می دانستم قبول نمی کنی

_ واقعا می خواهی بریم؟

_ خیلی ! در ضمن فردا جمعه است ، می توانیم زود برگردیم.

_ موافقم برو حاضر شو !

آرام به سرعت حاضر شد و کیف دستی کوچکی برداشت . فرید گفت : هوا سرد است ، بهتر است لباس گرم برداری

_ تو چی لازم داری؟

_ کاپشن و شلوار برداشتم.

فرید با سرعت از تهران خارج شد و در جاده های پر پیچ و خم با مهارت می راند . او عاشق سرعت بود.

_ کمی یواشتر رانندگی کن. عجله نداریم.

__ می ترسی؟

__ نه! اما اگر کمی صدای موزیک را کم کنی و آهسته رانندگی کنی، می توانیم از زیبایی جاده لذت ببریم.

__ سرعت و موزیک! خیلی بهم می آیند. موافق نیستی؟ (و در چهره آرام نگرینست)

آرام فریاد زد: فرید مواظب جلو باش!

فرید لحظه ای تعادل اتومبیل را از دست داد و نزدیک بود به کامیونی که از رو بهرو می آمد برخورد کند.

گمان نکنم موفق بشوم مارال را ببینم.

فرید خندید و گفت: تو باید اعتراف کنی که می ترسی

__ خیلی خوب. می ترسم. حالا بخاطر خودت یواشتر برو.

__ فقط بخاطر تو، چون می ترسی.

__ من نمی ترسم. فقط دوست ندارم به این شکل بمیرم. چه اشتباه بزرگی مرتکب شدم. خواهش می کنم برگرد خانه!

فرید با صدای بلند خندید و گفت: معذرت می خواهم! فقط می خواستم سر به سرت بگذارم. ببین برایت نوار موسیقی

اصیل پیدا کردم. می خواهی گوش کنی؟

آرام تبسمی کرد و گفت: تو که علاقه ای به این موسیقی نداشتی؟

__ چرا اتفاقا چند وقتی می شود که علاقمند شدم.

سپس نواری از داشبورد بیرون آورد و داخل ضبط قرار داد. نوای سه تاری که استادانه نواخته میشد گوش نواز بود.

__ فکر جالبی کردی! راستش خیلی خسته شدم. احتیاج به هوای تازه داشتم.

__ از چی خسته شدی؟

__ از کارهای خانه، کار دفتر و برو و بیا. تمام کارها روی سرم ریخته. تا امید از ماه عسل برگردد دست تنها هستم.

آرام به شوخی گفت: فکر میکنی واقعا در ماه عسل، عسل می خورند؟

__ امتحانش ضرر ندارد.

آرام خود را به نشنیدن زد و گفت: امید عاشقانه سارا را می پرستد.

__ سارا همبه امید علاقه مند است. آن دو از کودکی به یکدیگر علاقه مند بودند.

__ عشق دو طرفه هیچوقت به بن بست نمی خورد.

فرید جمله آخر را در ذهنش مرور کرد. آرام به بن بست زندگی فکر می کرد و او به شروع آن . اما چگونه آن را بازگو کند. آیا آرام باور می کرد . نمی توانست سر در بیاورد که چرا در مقابل این دختر ، تا این حد خوددار و خاموش است . هراس از گفتن واقعیت و از این که آرام از محبت او به نفع خود استفاده کند همانند نسیم که مدام از عشق او نسبت به خود بهره برداری می کرد و آن را وسیله ای برای رسیدن به آرزوهای خود قرار می داد ، قلبش را به تلاطم می کشید . باید سکوت می کرد . آرام نیز یک زن بود . باز آن غرور بی جا ذهنش را پر کرد و خود را در حصار پیچیده و محفوظ می دید ؛ که جز تعصب و غرور چیز دیگری نبود.

آرام در طول راه از خاطرات کودکی خود حرف می زد . فرید با علاقه و اشتیاق گوش می داد. می خواست بیشتر از آرام بداند . در واقع هیچ گاه تا آن زمان در صد آن نبود تا همسرش را آنطور که هست ببیند و بشناسد.

آرام از این که آرزو داشت افسر رانندگی شود حرف زد.

فرید با خنده گفت : آن وقت همه خلاف می کردند تا جریمه بشوند.

آرام متعجب گفت : چرا؟

_ شوخی کردم.

_ تو دوست داشتی چه کاره بشوی؟

_ تا پانزده سالگی آرزو داشتم راننده کامیون بشوم.

_ اتفاقا خیلی به تو می آید.

_ سیگار اشنو می کشیدم و سبیلیم را تاب می دادم.

آرام به قیافه ای که فرید مجسم می کرد خندید و گفت : اما من افسر خوش تیپی می شدم.

_ خیلی از خودت تعریف می کنی .

آرام برای سر به سر گذاشتن فرید گفت : فرقی به حال من نکرده ، چون الان هم می توانم وکیل خوش تیپی باشم .

_ به نظر من تو الان یک خانم خانه دار خوش تیپ هستی . این خیلی قشنگ تر از اولی است.

_ نکند با کار کردن خانم ها مخالفی؟

_ نه ! اما از پیشرفت آنها می ترسم.

_ پیشرفت در زندگی خوب است ! چرا می ترسی؟

_ من دوست دارم زن متکی به مرد باشد .

_ این حرف تو کاملا طبیعی است و از خصوصیات همه آقایان به شمار می رود.

__ اگر یک زن به مرد متکی باشد آن وقت مرد تلاش می کند تا زندگی بهتری درست کند . امنیت دادن به خانواده در ذات مردهاست . در غیر اینصورت همه چیزها را رها می کند.

__ یعنی اگر زن قدرت بیشتری پیدا کند. مرد نسبت به مه چیز بی تفاوت می شود؟

__ یک چیزی در این مایه ها

__ معلوم می شود خیلی متعصبی .

__ کجا را دیدی!

فرید در کنار رستورانی اتومبیل را متوقف کرد . در آن فصل سال کمتر اتومبیلی در جاده یافت می شود. رستوران گرم و دنج بود . فرید غذای مفصلی سفارش داد و هر دو با اشتهای زیاد غذا خوردند . ساعتی بعد به جاده فرعی رسیدند . جنگل در تاریکی آن شب مه آلود اندکی مخوف بنظر می رسید. دقایقی بعد کلبه نمودار شد . با شنیدن صدای اتومبیل اکبر آقا بیرون آمد. در کلبه را گشود و چراغ ها را روشن کرد و پس از احوال پرسی به خانه خود رفت . فرید شومینه را روشن کرد و آرام چای درست کرد و آن شب مه الود در دل جنگل آن دو چون دو دوست صمیمی با یکدیگر گفتگو کردند و سپس در کنار آتش بخاری به خواب رفتند. تا کنون هیچ گاه یکدیگر را این چنین صمیمی و تا این حد نزدیک به هم نیافته بودند و این تمام خواسته های وجودی آنها را تشکیل می داد.

صبح همراه نم باران اسب ها زین کردند و در طول جنگل به تاخت رفتند. زمانیکه باران شدید شد ناچار به بازگشت شدند . هر دو خیس از باران به کلبه پناه بردند . آرام موهایش را خشک کرد و لباس هایش را عوض کرد . طرواات خاصی در چهره اش دمیده بود. فرید به گیسوان خیس و مواج آرام به حسرت می نگریست.

__ بهتر است کم کم راه بیفتیم.

اول باید نهار حسابی بخوریم .بعد راه می افتیم.

__ شکمو ! همیشه فکر غذا هستی .

__ اگر غذا نخورم چشمم جاده را نمی بیند.

__ تو همین طوری چشم بسته می روی ، وای به حالم اگر گرسنه هم باشی .

آن دو از اکبر آقا خداحافظی کردند . سپس فرید در نزدیک ترین غذا خوری استاد . باران سیل آسا می بارید . در راه بازگشت آن دو از زیبایی جاده لذت می بردند. جاده خلوت بود و کتر اتومبیلی به چشم می خورد . فرید گفت : بد نبود یک شب دیگر می ماندیم.

__ حتما پدر و مادر نگران شدند. آن قدر عجله کردیم که فرصت نکردم تلفن بزنم . خیلی بد شد.

__ لذت این جور سفرها به این است که یک دفعه تصمیم بگیریم بدون برنامه راه بیفتی.

- __ بنابراین پدر و مادر نگران نیستند چون به عادت پسرشان کاملاً آشنایی دارند.
- __ آن وقت ها هم همینطور بودم . با بچه ها یک دفعه به سرمان می زد و از شمال یا جنوب سر در می آوردیم.
- __ جنوب ؟ کجا رفتی؟
- __ باور کن ! یک بار یکی از بچه ها بند عباس کار داشت ما هم همراهش رفتیم . هیچ کدام پول نداشتیم از بندر زنگ زدم به پدر که پول بفرستد.
- __ چرا آدم وقتی ازدواج می کند ، دوستان خودشان را کنار می کشند؟
- __ به نظر من چون زن لولو خور خوره ست ! دوستان بیچاره هم می ترسند.
- __ اتفاقاً شوهر مثل هیولا می ماند (و به تشبیه خود خندید)
- __ من شبیه هیولا هستم؟
- __ من چه طور شبیه لولو خور خوره ام !
- فرید نگاهی جدی به آرام انداخت و گفت : تو یک کمی شبیه هستی !
- __ خیلی بدجنسی از خودم نا امید شدم .
- این بار فرید بود که لب های او یخته آرام می خندید.
- راحله ! کجا می روی ؟ می خواهی برسانمت ؟
- __ نه آن جایی که می روم به درد تو نمی خورد .
- __ خوب کجاست ؟
- __ خانم خوشگل پولدار ، برو به زندگیت برس . الان شوهر نازنازی ات می رسد . آرام به این طرز صحبت کردن راحله عادت داشت . او از زندگی آرام انتقاد می کرد و می گفت : تو اصلاً می دانی درد چیست ؟ از درد و رنج بچه های بی سرپرست آگاهی ؟ دور و برت پر از آدم های شاد و بی دردند .
- __ خوب اگر نمی دانم تو یادم بده !
- __ خوشحالم که بهت بر نمی خورد .
- __ من انتقاد پذیرم و فرصت جبران گذشته را در خود می بینم . فکر نکن از زندگی اطرافیانم خشنودم .
- آن روز آرام کلاس نداشت و در خانه کاری برای انجام دادن نداشت . راحله خواهش می کنم ! تو خیلی مشکوک به نظر می رسی .

راحله در اتمبیل را گشود و نشست : دست پدر شوهرت درد نکنه عجب هدیه ای تقدیم عروسش کرده .
 _ با آن همه ثروت این که چیزی نیست .

راحله خود، دختری خود ساخته بود . با داشتن ۸ خواهر و برادر و زندگی در جنوبی ترین نقطه ی ایران ، اراده ای قوی و اندیشه ای روشن داشت و با تلاش و کوشش به نقطه ای که در آن قرار داشت، رسانده بود . پدرش پیر مردی از کار افتاده و برادرانش هر کدام به سوی بد بختی خود رفته بودند . راحله با کار روزانه و درس خواند شبانه از پله های ترقی بالا رفت . او از ثروتمندان بیزار بود و آنها را انسان هایی به دور از واقعیت اجتماعی می دید که باعث بر هم خوردن توازن زندگی در دنیا می شوند. راحله با انتخاب شغل و کالت درواقع می خواست از حقوقی که خود فاقد آن بود دفاع کند و بدین وسیله به سیاست روی آورد . اما در آرام با وجود متمول بودن انگیزه هایی به چشم می خورد . او می خواست خوب باشد این مهم ترین اصل او بود .

آرام – خوب ! نگفتی کجا بروم ؟

_ برو بالا ! شما ها که سر بالایی را خوب می روید .

آرام خندید و گفت :خدا کند شوهر پولدار پیدا کنی آن وقت می دانم چه بگویم .

_ خدا آن روز را نیاورد !حالا راستی در خانه ی شما استخر هم هست ؟

_ در خانه ی من نه . استخر که چیز عجیبی نیست . کمی از حوض بزرگ تر است . عجیب آدم های ساکن در این خانه ها هستند .

_ مثل عمه ی جنابالی !

_ غیبت نکن !

_ آفرین ! غوره نخورده مویز شدی .

_ کمال همنشین در من اثر کرد.

_ نه خیر ! دیگر نمی شود با شما بحث کرد . یادم باشد در کلاس از مقاله شما ایراد بگیرم .

_ آن بار که مهلت ندادی بخوانم . مطمئن باش تلافی می کنم .

_ اگر سر استاد فرامیزی بود ، می توانی . آخر او هم از من خوشش نمی آید . با همدیگر حسابی مرا بکوبید .

_ تو مقاله هایت بی نقص است . هیچ کس حتی استاد فرامیزی هم جرات انتقاد نخواهد داشت .

راحله در خیابان فرعی جلوی ساختمانی قدیمی و آجری دستور ایست داد . آرام به دنبال راحله پیاده شد . دربان پیر با دیدن راحله در را گشود . راحله حال او را جويا شد و گفت :خانم دکتر زندی هستند ؟

بله دفتر تشریف دارند.

آرام - این جا مهد کودک است ؟

راحله به تابلوی بالای ساختمان اشاره کرد .

آرام چنین خواند شیرخوارگاه

دکتر زندی زن جوان و خوش بر خوردی بود . او یکی از دوستان دوران کودکی راحله بود .

راحله گفت :دکتر جان ! اجازه هست بچه ها را ببینیم .

_ البته .

سپس راحله مقداری پول از کیفش در آورد و روی میز گذاشت و گفت : اینها کمک های مردمی هستند . البته چند نفر از معتمدان محل، قول هایی دادند که قرار شد به زودی به آنها عمل کنند .

_ برای تعمیرات صحبتی نشد ؟

_ چرا ! در این باره قول هایی گرفتم .بسیار خوب خیلی زحمت می کشی . سپس رو به آرام گفت : با وجود کمک های دولت و مردم کمبود ها فراوان است . این بچه ها جزء سرمایه و آینده ای این کشورند . حمایت از آنان وقت زیاد و پول زیادی را می طلبد .

_ شما باید خیلی خوشبخت باشید.داشتن این همه کودک موهبت است .

_ من عاشق شغلم هستم و همواره از این که خدا مرا در این راه هدایت نموده سپاس گزارم .

آرام از جوانی و خوش صحبتی و خوش فکری و حس انسان دوستی دکتر در تعجب بود .

در حیاط آن جا کودکان در حال بازی و برخی از آنان در گوشه و کنار کز کرده و نشسته بودند . دختران زیبایی در پی نوازش دستی خود را به آنان می ساندند و پسران کوچکی با چشمان حیران در جست و جوی غریبه ای بودند تا آشنای دیرینه ی آنها شود . آرام قلبش تیر کشید . دوست داشت گریه کند .

_ راحله کاش می شد چند تا از آنان را با خود ببرم . راحله بین این دختر چقدر قشنگ است . بین چه پسر بچه ی با مزه ای است .

راحله آرام را در میان مشتای عاطفه رها کرد و خود نظاره گر ترحم و اندوه آرام بود . در راه بازگشت لحظه ای چهره های معصوم کودکان از برابر دیدگانش کنار نمی رفت .

_ راحله می توانیم فردا هم بیاییم ؟

_ فردا کار دارم نمی توانم .

__ می خواهم برایشان هدیه بخرم امروز نباید دست خالی می رفتیم .

__ نگران نباش این بار فرصت جبران داری .

آرام غمگین و آشفته بود . درونش مانند امواج دریا متلاطم بود فرید متوجه شد که آرام مثل همیشه نیست . و حالت چشمانش طور دیگری شده . درواقع در خانه حضور داشت اما روحش جای دیگری بود .

فرید - امروز دانشگاه خبری بود ؟

__ نه چه طور ؟

__ همین طوری می خواهی برویم بیرون ؟

__ حوصله ات سر رفته ؟

__ نه به خاطر تو گفتم .

__ ممنونم ! امروز کمی خسته ام .

فرید مدتی بود که هر شب به خانه می آمد و این برای آرام کمی عجیب بود . هیچگاه در صدد کنجکاوی بر نمی آمد . چنین به نظر می رسید که آن دو قرار پنهانی بسته بودند . و هر دو به این پیمان احترام می گذاشتند.

صبح آرام میز صبحانه را چید . دلشوره داشت . هر چند دقیقه یک بار به ساعت می نگریست . فرید پشت میز صبحانه نشست . آرام برایش چای ریخت و در همان حال گفت : فرید مقداری پول لازم دارم .

__ بسیار خوب ! چه قدر می خواهی ؟

__ از همیشه کمی بیشتر !

آرام ، دو روز بیشتر نبود که از فرید پول گرفته بود . ردواقع فرید هیچ وقت اجازه نمیداد تا آرام از او چیزی بخواهد . خودش زودتر متوجه میشد و آن را روی میز می گذاشت . آرا هرگز از این بابت در مضیقه قرار نداشت و همواره از این که فرید تا این اندازه به او احترام می گذاشت ، ممنون بود .

خرید به خصوصی داری ؟

تقریبا !

فرید دسته چکش را در آورد و مبلغی را روی آن نوشت . آرام برای نخستین بار از ثروتمند بودن همسرش خرسند بود. در این گونه مواقع داشتن پول لذت بخش بود .

فرید در گوشه ای از خیابان ایستاده بود ، که آرام اتومبیل را از پارکینگ بیرون آورد و حرکت کرد . فرید بلافاصله به دنبالش به راه افتاد. او از این کار نفرت داشت ؛ آرام اسرار آمیز به نظر می رسید ، باید سر از کارش در می آورد . آرام در

مقابل فروشگاه بزرگی ایستاد. و داخل فروشگاه شد. پس از نیم ساعت با چندین جعبه ی بزرگ خارج شد و آن ها را در صندوق عقب اتومبیل گذاشت و مابقی را روی صندلی جا به جا کرد. فرشنده ی فروشگاه او را در این کار یاری کرد. سپس در مقابل قنادی ایستاد و چندین جعبه شیرینی خرید. . بعد از طی مسافتی در خیابان فرعی ایستاد و داخل ساختمان بزرگ و قدیمی شد. بعد از دقایقی به همراه چند مرد برای بردن جعبه ها بازگشت. فرید به تابلوی بالای ساختمان نگاه کرد. شگفت زده لحظه ای ایستاد. صدای همهمه و شلوغی او را به محوطه کشاند. از لا به لای میله ها کودکانی را دید که همچو پروانه به دور آرام حلقه زده بودند. آرام از درون جعبه ها، هدایای آنان را می داد. راحله نیز او را در این کار یاری می کرد. فرید مات و بی حرکت به این صحنه چشم دوخته بود. شاید عریض ترین پرده ی سینما هم نمی توانست چنین صحنه ی زیبایی را بیافریند. فرید به سمت اتومبیل رفت؛ اکنون معنای چشمهای افسرده ی آرام را درک می کرد. چرا او را شریک و همراز خود نمی دانست. چگونه او را شناخته بود و رویش حساب می کرد.

آرام رو به راحله گفت: کی آمدی؟

__ نیم ساعتی می شد. خوب! چه طور بود؟

__ عالی احساس خوبی دارم. مثل جوجه ای می مانم که تازه سر از تخم بیرون آورده و به دنیای اطرافش می نگرد.

دوست دارم کارهایم را بگذارم و بیفتم دنبال بچه ها.

اولا کار هایت را کنار نگذار. دوم این که به شوهرت گفتی؟

__ نه اما امشب می گویم. چون نمی خواهم فکر کند که پول هایش را به باد می دهم.

راحله با خنده گفت: مواظب باش عقلت را به باد ندهی. درضمن فردا بعد از ظهر جای دیگری می رویم.

__ من در اختیار شما هستم.

فرید به خانه رسید آرام را خندان و شاد یافت و علت آن را به خوبی می دانست. بعد از خوردن شام چکی در مقابل آرام

نهاد. آرام نگاهی به چک و فرید کرد و گفت: این چیه؟

__ مال توست هر طور که دوست داری خرجش کن.

__ آرام با لبخند زیبایی، برخاست و صورت فرید را بوسید و گفت: این هم برای این که همیشه من را غافل گیر می کنی.

__ فرید از کار آرام خنده اش گرفت و گفت: اما تو بیشتر من را غافل گیر کردی.

__ آرام با شیطنت گفت: از کجا فهمیدی؟

__ اگر ندانم که همسرم چه کار می کند، شوهر خوبی به شمار نمی روم.

آرام از کلمه ی همسر شوقی وصف ناپذیر در وجودش دمید . مهم نبود که فرید چگونه فهمیده ، اما این را می دانست آن قدر برای فرید اهمیت داشته تا سر از کارش دریاورد . آرام در حالی که رانندگی می کرد گفت : راحله اگر بدانی فرید چک را به من داد ، چه حالی شدم . فرید بر خلاف ظاهرش که مغرور به نظر می رسد خیلی مهربان است .

__ شکر خدا که برخورد شوهرت خوب بوده و مانع تو نشده . فکر می کنم کم کم باید عقایدم را عوض کنم .

__ آن دو به خانه ی سالمندان رفتند . راحله دسته ی بزرگی گل گرفت و آن را میان پیر زن ها پخش کرد . آنها از دیدار آن دو ، اظهار خوشحالی کردند و می خواستند ساعتی با آنان گفت و گو کنند . آنها فقط محتاج هم صحبتی و همدردی بودند .

آرام اندیشید : انسان ها ، حتی فرصت ندارند چنین خواسته ی ساده ای را به همنوع خود هدیه کنند.

پیرزنی داستان آرام را رها نمی کرد و می گفت : تو شبیه نوه ام هستی . آرام بی صدا اشک می ریخت . اکنون زندگی برایش مفهوم تازه ای یافته بود . دیگر نمی خواست آن را سخت بگیرد . او خوشبخت بود زیرا خداوند به او فرصت ان را داده بود تا درد دیگران را لمس کند و از خود بدر آید . از کودکی که به دنبال نشانی از خود بود تا پیرزنی که در جستجوی گذشته حال را چنگ میزد.

خدایا از تو ممنونم ! مرا به خود آوردی ، فرید ! از تو هم متشکرم . چرا کخ اگر در تو غرق نمی شدم شاید هیچ گاه بدنبال حقایق زندگی نبودم و در قفس طلایی خود را کامیاب می دیدم . باید جستجو کرد ، باید در پی کشف زیبا یی ها ، از دورن بر آمد . آری ! زندگی باور اندیشه ای نو در تکامل روح انسان هاست .

فرید ای کاش امروز با من می آمدی ! می دانی در دنیا خیلی چیزهاست که ما از آنها بی خبریم . من پدر و مادرم را مقصر می دانم ، آنها مرا طوری بار آوردند که فکر می کردم همه مثل من هستند و پدرم هر آنچه را که باید به من آموخته اما حالا نگاهم عوض شده . دنیا برایم رنگ دیگری است.

فرید در حالی که به سخنان آرام که با احساس و قاطعانه حرف می زد ، چشم دوخته بود ، اندیشید : با این طرز تفکر می تواند هر که را بخواهد قانع کند . مگر من هیچ کاری غیر از رفاه خود و خانواده ام انجام داده ام . فرید برخاست و در کنار آرام نشست داستان آرام را در دست گرفت . آرام از این که فرید به او تا این حد نزدیک شده بود ، شرمگین نگاهش را به زیر انداخت .

به من نگاه کن .

__ آرام نگاهش را بر او تافت . فرید شمرده شمرده گفت : تو از این به بعد آزادی هر کاری که دوست داری انجام بدهی به شرط این که به زندگی ما آسیبی نرساند . من هم تا آنجایی که بتوانم کمکت می کنم . دوست دارم طرز فکرت عوض شود و سهمی در این کار داشته باشم .

__ باور کنم ؟

_ چرا نمی خواهی باور کنی .

_ نمی دانم می ترسم .

_ از چه می ترسی؟ می خواهم که با من رو راست باشی .

_ نمی دانم ! نمی دانم!

برخاست و از کنار فرید گریخت و به اتاقش پناه برد.

فرید به آرام حق می داد . او یک بار صادقانه اعتماد کرده بود ، اما او از اعتمادش سوءاستفاده کرده و او را به بازی گرفته بود . فرید باید مجازات می شد . هنوز گرمای دست آرام دستانش را می سوزاند.

نسیم کم کم باور می کرد که فرید را برای همیشه او را ترک کرده . یک ماه از مشاجره ان دو می گذشت و فرید هیچ تما یلی برای تماس با او نداشت . فرید مبالغی را که هر ماه برایش می فرستاد بدون هیچ پیغامی به دست او می رساند . نسیم از اینکه پا پیش گذاشتن متنفر بود . همیشه عادت داشت که فرید پا پیش بگذارد و التماس کند . اما نازی به او گوشزد کرد که اگر دست روی دست بگذارد و هیچ حرکتی انجام ندهد به ضررش تمام خواهد شد . بهتر بود یکبار هم که شده پیش قدم می شد و این هیچ اشکالی نداشت.

نسیم شماره ی فرید را گرفت

_ سلام

_ فرید با شنیدن صدای نسیم به ناچار گفت : سلام

_ نمی خواهی حالم را بپرسی ؟

_ چرا حالت خوب است ؟

_ تو چه طوری ؟

_ خوبم سینا دلتنگت شده نمی خواهی امشب سری به ما بزنی ؟

_ اگر بتوانم حتما

_ ساعت ۸ منتظرم .

فرید خواست بگوید منتظرم نباش ! اما صدا در گلویش خشکید . او آن طور که فکر می کرد نمی توانست از دست نسیم رهایی یابد اگر به یک باره از او می برید نسیم نیز تلافی می کرد. فرید این را هم می دانست که باید نسیم را تحمل کند . اما جواب آرام را چه می داد ؟ با آرام چه می کرد ؟ تنها دلخوشی او در خانه آرام بود . جوابش را چه می داد حالا که

باور کرده بود فرید می خواهد زندگی کند و در کنارش بماند ، هر چند دوستانه و بی هیچ خواسته ای . صدای تلفن او را به خود آورد . صدای آرام بود .

فرید امشب زود بیا می خواهم غذای مکزیکی درست کنم . آخر شب هم سری به مادر بزنیم . امروز گله گی می کرد . از وقتی که دانشگاه می روم فرصت کم تری پیش آمده . فرید ! چرا حرف نمی زنی ؟

__ بین آرام ! امشب برایم کاری پیش آمده . بهتر است خودت تنها بروی . اگر توانستم یک سر می آیم .

آرام با صدایی بی نهایت پایین گفت : بسیار خوب نباید برنامه می گذاشتم تقصیر من بود . متاسف .

__ نه اصلا این طور نیست . الو ؟

آرام گوشی را قطع کرده بود .

خانم فرخی صورت آرام را بوسید و آقای فرخی که در حال کشیدن پیپ و خواندن روزنامه بود ، روزنامه را تا کرد و کناری نهاد و گفت : خوش آمدی عروس خوشگلم ! ستاره ی سهیل شدی .

__ شرمنده ام نکنید .

__ حق داری کار خانه و درس خواندن کمی ناما نوسند. حتما وقت کم می آوری ؟

__ راستش را بگویم وقت کم نمی آورم بیشتر وقتم را فرید می گیرد .

آقای فرخی خندید و گفت : امان از دست فرید از بچگی همین طور شلوغ و پر سر و صدا بود . یک جا بند نمی شد ، بر عکس امید که یک جا می نشست تا فردا صبح به زور جایش را عوض میکرد.

خانم فرخی به اتاق وارد شد و در کنار آرام نشست و گفت : فرخی ! باز هم غیبت بچه ها را می کنی!

__ بچه نگو ! شاخ شمشاد !

__ آرام جان عروسی امیر و لادن چه وقت است .

قرار بود خیلی زودتر از این ها برگزار شود ولی با وسواسی که عمه جان در تهیه ی جهاز دارد به این زودی ها خبری نیست .

آقای فرخی گفت : از جناب سرهنگ و مادر اطلاع داری؟ حالشان چطور است؟

__ به لطف شما ! پدر قول داده هفته آینده سفری دو روزه به تهران داشته باشند.

__ انشا الله زیارتشان می کنیم.

سپس رو به خانم فرخی گفت : خانم شام حاضر نیست؟

_ الان حاضر می‌کنم (و برخاست تا به آشپزخانه برود)

آرام و سایه برای صرف برخاستند تا به خانم فرخی کمک کنند . خانم فرخی گفت : کاری ندارم شما بشینید .

آقای فرخی مشغول دیدن تلویزیون بود سایه کنار آرام نشست و گفت : با فرید چه طوری ؟

_ خوب !

_ فقط خوب ؟

_ ما با هم خیلی دوستیم شاید در کمتر زندگی یی بشود این دوستی را پیدا کرد .

_ می‌خواهی ادامه دهی ؟

_ نمی‌دانم همه چیز با گذشته فرق کرده . شرایطی پیش نیامده تا بخوام تصمیم جدی بگیرم .

_ تو هنوز عاشق فرید هستی ؟

_ درواقع با او نفس می‌کشم . زمانی که از هم بگذریم مطمئنا نفسی که می‌کشم برای زندگی کردن نیست ، برای جان دادن است.

_ فرید خوشبخت است که همسری مثل تو دارد !

نسیم با لبخند تصنعی به فرید گفت : دست پخت مادر است .

_ خوشمزه شده . تو کی می‌خواهی آشپزی کنی؟

نسیم شانه هایش را با بی‌قیدی بالا انداخت و گفت : به چه دردی می‌خورد ، وقت خود را در آشپزخانه هدر دادن ، هنر نیست ، کارهای مفید دیگری می‌شود کرد.

فرید می‌دانست منظور نسیم از کارهای مفید ، رسیدگی به سر و وضع خوش است.

_ فرید نگفتی چرا آنقدر از من دلگیر شدی؟

_ حوصله بحث راجع به گذشته را ندارم.

_ چه بهتر ! صحبت راجع به آینده جالب تر است.

_ آینده ! تو چی فکر می‌کنی؟

_ من از تو پرسیدم .

_ الان وقت این حرفها نیست .

__ تو همین دو کلمه را یاد گرفتی ، گذشته را نمی خواهی ، آینده هم وقتش نیامده.

__ ببین ! نسیم من گرفتارم هنوز برای پیش بینی آینده زود است.

__ گرفتاری ات برای چیست؟

__ کارخانه !

__ مطمئن باشم ؟

__ مطمئن باش.

__ امشب این جا می مانی؟

فرید لحظه ای درنگ کرد . سپس گفت : نه ! باید بروم.

__ کاخانه شما شب ها هم باز است؟

__ من سفری یک ماهه در پیش دارم . در حال حاضر در تدارک رفتن به این سفر هستم.

__ به کجا؟

__ ایتالیا!

__ آه ! چه جالب ! نمی شود من را با خودت ببری؟

__ برای تفریح نمی روم ، برای کارهای تجاری می روم.

__ تجارت و سیاحت ! چه اشکای دارد من را با خودت ببری!

__ گفتم که نمی توانم. هزینه سفرم به عهده پدر است.

__ آقای تاجر پیشه ! جیب خالی ! وای به حالت اگر بخواهی با کس دیگر بروی!

در حقیقت فرید قصد هیچ سفری را نداشت . قرار بود امید را به این سفر بفرستند ، اما با دیدن نسیم و برای دور ماندن از او ناگهان چنین فکری به مغزش خطور کرد و اکنون ناچار بود نا خواسته به این سفر برود . فکر جدایی از آرام صورتش را سخت و منقبض کرد. یک ماه دوری از آرام برایش دشوار بود.

__ من کلی خرید دارم . لیست وسائلی را که می خواهم می نویسم تا برایم تهیه کنی ! ایتالیا چرم خوبی دارد.

__ گفتم که من برای کار می روم. تو کی میخواهی این چیزها را درک کنی؟

نسیم دستمال سفره را روی میز انداخت و گفت : بسیار خوب ! حرفی ندارم . اما بعد از سفر ، ما خیلی حرفها برای گفتن خواهیم داشت . اینطور نیست؟ (و مودیانه در چهره فرید نگریست)

فرید ناگذیر گفت: بله! حق با توست. حرفهای زیادی برای گفتن داریم ...

فرید آن شب بعد از خارج شدن از خانه نسیم بلافاصله بدنبال آرام رفت. اما آرام ساعتی پیش به خانه رفته بود.

آرام در را گشود و با کنایه گفت: فکر می کردم امشب مهمان هستی.

__ رفتم دنبالت. مادر گفت آمدی خانه.

آرام شب بخیر گفت و برگشت تا به اتاق خود برود.

فرید گفت: آرام! می خواستم مطلبی را بگویم.

__ اتفاقی افتاده؟

__ قزا است سفری یک ماهه به ایتالیا داشته باشم.

__ یک ماه! این صدای آرام بود؛ متوحش و لرزان، قبلا نگفته بودی؟

__ یک دفعه پیش آمد. قرار بود امید برود اما بعد...

آرام مغرورانه گفت: حرفی ندارم. تو قبلا برنامه هایت را گذاشته ای.

فرید متوجه شد که اوام از سر غرور و لجبازی چنین می گوید.

__ تو چه کار می کنی؟

__ منظورت چیست؟ خوب زندگی ام را می کنم.

__ تنها؟

__ تنها!

__ نمی خواهی بروی پیش مادر؟

آرام شانه هایش را بالا انداخت و برای آذردن فرید گفت: یک ماه وقت زیادی است می توانم همه جا بروم. تو نگران نباش!

__ اگر تو بخواهی من به این سفر نمی روم.

__ این سفر برای تو لازم است. بهتر است از دست ندهی.

فرید اشتیاق شنیدن صدای آرام را گرم و دلنواز داشت. می خواست از او بشنود که منتظرش می ماند و بی صبرانه روز شماری می کند، تا او برگردد. اما آرام چنان مغرورانه به او می نگریست که فرید به نسیم و تصمیمی که گرفته بود لعنت فرستاد.

صبح آرام با چشمانی متورم از گریه و سر درد برخاست . میز صبحانه را چید و در مقابل آینه به چهره اش نگرست . حتم داشت فرید با دیدن چشمان او خواهد فهمید که تمام شب گریسته . نباید فرید متوجه ناراحتی اش می شد. موهایش را روی صورتش ریخت . فرید از خواب برخاسته بود و دوش می گرفت . آرام به آشپزخانه رفت و سر خود را با جمع کردن ظرف ها گرم کرد . دقایقی بعد فرید در آستانه در ظاهر شد و گفت : صبح بخیر !

_ صبح به خیر.

_ صبحانه نمی خوری ؟

آرام بدون آن که سرش را بلند کند گفت : کمی خوردم.

فرید جلو آمد و گفت : من را نگاه کن.

آرام سرش را بلند کرد و نگاه فرید را خیره بر خود دید . با شرمساری نگاه بر گرفت .

_ می خواهی بریم دکتر ؟

_ نه خوبم . کمی سردرد دارم.

_ به من دروغ نگو!

_ چرا فکر میکنی دروغ می گویم؟

_ دیشب گفتم اگر بخواهی من به این سفر نمی روم.

_ چرا فکر می کنی ناراحتی من به خاطر توست ؟

_ حوق با توست . بهتر است کمی استراحت کنی . من می روم.

آن روز آرام عمداً به خانه آقای فرخی رفت تا در حضور دیگران با فرید خداحافظی کند . فرید بی اعتنا و خاموش بود و تلاش می کرد کمتر نگاهش در نگاه آرام گره بخورد . دو ساعت مانده به پرواز برخاست و با پدر و مادر و سپس سایه خداحافظی کرد و در آخر به نزد آرام که بی تفاوت و سرد ایستاده بود رفت و گفت : من زود بر میگردم.

_ امید وارم خوش بگذرد.

_ آرام ! (سپس خاموش شد) آرام اجازه حرف زدن را به او نمی داد . ترجیح داد دیگر حرفی نزنند . پیشانی او را بوسید و از در خارج شد . آرام اختیار از کف داد و در اندوه رفتن فرید ناله سر داد.

یک ماه یعنی سی روز. چیزی مثل پتک بر مغزش کوبیده می شد . سر درد شدیدی داشت . با رفتن فرید متلاشی و درمانده بر جای مانده بود.

با این وصف چگونه می توانست از او جدا شود . او طاقت نخواهد داشت . اما فرید چه ، او راحت و آسوده بدون هیچ تشویش و دلنگی به این سفر رفت . اگر ذره ای او را می خواست راضی به این جدایی نمی شد و امید را می فرستاد . چرا باز باورش شده بود که فرید به زندگی و شاید به او علاقمند شده . آیا حرکتی از او سر زده بود که خود را امید وار کرده بود! فردی می خواست به این سفر برود و قلبا خوشحال بود و تنها مساله ای که او را آزرده بود تنهایی آرام و شاید بی خبر ماندن از او بود . آرام اندیشید : این هم چندان اهمیتی ندارد و فقط احساس مسئولیتی دارد که او را وادار به چنین عکس العملی می کرد . باید عادت کنم . این اولین جدایی و شاید آخرین آن نیز نباشد .

هفته نخست آرام در کنار پدر و مادر و سایه گذراند . فرید تقریبا هر روز تماس می گرفت . آرام همچنان خاموش و دلگیر جواب میداد . در واقع می خواست به فرید بفهماند که حرفی برای گفتن ندارد . هفته دوم را به خانه رفت و به انتظار آمدن پدر وامدر نشست . با آمدن آنها کمتر متوجه دوری و نبود فرید می شد . اما چهار روز اقامت در تهران به سرعت تمام شد و باز آرام ماند و خانه سوت و کور . خانم فرخی تماس گرفت و از او خواست تا تنها نماند و به نزد آنها برود . آرام از خانم فرخی خواست تا سایه به نزد او بیاید . سایه از این که در کنار آرام بماند خشنود بود . در طول آن هفته همراه با لادن به سینما موزه و نمایشگاه های مختلف سرک کشیدند . آرام هر روز به تقویم چشم می دوخت . اکنون بیست روز از رفتن فرید می گذشت .

آقای فرخی رو به همسرش نمود و گفت : باز هم فرید بود

_ سلام رساند . دل نگران بود .

_ از چی؟

_ از ما ! از زنش !

_ نخیر . بفرمائید از زنش . تو که مدام گزارش آرام را می دهی . آرام رفت ، آرام خورد ، آرام خوابید .

_ سوال می کند ، من هم جواب می دهم . نمی خواهم فکر کند آرام را تنها گذاشته ایم .

_ اگر می دانستم تا این حد نگران می شود هر طور بود آرام را به همراهش می فرستادم . ماه عسل که نرفتند ، با رفتن به این سفر تنوعی برایشان ایجاد می شد

_ حق با شماست . اما آرام درس دارد . نمی تواند دانشگاه را رها کند .

_ چه طور یک دفعه فرید تصمیم به رفتن گرفت ؟ قرار بود امید برود . آرام این جا تنهاست . سارا می توانست به خانه پدرش برود . پسر بی عقل یک دفعه زد به سرش که به جای امید برود . حالا هم به جای اینکه به کارهایش برسد تلفن را گرفته دستش گزارش می گیرد .

_ فرخی ! خدا را باید شکر کنیم . بین آرام چه کرده که فرید اینطور وابسته شده . یادت رفته فرید به زور زن گرفت ؟

_ خدا را شکر می کنم . اما شورش را در آورده ؛ کسی که برای او نامه فدایت شوم نفرستاده که برود .

__ شما زیادی حساسی . برای یک تلفن ساده چقدر ایراد می گیری . از دست شما ها نمی دانم چه کار کنم.

__ به آرام بگو ! این چند روز باقی مانده را بیاید این جا . می ترسم این پسر کارهایش را بگذارد و برگردد . اگر آرام این جا باشد خیالش راحت است .

__ چشم حتما می گویم . خیالتان راحت باشد.

دوری از فرید تجربه ای تلخ برای آرام بود. به نظرش فرید عمدا او را تنها گذاشته بود. تا بفهماند روی او نباید حساب کرد . او مردی آزاد و گریز پا ست ، اما با تمام این وجود تلفن های مکرر فرید و اصرار به شنیدن صدای او هر چند که با کلمات مختصر و کوتاه جواب می داد به نوعی برایش عجیب بود. فرید ساعت به ساعت کارهایش را می دانست و اگر در خانه نبود خانم فرخی جوابش را می داد . دلیل این کار فرید برایش قابل هضم نبود . آخرین تلفن قبل از پرواز برایش اندکی غریب بود ، کلمات فرید گویای چه چیز بود : دوست دارم تو را در فرودگاه ببینم ، زودتر از همه ، فقط تو را ببینم. آرام از کارهای فرید سر در نمی آورد . در عین آرامش و دوستی از او جدا شد و حالا چنین بود که با دست پس می زند و با پا پیش می کشد.

آرام به همراه سایه در سالن فرودگاه به انتظار آمدن فرید بودند . آرام بی قرار و ملتهب بود .مسافران یکایک می آمدند . اما از فرید خبری نبود.

__ سایه بنظرت دیر نکرده؟

__ فکر نمی کنم . تو خیلی عجولی ! ان هم فرید . نگاه کن .

فرید با دیدن ان دو دستی تکان داد و به سویشان آمد . آرام به نظرش آمد که فرید لاغر و صورتش اندکی کشیده تر شده است . سایه با او روبوسی کرد . فرید به سوی آرام چرخید و گونه او را بوسید . لحظه ای چند به همان حال باقی ماند. آرام احساس کرد فرید مانند کودکی که مادرش را یافته او را می بوید . فرید همچنان کخ دست او را گرفته بود گفت : خوبی؟

آرام با شنیدن صدای فرید قلبش تیر کشید : خوبم ! سفر خوب بود؟

فرید زمزمه وار گفت : بدون تو نه !

آرام لبخند زد و گفت : تو هیچ وقت دست از سر به سر گذاشتن من بر نمی داری.

__ حقیقت را گفتم .باور کن.

سایه گفت : بقیه حرفها را بگذارید برای خانه. بهتر است برویم. مادر منتظر است.

آقای فرخی ساعتی با فرید در خلوت گفتگو کرد . وقت شام آن دو بر سر میز آمدند . فرید نگاه از آرام بر نمی گرفت و خانم فرخی یکریز از اتفاقات پیش آمده سخن می گفت . اما فرید هیچ چیز نمی شنید و فقط چشم به آرام داشت و آرام متوجه نگاه آقای فرخی به آن دو شد . شرم زده نگاهش را بر گرفت و به بشقاب غذایی که دست نخورده بود نگریست .

آقای فرخی گفت : مثل اینکه شما دو تا نمی خواهید چیزی بخورید .

خانم فرخی گفت : اگر نخورید فکر میکنم دست پختم ایراد داشته !

سایه با لبخند به آن دو نگریست و به مادر اشاره کرد که کاری با آنها نداشته باشد . آرام به ناچار به غذایی ناخنک زد تا سرش را به خوردن گرم کند ولی فرید چنان که در خواب و خلسه باشد در او گم شده بود . آرام به کمک سایه میز را جمع کرد و سپس در کنار فرید نشست .

فرید گفت : نمی خواهی از خودت حرف بزنی؟ در این یک ماه که من نبودم چه کارهایی انجام دادی؟

چرا خیلی دوست دارم بگویم که درس هایم را خوب خوانده ام . مادر و پدر یک سفر آمدند و رفتند . به سینما و تئاتر و نمایشگاه رفتم و دیگر این که تو همه اینها را می دانی . چرا دوباره می پرسی؟

می خواستم از زبان خودت بشنوم . ایرادی دارد؟

سایه کنار آن دو آمد و گفت : فرید راست می گویند که زن های ایتالیایی خیلی خوشگل هستند؟

تا دلت بخواهد !

خانم فرخی با شنیدن سوال سایه گفت : تجربه ثابت کرده آقایان نزد خانم ها نباید از این حرفهای حساسیت بر انگیز بزنند .

آرام گفت : شما که با اخلاق فرید آشنایی دارید ، او خیلی رک حرف می زند .

سایه گفت : برای من چی آوردی؟

برای تو که مخصوص خواهر عزیزم باشد هیچی!

هیچی ! من اجازه نمی دهم که از این در بیرون بروی ! باید اول سوغاتی مرا بدهی!

فرید خندید و گفت : من برای کار رفته بودم نه گردش و خرید .

واقعاً ! اگر برای تجارت رفته بودی چه طور خانم های ایتالیایی را زیارت کردی؟

خانم فرخی گفت : آرام جدی نگیر ! سایه شوخی میکند .

سایه حقیقت را می گوید .

سایه گفت : تقصیر فرید است . اگر برای من چیزی آورده بود حرف به اینجا نمی کشید .

خانم فرخی گفت: تو که اخلاق فرید را می دانی؛ او دست خالی نمی آید.

فرید گفت: مادر شما چرا؟

__ اذیتش نکن!

__ فقط به خاطر شما! سپس رو به ایه گفت: سایه! برو چمدان سیاه را بیاور!

سایه ذوق زده به سراغ چمدان رفت. فرید چمدان را باز کرد و هدایای آنها را داد.

سایه گفت: برای آرام چی آوردی؟

__ فضولی نکن. آرام بهتر است برویم خانه و گرنه سایه باز هم شر درست می کند.

__ قول می دهم فضولی نکنم. حالا بمان

__ خیلی خسته ام. مادر! می رویم خانه. به پدر بگویید صبح در دفتر می بینمش.

فرید در راه بازگشت از کارهایی که انجام داده بود حرف می زد و در آخر افزود: این اولین سفری بود که ریاضت کشیدم.

. فکر نیم کردم تا این حد سخت بگذرد.

__ چرا؟ تو که خیلی مشتاق این سفر بودی؟

__ تجربه خوبی نبود. دیگر نمی خواهم تکرار کنم.

در خانه آرام غرق در هدایای بی شماری فرید با خنده گفت: تو دیوانه ای! این همه لباس را چه کار کنم؟

__ باید همه آنها را بپوشی! تا بدانم از سلیقه من خوشتر آمده یا نه!

آرام شیشه را بوئید و نفس عمیقی کشید و گفت: وای! سلیقه تو فوق العاده است. سپس لباس مشکی را که طرح آن

چون فلس ماهی بود جلو خود گرفت و گفت: به نظرت این لباس به من می آید؟

__ بپوش تا ببینم چطور می شوی!

آرام به اتاق رفت، لباس را به تن کرد و به نزد فرید بازگشت و گفت: خوب شدم؟

فرید با دین آرام در آن لباس متحیر بر او خیره ماند. اندام موزون آرام در آن لباس نفس گیر و بیش از حد جلوه گر بود.

فرید سرش را تکان داد و گفت: بهتر است هیچ وقت این لباس را نپوشی؟

آرام وا رفت و با ناراحتی گفت: چرا؟ این قدر بد شدم؟

__ بهتر است ندانی چرا!

__ باید بگویی

__ یک وقتی خواهم گفت به موقعش

__ پس چرا خریدی؟

__ اشتباه کردم! معذرت می‌خواهم.

صدای زنگ تلفن برخاست، آرام به طرف تلفن رفت و آن را برداشت. لحظه‌ای چند گوشی تلفن را بدون آن که سخنی بگوید در دستانش نگه داشت.

فرید با نگرانی گفت: آرام کی تلفن کرده؟ اتفاقی افتاده؟

آرام با صدایی لرزان گفت: با تو کار دارند.

فرید همانطور که به چهره رنگ پریده آرام می‌نگریست، گوشی را از دست آرام گرفت. آرام به اتاق خود رفت. فرید در کمال ناباوری صدای نسیم را شنید: رسیدن به خیر!

__ چرا اینجا تلفن کردی؟

__ دلم بریت تنگ شده! طاقت نیاوردم. مجبور شدم به آنجا تلفن بزنم. بیا تا ببینمت.

__ تو حق نداشتی به اینجا تلفن بزنی! می‌فهمی؟

نسیم با گریه گفت: فرید! من خودم را از دست تو می‌کشم. چه طور می‌توانی بعد از یکماه با من اینطوری حرف بزنی؟

__ من به دیدنت می‌آیم. به موقعش.

__ همین الان و گرنه ...

__ وگرنه چی؟

__ خجالت بکش. منتظرم.

فرید دوباره همه چیز را ویران شده می‌دید. فرار یک ماهه هیچ سودی نداشت. نسیم در کمین بود و آرام باز گریخته بود. با چه اشتیاقی خود را به آرام رسانده بود. می‌خواست همه چیز را اعتراف کند. می‌خواست بگوید که در این یک ماه چه کشیده، چرا رفته و حالا برای چه بازگشته. می‌خواست بگوید تمام لحظات تنهایی اش را فقط با عکس او گذرانده و فقط و فقط او را می‌خواهد، با تمام ذرات وجودش! اما نسیم به آسانی هر آنچه در ذهنش جوانه زده و رشد کرده بود را خشکاند.

آرام پس از آن شب دیوار بلند و قطوری ما بین خود و فرید کشید. می‌خواست خیلی زود از فرید بگریزد. تکرار دوستی و صمیمیت گذشته هیچ سودی در بر نداشت. فرید نیز خاموش و خوددار بود و چندان رغبتی برای آشتی نداشت و ترجیح می‌داد آرام را راحت بگذارد. با نزدیک شدن به آیم سال نو آرام شور و حال خاصی در خود می‌دید. اولین سال دور از

خانواده و شهرش را سپری می کرد و تجربه شیرین و واقعی در کنار همسری که تا بی نهایت به او عشق می ورزید و خانه ای که در تمام زوایای آن خاطرات زندگی چند ماهه اش شکل گرفته بود. زمانی که می اندیشید تمام این علایقش زود گذر است و خیلی زود باید از تمام آنها دل بکند، دردی در تنش می پیچید. رها کردن و رفتن شیوه بدی بود که از آن بیزار بود. اکنون که وقت ماندن بود باید تلاش می کرد تا زندگی کند.

عمه پوران و کبری خانم برای کمک به خانه تکانی نزد آرام آمدند. خرید شروع سال نو و دیدن چهره های خندان و پرنشاط آدم های کوچه و خیابان برایش لذت بخش بود. راحله هر از چند گاهی او را به کارهای خیریه دعوت می کرد. در واقع راحله خود را با تمام وجود وقف کارهای نیک قرار می داد و به کارش ایمان داشت. آقای فرخی از آنها دعوت کرد تا روز سوم نوروز به شمال بروند. فرید قبول کرده بود. آرام از این دعوت خشنود بود.

ایام آخر سال کارهای فرید چند برابر شده بود. رسیدگی به حسابها و حقوق و عیدی کارکنان تا اندازه ای وقت او را می گرفت که گاه تا پاسی از شب را در دفتر می گذراند.

آن شب آرام سفره هفت سین را با سلیقه تمام چید و برای آن که یخ مابین خود و فرید را آب کند یکی از لباسهایی را که فرید برایش آورده بود را به تن کرد. بوی غذای شب عید در فضای خانه مطبوع و دل چسب بود. فرید به خانه آمد و یک راست به حمام رفت. آرام شمع ها را روشن کرد و به انتظارش نشست. آرام با دیدن چهره خسته و بی حوصله فرید گفت: خسته نباشی. پیداست خیلی کار کرده ای.

__ همین طور است. و با نگاهی به سفره هفت سین و آرام گفت: تو هم خسته نباشی. من که نتوانستم کمکی بکنم.

__ چای می خوری؟

فرید خمیازه ای کشید و گفت: می خورم.

آرام با سینی چای برگشت و خود نیز روبروی فرید نشست.

__ چیزی به تحویل سال نمانده

__ اولین سالی است که از خانواده ات دوری.

__ اما تنها نیستم

سپس قران را برداشت و بوسید و صفحه ای از آن را گشود.

فرید درمیان شعله های شمع بر حرکات لطیف و دلنشین آرام چشم دوخته بود. صدای گوینده تلویزیون رسیدن سال نو را نوید داد. آرام گفت: سال نو مبارک!

__ سال نو تو هم مبارک!

آرام از این که فرید آن گونه سرد و خاموش برخورد می کرد بر آشفت. برخاست و گونه فرید را بوسید و هدیه خود را روی میز گذاشت و گفت: این هم هدیه من به تو

فرید برخاست و رو به روی آرام ایستاد و گفت: اما من هدیه ای برای تو نخریدم.

__ من از تو توقعی ندارم. می دانم سرت خیلی شلوغ بود. و با این جمله می خواست زندگی خصوصی فرید را گوشزد کند.

فرید سرش را تکان داد و هدیه اش را گشود. عینک و کیف و کمربندی از جنس چرم در آن نمایان شد. فرید به چشمان آرام که برقی خیره کننده داشت نگریست. آرام مثل دختر بچه ای که از رسیدن عید و احیانا گرفتن عیدی لبریز از شوق و شور بود هیجان زده بنظر می رسید. فرید دستان آرام را گرفت و به لبانش نزدیک کرد و بوسه ای بر آن نهاد. آرام با چشمان مخمور در سکوت به حرکات فرید نگریست. قدرت هیچ حرکتی در خود نمی دید. گرمایی لبهای فرید دستانش را می سوزاند. لحظه ای به خود آمد و با شرمساری گفت: غذا حاضر است. بهتر است شام بخوریم.

و بیدن وسیله خود را از فرید دور کرد و به آشپزخانه رفت. دقایقی بعد صدای بسته شدن در به گوشش خورد. باز فرید رفته بود. آرام به اتاق بازگشت. مایوس و ناامید به اطراف نظر کرد. شمع های روشن بوی غذای شب عید و هفت سینس که چیده بود به او دهن کجی میکردند. فرید حتی هدیه اش را همان گونه روی میز رها کرده بود. به اتاقش رفت خستگی و دوندگی هایی که در طول دو هفته انجام داده بود. اکنون در وجودش فریاد بر آورد. می خواست با تحویل سال خستگی هایش را دور بریزد. تمام تنش درد می کرد و موهایش را با گیره بست. لباسش را عوض کرد و زیر غذا را خاموش نمود. به سمت تلویزیون رفت و آن را روشن کرد و به تماشای آن مشغول شد.

فرید نیمه شب بود که به خانه رسید. خانه در تاریکی فرو رفته بود. به جز نور تلویزیون که همچنان روشن مانده بود. به میز هفت سین و شمع هایی که آب شده بود نگاه کرد. آرام روی کاناپه خوابیده بود. در کنارش زانو زد و نشست. دقایقی چند در چهره او نگریست. طره ای از موهای او را که روی صورتش ریخته بود کنار زد. سپس با خستگی دستی به صورتش کشید. از جیب کاپشنش جعبه ای در آورد و آن را باز کرد. دست بندی را که خریده بود به مچ آرام بست و لبخند تلخی زد. آرام چشمانش را گشود: فرید تویی؟ کی آمدی؟

__ تازه دسیدم چرا اینجا خوابیدی؟

__ تلویزیون فیلم خوبی نشان میداد. نفهمیدم کی خوابم برد.

__ شام خوردی؟

__ نه! تو چطور؟

__ نخوردم. می خواهی با هم غذا بخوریم؟

آرام نگاهی به ساعت انداخت و گفت: باید غذا را گرم کنم.

با این جمله برخاست . از صدای دست بندی که در دستش بود لحظه ای جا خورد . دستش را بالا آورد و نگاهی به آن انداخت و با حیرت گفت : فرید ! این دست من چکار می کند؟

__ هدیه بابا نوروز برای توست . مگر اعتقاد نداری !

__ سر به سرم می گذاری !

__بابا نوروز گفت از قول من بگو متاسفم که هدیه ام دیر به دستش رسید .

__ به بابا نوروز از طرف من بگو که این قشنگترین و بهترین هدیه است که تا کنون دریافت کردم .

__ بابا نوروز خیلی گرسنه اش بود گفت از طرف من دلی از غذا در بیاور

__ آه پس اینطور ! از طرف من بگو دفعه بعد اگر دیر بیاید نه تنها هدیه اش را قبول نمی کنم بلکه غذایی هم در کار نخواهد بود.

آرام به طرف آشپزخانه رفت . فرید خنده ای کرد و خود را روی مبل انداخت و چشمانش را بست . دقایقی بعد آرام به اتاق بازگشت و گفت : فرید ! ماهی تو فر خشک شد . برنجم یخ کرد و

و با دیدن فرید که در خواب عمیقی فرو رفته بود لبخندی زد . پتویی آورد و روی او کشید . چراغها را خاموش کرد و به اتاقش رفت.

نسیم به محض شنیدن خبر مسافرت فرید با اوقات تلخی گفت : دو روز است دارم دنبالت می گردم . باید سفر را به هم بزنی !

برای چی ؟

من به بچه ها قول دادم که که با آنها می رویم .

متاسفم به پدر و مادرم قول دادم . نسیم با فریاد گفت : به زنت قول دادی نه به پدر و مادرت .

چه فرقی می کند. صد بار گفتم اول با من درمیان بگذار ! بعد با این و آن قرار بگذار .

بی خود بزرگش نکن ! اتفاقی نیفتاده . بگو کاری پیش آمد .

به این راحتی ها نیست که می گویی پدر حرفم را قبول نمی کند .

من به بچه ها قول دادم .

من چند روز با آنها می روم بعد برمی گردم با هم میرویم . قبول است ؟

نمی شود تا آن موقع بچه ها بر می گردند .

تنها برو .

تنها ! حرفش را هم نزن بهتر است، برنامه ان را عوض کنی ! نمی خواهم تعطیلات من و خانواده ات خراب شود . این برای همه بهتر است . (فرید می دانست نسیم به نوعی او را تهدید می کند . چاره ای در خود نمی دید .)

بسیار خوب ببینم چه می شود .

صبح حرکت می کنیم فراموش نکن .

فرید ساعتی بعد به خانه رفت و با دیدن چمدان های بسته در گوشه ی اتاق با خشم به کنار پنجره رفت . آرام با نگرانی و دلشوره به فرید می نگریست . جرات آن را در خود نمی دید تا سوالی بکند . هراس از اتفاقی ناگوار در مغزش پیچید . بعد از دقایقی فرید با کف دست به دیوار کوبید و برگشت و خود را رو در روی آرام دید . آرام با لرزش محسوسی که در صدایش آشکار بود گفت : اتفاقی افتاده ؟

فرید به چشمان مضطرب آرام نگریست و با کلافگی گفت : متاسفم نمی دانم چه طور بگویم من ، من نمی توانم با تو به این سفر بیایم .

آرام آهی کشید و گفت : این مسئله ی مهمی نیست . من هم به این سفر نمی روم .

قرار نیست اینجا بمانم . مجبورم جایی بروم . . . سپس با صدایی گرفته گفت : چند روزی !

آرام چشمانش تنگ شد . دست به سینه ایستاد و با حالتی تدافعی گفت : که اینطور ! بهتر بود از اول برنامه خودت را مشخص می کردی

_ نمی دانستم

_ نمی دانستی یا من را دست به سر می کنی . می دانی احتیاجی به این کار نبود .

فرید متوجه ی خشم بیش از حد آرام شد . قلبش از اندوه و بیچارگی مالا مال بود .

باور کن اینطور نیست .

من هیچ وقت نخواستم با تو بحث کنم . اگر فکر می کنی اینطور نیست من حرفی ندارم چند روزی می روم شیراز .

فرید با هراس گفت: شیراز ! نه نمی توانی بروی .

آرام با لجابت گفت : چرا نمی توانم ؟

فرید می خواست بگوید که می ترسم ، بروی و دیگر بازنگردی و یا آن که در آن جا به نتایجی برسی ؛ که این مسئله در توان پذیرش او نبود .

آرام کنجکاوانه در فرید می نگریست تا دلیل مخالفتش را بداند .

فرید برای آن که آرام را منحرف کند ، مغرورانه شانه هایش را بالا انداخت و گفت : پدر و مادر ناراحت می شوند . آن ها روی آمدن ما حساب کردند .

فرید به آرام نزدیک شد و بازوی او را گرفت . آرام با لجاجت دستش را کنار کشید . فرید محکم تر از قبل بازوی او را گرفت و به طرف خود کشید . آرام چشمان تیره ی فرید را خیره در چشمانش دید . احساس نزدیکی بیش از حد به فرید آزرده اش می کرد . فرید خم شد و لبانش را بوسید . آرام لحظه ای به خود آمد و از کنارش گریخت .

فرید با صدایی که هیجان در آن موج می زد گفت : من را ببخش ! دست خودم نبود . نمی دانم چرا !

وسخنش را ناتمام گذاشت و بیرون رفت . آرام لحظاتی چند در آن حال باقی ماند . صدای بسته شدن در به گوشش خورد . بر زمین نشست و با اندوه سرش را روی زانو گذاشت . فرید با تحقیر و توهین رفتار می کرد و فقط می خواست عکس العمل او را ببیند . می خواست خوردش کند و هر بار به بهانه ای به او نزدیک می شد ، تا شاید او را رام کند . آرام با درد و نفرت گفت : فرید من انتقام خواهد گرفت . جواب توهین هایت را خواهم داد . دست تو به من نخواهد رسید . من بازیچه ی تو نیستم . درست است که تو بازی را شروع کردی اما بدان که من آن را تمام خواهم کرد . فرید بیمار گونه و ناامید در خیابانها بی هدف می راند ، نمی دانست چند ساعت در همان حال پیش می رفت . زمانی به خود آمد که در خانه نزد مادر نشست بود و سایه فنجانی چای پیش روی او نهاد . مادر گفت : فرید! با تو چه کار کنم ؟ بیچاره آرام ! چطور می توانی تحمل می کنی ! هر روز یک ساز می زنی

_ آرام تلفن کرد؟

بله طبق معمول کارهای تو را توجیه کرد . سپس با کنجکاوی گفت : حالا چه کاری پیش آمده؟

_ بین مادر ! آرام قبول کرد ، چون من را درک می کند . اما مثل اینکه شما نمی خواهید دست بردارید!

مادر با طعنه گفت : خوب بلدی همه را قانع کنی . اما من آرام نیستم . بهتر است بهانه نگیری و با ما بیایی .

_ اگر توانستم خودم را می رسانم .

_ حتما اینکار را بکن . چون پدرت مهمان دعوت کرده . می دانی که دکتر فرهمند قرار است دو روز مهمان ما باشد . خوب نیست تو نیایی

فرید چنان از جا برخاست که خانم فرخی با ترس گفت : چیزی شد؟

_ چی می خواستید بشود؟ چرا قبلا به من نگفته بودید؟

_ من فکر می کردم پدرت گفته . در واقع چیز مهمی نبود . ما همیشه در ولا مهمان داریم . چیز عجیبی نیست .

_ دکتر فرهمند ! من از او خوشم نمی آید.

__ ای خدا! از دست تو چکار کنم؟ آن از محمود بیچاره، این هم از دکتر. تو از کی خوش می آید؟

__ در هر حال خوب شد که گفتید. آرام بهتر است برود شیراز تا با شما بیاید.

سایه وا رفت. خانم فرخی گفت: دیگر داری زیاده روی می کنی. نکند به زنت شک داری؟

فرید با خشم گفت: این حرفها نیست.

__ خوب خودت را نشان دادی. اگر دوست داری بفروست برود شیراز. اما گمان نکنم آنجا هم چندان دلت راضی باشد.

فرید فریاد زد: من از دست شماها خسته شدم. به من مربوط نیست که آرام کجا می رود. بهتر است شما هم این قدر پا پیچ من نشوید. دست از سرم برداری. (و سپس با گام های بلند از آنجا خارج شد.)

خانم فرخی مات و مبهوت برجای ماند. سایه اندیشید: بیچاره مادر! از چیزی خبر ندارد. و گرنه به این حال نمی افتاد. به طرف مادر رفت و گفت: مادر حالتان خوب است.

خانم فرخی نشست و گفت: تو سر در می آوری، چرا فرید به این حال و روز افتاده؟ خیلی عصبانی بود. تا بحال سر من داد زده. سایه دستان مادر را نوازش کرد و گفت: بهتر است راحتش بگذارید، به موقع خودش می فهمد نگران نباشید.

آرام تا ساعتی که آقای فرخی به دنبالش آمد فرید را ندید و از این بابت خشنود بود.

هوای شمال سرد و بارانی بود. دریا طوفان زده و سرکش به هر سو می تاخت. فضای ویلا گرو ودلنشین بود. سایه و آرام تا ساعت ها در کنار پنجره و آتش بخاری به گفتگو پرداختند. هنگام خواب آرام اندیشید: فرید اکنون کجاست و چه می کند؟ با به یاد آوردن حرکات نسنجیده فرید چهره اش یخ زد.

فرید را فراموش کن! بگذار به حال خودش زندگی کند! او برای تو ساخته نشده. این را به خودت بقبولان

باران یکریز می بارید. آرام با صدای دل نواز از خواب برخاست. شب قبل، خانم فرخی گفته بود که آن روز مهمان دارند. او نپرسیده بود که چه کسانی مهمان آنها هستند. آرام پایین رفت و به خانم فرخی در تدارک ناهار کمک کرد. سپس به اتاق رفت و دوش گرفت. ساعتی به ظهر مانده صدای همهمه و شلوغی از پایین شنیده می شد. لباس پوشید و دستی به موهایش کشید و پایین رفت.

سایه به محض دیدن آرام گفت: می خواستم صدایت کنم. مهمان ها آمدند.

سپس هر دو به اتاق پذیرایی رفتند. سایه او را به سمت مهمانها کشید. آرام لحظه ای جا خورد و ایستاد، نام دکتر فرهمند در گوشش زنگ زد. دیگر توجهی به معرفی سایر افراد نداشت. دکتر با نگاهی گیرا و متین به او نگریست و گفت: این دومین برخورد ما با هم است.

آرام با لبخندی گفت: شما هنوز ایران هستید؟

__ بله! اما تا یکماه دیگر راهی هستیم.

آرام در کنار آقای فرخی جای گرفت و کم کم نظری به اطراف انداخت. مردی که برادر دکتر بود به همراه همسرش و پسر پانزده ساله اش و دختری که نه ساله بنظر می رسید، زن و شوهر جوانی که از دوستان نزدیک آنها بودند و خواهر دکتر، دختری ۲۲ ساله و زیبا، که سایه او را ستاره معرفی کرد، در آن جمع حضور داشتند. بنظر آرام ستاره بیش از حد عشوه گر و جذاب بود. او با طنازی تمام حرف می زد و نگاه ها را به سوی خود می کشید.

آقای فرخی گفت: دکتر! عروس من بی همتاست! بی اغراق باید بگویم به اندازه سایه دوستش دارم.

دکتر گفت: بله! مشخص است. از این بابت به شما تبریک می گویم. در ضمن فرید خان را همراه شما نمی بینم.

__ فرید بعدا خواهد آمد. کاری برایش پیش آمده.

دکتر با نگاهی سوال برانگیز به آرام نگاه کرد. آرام برخاست و بیرون رفت. تحمل نگاه های سنگین و پر از کنجکاوی دکتر را نداشت.

فرید به همراه نسیم از اتومبیل پیاده شد. نسیم از ترس برهم خوردن آرایش گیسوانش به زیر سقف پناه برد. فرید بدون توجه به ریزش باران چمدان ها را در آورد. نازی به استقبال آنان شتافت و آنها را به داخل ویلا راهنمایی کرد.

نسیم غرولند کنان گفت: چه باران مزخرفی! خسته ام کرد.

نازی با صدایی که تن بالایی داشت گفت: قشنگی شمال به همین چیزهاست عزیز دلم! فرید جان خوش آمدی!

فرید چمدان ها را به اتاق برد و خود راروی تخت انداخت. نسیم به کنارش آمد و گفت: می خواهی موهایت را خشک کنم؟ سرما میخ وری.

__ احتیاجی نیست. خسته ام. می خواهم بخوابم.

__ چه بی حال! مگر کوه کندی؟ سه ساعت راه بود.

__ خسته رانندگی نیستم. بدنم درد می کند.

__ اخ! نکند سرما خوردی! می خواهی ماساژت بدهم؟

فرید به سمت دیگر چرخید و گفت: لازم نیست. تنها یم بگذار.

نسیم از اتاق بیرون رفت.

ساعتی بعد نسیم به اتاق آمد و گفت: فرید! بس کن چقدر می خوابی! حوصله ام را سر می بری. بیا پایین امید دارد آواز می خواند صدایش خیلی قشنگ است! نمی خواهی به ما ملحق شوی؟

فرید با نگاهی به نسیم برخاست و پایین رفت و در کناری نشست . او به خنده ها و شوخی های سبک سرانه آن جمع بی توجه بود و به ریزش مدام باران در قاب پنجره چشم دوخته بود.

نازی در گوش نسیم چیز هایی زمزمه می کرد و نسیم با دقت به حرفهای او گوش می کرد . سپس برخاست و در کنار فرید نشست و گفت : نازی گفت کمی برایمان گیتار بزن.

فرید با نگاهی سر در گم گفت : حالش را ندارم.

__ حداقل کمی با بچه ها قاطی شو . اگر این طوری کز کنی بنشیننی فکر می کنن با من قهبری !

__ من از این جماعت خوشم نمی آید.

__ هیس ! نازی می شنود.

__ من می روم بیرون کمی هوا بخورم.

نسیم بدنبال او برخاست و بیرون رفت . فرید در زیر باران ایستاده بود . نسیم فریاد زد : فرید ! سرما می خوری ، بیا تو ! جوابی نشنید به ناچار کنارش آمد و دست فرید را گرفت و گفت : چرا اینطور می کنی؟ من فکر می کردم با آمدن به اینجا روحیه ات تغییر می کند . تو به کل عوض شده ای . من را می ترسانی.

بین نسیم ! من از این شوخی ها و مسخره بازی ها ی بچه ها حالم بهم می خورد . هر چه از دهنشان در می آید حواله هم می کنند.

__ خودت می گویی شوخی می کنند . چه اشکالی دارد ؟

__ از نظر تو هیچ اشکالی ندارد.

__ بهانه بگیر!

__ بهانه نیست . چرا نمی فهمی !

__ دوروز امیدیم خوش باشیم . چرا خرابش می کنی؟

__ تو به هر قیمتی حاضری خوش باشی . واقعا برایت متاسفم .

__ فرید نگاه کن . خیس شدم . بیا برگردیم ویلا.

__ من می روم . اگر میخواهی با هم برگردیم.

__ نمی توانم . آبرویم می رود . نازی کلی ندارک دیده.

__ تو بمان و آبرو داری کن ! این به خودت مربوط است . اما من نیستم .

و با این جمله به سمت اتومبیل رفت و بدون توجه به فریاد های نسیم به سرعت از آنجا دور شد.

نسیم خیس از باران و به هم ریختن آرایش موهایش با خشم گفت : حسابت را می رسم فرید خان ، منتظر باش ! اگر قرار است مرا نخواهی اول باید زندگی ات را خراب کنم بعد رهایت می کنم . مجازات تو بیشتر از این است که فکر میکنی .

در ویلا آقای فرخی به همراه آرام شطرنج بازی میکرد . و دکتر به بازی آن دو نگاه می کرد . در یک حرکت پیچیده ، آقای فرخی آرام را کیش و مات کرد . و سپس با صدای بلند شادمان از این پیروزی قهقهه سر داد.

__ پدر ! قول میدهم اینبار شما را شکست بدهم!

__ من منتظر آن روز هستم.

__ مانوری که شما دادید تکراری بود. اگر کمی دقت می کردم در تله شما گیر نمی افتادم!

__ دکتر ! شما بگویید تا حالا کسی پیدا شده که مرا کیش و مات کند؟

بنده به یاد ندارم .

__ آرام جان ! زیاد خودت را ناراحت نکن ! من عادت به شکست رقبا دارم .

دکتر گفت : حالا که آرام خانم شکست را پذیرفتند بد نیست کمی در هوای آزاد قدم بزنیم شاید آن را فراموش کنند!

__ بله دکتر ! با شما موافقم . آرام جان . دکتر را همراهی میکنی؟

آرام با تردید گفت : البته ! فقط کمی صبر کنید تا بارانی ام را بپوشم .

آرام به همراه دکتر به کنار ساحل رفت . باران نم نم می بارید و شدت آن نسبت به قبل کاسته شده بود.

__ حیف نیست در چنین هوایی خود را در خانه حبس کنیم ؟

__ بله همینطور است .

__ چهره شما با قبل خیلی تفاوت پیدا کرده .

جدا ! خودم متوجه تغییراتم نیستم.

__ اصولا روان شناسی ما پزشکان در هر رشته ای که باشیم خوب است . خطوط صورت نشان از درد های درون انسان می دهد.

__ روان شناسی در هر رشته ای لازمه کارست .

__ بله ! مثل شما که وکالت می خوانید . چطور به این رشته علاقمند شدید ؟

__ نوعی احساس مسئولیت در قبال جامعه

__ درک می کنم . بنظرم شما از چیزی در رنجید . من هم زمانی نه چندان دور عاشق بودم .

__ منظورتان چیست ؟

__ منظورم شما و فرید هستید . اگر حمل بر جسارت نباشد می توانم پرسشی از شما بکنم ؟

__ بستگی به نوع پرسش دارد .

__ شما اختلاف خاصی دارید؟

__ ترجیح می دهم در مورد مسائل خصوصی زندگی ام صحبت نکنم .

__ بله متاسفم ! قصدم آزردن شما نبود .

__ جای تاسفی نیست . از این که شما خیلی خوب مرا شناختید از خودم مایوش شدم .

دکتر لبخندی زد و ترجیح داد گفتگو را با مطلبی دیگر ادامه دهد .

ساعتی بعد ان دو به ویلا بازگشتند . دکتر به آرام کمک کرد تا بارانی اش را در آورد . آرام با خنده گفت : متشکرم !

و با خنده ای که بر لب داشت متحیر به فرید که روبروی آن دو ایستاده بود نگریست .

دکتر با دیدن فرید به سوبش رفت و دست داد . سپس به اتاق نشیمن رفت . فرید پرستیز و خشمگین ایستاده بود

کی امدی؟

__ مثل اینکه خیلی خوش می گذرد !

__ اشتباه نکن ! ما فقط چند دقیقه برای قدم زدن بیرون رفتیم .

__ من از تو توضیح نخواستم . هر چه باید بینم دیدم .

__ فرید!

اما فرید از کنار او گذشت .

آرام خود را به اتاقش رساند و گریه سر داد .

دقایقی بعد سایه به اتاق آمد و موهای خیس آرام را نوازش کرد .

__ متاسفم ! من ناخود آگاه همه چیز را دیم . تو هیچ تقصیری نداشتی .

__ سایه من خیلی بدشانسم! فرید هر روز نفرتش از من بیشتر می شود.

__ تو اشتباه می کنی! فرید تو را دوست دارد.

__ تو فرید را نمی شناسی. فرید برای آزار من به اینجا آمده. اولین بهانه به دستش آمد.

__ اگر اینطور فکر می کنی باید مقاومت کنی. نگذار رنجت بدهد. مبارزه کن!

آرام برخاست و اشک های روی گونه اش را سترد و گفت: چه طور مبارزه کنم! فرید با کارهایش، با رفتارش اجازه هر کاری را از من می گیرد.

__ تنها راه تو مبارزه با فرید است. در غیر اینصورت تا آخر عمر بازنده ای

آرام با نگاهی به سایه سرش را تکان داد و گفت: حق با توست. من از شکست متنفرم.

__ تا الان تو پیروز بودی. مطمئن باش که موفق خواهی شد.

__ آه سایه! خیلی دوست داشتم حرفهای تو واقعیت داشت، اما تا کنون پیروزی در کار نبوده.

__ چرا! بوده، تو خودت متوجه آن نیستی. حالا بلند شو برویم پایین. تا کسی متوجه ناراحتی ات نشود.

آرام برخاست و پلپور خاکستری رنگی به تن کرد. موهایش را از پشت بست. آرایش ملایمی کرد، تا قرمزی چشمانش کم رنگ شود و با گردنی افراشته پایین رفت.

فرید در کنار بخاری با آقای فرخی صحبت می کرد. آرام در گوشه ای نشست. فرید هیچ توجهی به حضور او نداشت.

سایه به همراه ستاره وارد سالن شد. فرید با دیدن ستاره چشمانش برقی زد که فقط آرام متوجه آن شد.

ستاره با گرمی با فرید برخورد کرد و گفت: جای شمادر اینجا خیلی خالی بود. سالهای گذشته یادتان می آید چقدر خوش می گذشت؟ من خیلی از آن سالها یاد می کنم.

فرید گفت: اتفاقا من برای تجدید خاطرات به اینجا آمدم.

ستاره خندید و گفت: شما هیچوقت جدی حرف نمی زنید. آرام جان! من هیچ وقت نفهمیدم فرید کی شوخی می کند و کی جدی حرف می زند.

آرام از طرز صحبت ستاره فهمید که آن دو کمی بیشتر از صمیمی با یکدیگر آشنایی دارند و از این که فرید را به نام خواند چندان متعجب نشد.

سایه به میان حرف ستاره پرید و گفت: ستاره! باید کمی برایمان گیتار بزنی!

حتما! بعد از شما خوب است؟

__ عالی است . آرام ، ستاره خیلی خوب گیتار می زند.

__ به پای فرید که نمی رسد . درست است استاد ؟

__ من خیلی وقت است استعفا دادم

آرام برخاست و بیرون رفت . فرید می خواست تلافی کند و چه وسیله ای بهتر از ستاره فتان و طناز

بعد از صرف شام هر کس در اتاق نشیمن مشغول کاری بود . آقای فرخی به همراه برادر دکتر شطرنج بازی می کرد . دکتر با همسر برادرش گفتگو می کرد . فرید نیز با ستاره گرم گفتگو بود.

سایه گفت : زیاد روی ستاره حساب نکن . او همینطوری بار آمده ، خیلی راحت و آزاد است .

__ من ناراحت نیستم.

__ خانم فرخی گفت : ستاره جان ، کمی برایمان گیتار بنواز.

ستاره برخاست و گیتارش را از گوشه دیوار برداشت و مجددا در کنار فرید نشست و گفت : با اجازه استاد.

ستاره آهنگی به سبک امریکای جنوبی نواخت . مرکز توجه همگان ستاره بود و خوب می دانست چه طور جمع را مفتون خود سازد.

او بعد از قطعه آهنگی که نواخت گیتار را باژست خواصی به فرید داد و گفت : حالا نوبت شماست استاد گرامی.

فرید گیتار را گرفت و آهنگ جاودانی قصه عشق را به زیبایی تمام نواخت . در انتها لبخند محزونی به ستاره زد ، همگان دست زدند . آرام دیگر توان نشستن در خود نمی دید برخاست و بیرون رفت. دیگر باران نمی بارید . در گوشه ای ایستاد و به نقطه ای نا معلوم چشم دوخت . فرید بی انصافانه رفتار می کرد. در تمام حرکات و تک تک زوایای چهره اش نوعی غرور و خود پسندی بیش از حد به چشم می خورد . و به نوعی با جنس مخالف برخورد می کرد که گویی اطمینان دارد در دل آنها جا کرده است و توانسته برتری خود را ثابت کند و در مقابل این شیوه اش رفتار زنان و دختران به نحوی بود که این حالت را در او تقویت می کرد . آرام تمام اینها را درک می کرد . اما هیچ گاه نمی توانست فرید را از پایین بنگرد و همواره خود را دوشادوش و رخ در رخش می دید و فرید را با چنین شیوه رفتارش عذاب می داد. فرید او را شکسته و زیر پایش خرد شده می طلبید . اما او در خود چیزی کم نمی دید که بخواهد پا پس کشد ، همواره گردنش افراشته و چشمانش پر ستیز بود و اجازه مانور بیش از حد را از فرید می گرفت . آرام میدید کوچکترین اشتباهش حربه ای در دست فرید خواهد بود ، زیرا فرید به غیر از رفتارهای او به خیلی از مسائل دقت می کند . به آرایش و طرز لباس پوشیدن و حتی نوع عطرش توجه بیش از حد دارد و دنبال نقطه ضعفی است تا بتواند با ریشخندی غرور انگیز ، به او بنگرد . اما تا کنون موفق نشده بود و آرام بی نقص تر از آن بود که تصور می کرد . در کنار تمام این مسائل آرام نیز به درستی نمی توانست عیبی در فرید بجوید که از او منزجر و متنفر شود . فرید آراسته وبا نزاکت بود و بغیر از موارد کوچک که در طبیعت مردانه اش بچشم می خورد ، میدی که او مقبول خاص و عام است و باعث حسادت مردان و جذابیت در بین زنان

می شود. تنها نقطه ضعف فرید همان زندگی خصوصی اش بود که با زرنگی تمام از همه چوشیده مانده بود و آرام چندان رغبتی برای کنکاش و جستجو در خود نمی دید زیرا ممکن بود فرید به حساب خیلی چیزهای دیگر بگذارد.

در دل سیاه شب و در شب بیدار افکارش دردناک و عاجزانه اندیشید: چرا باید سرنوشتش با تمام دختران و پسرانی که در اطرافش میدید تفاوت داشته باشد. چرا فرید او را انتخاب کرد، چه چیز در او دیده بود و یا وجود داشت که فرید جرات ازدواج با او را در خود یافته بود و خیلی چراهای دیگر که در سکوت و تنهایی اش شکل می گرفت و دوباره متلاشی می شد.

روزهای گذشته و خاطراتش پیش چشمش شکل گرفت. دیدارهای کوتاهی که فرید داشت. چه گونه آرزو مند نگاه فرید بود. اما هیچ گاه فرید او را به درستی نمی دید. حتی در شمال و یا روز خواستگاری چنان لود که آرام تابلویی آویخته به دیوار است؛ که حتی ارزش نگاه کردن را ندارد. به نظرش اولین نگاه فرید همان لحظه ای بود که با لباس آرزوهایش ظاهر شد و فرید مشتاقانه او را نگریست. اما حالا چه؟

حالا که او را خوب دیده بود و به دام این ازدواج دیوانه وار انداخته بود. چه سود که او را چگونه دیده. تمام جذابیتش، سادگی و لطافتش به پیشیزی نمی ارزید. اگر گیسوانش را می بست و یا آن را به روی شانه رها میکرد، هیچ اشتیاقی در چشمان فرید به وجود نمی آمد.

تنها چیزی که فرید رامی آزد همان بی تفاوتی و متانتش بود. آرام دستانش را به روی چهره اش کشید و در سکوت جیرجیرک ها و تلاطم امواج دریا از اندوه و خستگی نالید.

او آهسته و پاورچین بدون آنکه توجه کسی را جلب کند به درون اتاق خزید و در را بست. نفس بلندی کشید و لحظه ای به همان حال باقی ماند.

ناگهان فرید را نشسته بر لبه تخت در حالیکه به او زل زده بود دید. روی برگرفت تا دوباره از در خارج شود.

__ کجا؟

__ به تو مربوط نیست.

__ تا وقتی زن من هستی به من مربوط است. این را در مغزت فرو کن!

آرام مغرورانه نگریست و گفت: جدا! بهتر بود شما هم نزد همسران کمتر خاطرات گذشته را مرور می کردید.

__ پس اینطور! از همین دلخوری؟

__ به خودت نگیر! اما باید بدانی تا زمانی که اسم تو روی من است باید ملاحظه حضور من را در جمع داشته باشی.

فرید با پوزخند گفت: اما در تنهایی و نبود هم می توانیم هر کاری انجام بدهیم! منظورت همین بود؟

__ تو اشتباه میکنی

__ اشتباه میکنم! می خواهی بگویی امروز صبح تو نبودی؟

__ من بودم . اما کارم خطا نبود.

__ کار تو خطا نبود ، اما کار من گناه بزرگی محسوب می شود.

__ من مستحق این مجازات نبودم . با تمام وجود ، تو موفق شدی .

فرید برخاست و به کنار آرام آمد و با خشم گفت : چرا بودی !

نبودم .

فرید با تمام قدرت چنگ در گیسوان آرام زد و سر او را به عقب راند . آرام سرش درد گرفت اما نمی خواست فریاد بزند .

فرید با خشمی بی نهایت گفت : حیف که نمی توانم تو را بکشم . گرنه با همین دستام خفت می کردم!

او را رها کرد و سپس از در خارج شد.

آرام دیوار را گرفت تا زمین نخورد . در سرش درد شدیدی پیچید . کم کم باورش می شد که فرید دیوانه ای بیش نیست .

آرام آن روز تا نزدیک ظهر در رخت خواب ماند . سایه صبحانه اش را به اتاق آورد . ساعتی بعد سایه به دیدارش آمد و

گفت : حالت بهتر شود؟

__ بهترم !

__ مهمانان رفتند . من به آنها گفتم که تو تب داری و نمی توانی پایین بروی .

__ متشکرم ! سایه اگر تو نبودی من چه می کردم .

سایه با خنده گفت : می توانی در عروسی ام جبران کنی .

__ اگر باشم حتما جبران می کنم .

__ خیال داری جایی بروی؟

__ پیش بینی کردم . یکی از آرزوهایم دیدن عروسی توست .

__ گرسنه نیستی؟

__ نه ! اگر کمی بخوابم بهتر می شوم .

__ فرید بیرون رفته . اگر کاری داشتی صدایم بزن !

ساعتی بعد خانم فرخی با ظرف سوپی که از ان بخار دل پذیری متساعد بود ، نزد آرام رفت .

__ بخور ، عزیزم ! تا بهتر شوی .

__ نمی توانم حالت تهوع دارم .

__ نکند حامله هستی ؟

آرام در عین دردمندی خنده اش گرفت . به ناچار برخاست و کمی از آن را خورد.

خانم فرخی پایین رفت . آقای فرخی با دیدن همسرش گفت : آرام حالش چطور است؟

__ به زور کمی غذا خورد . طفلک بدجوری افتاده و سپس رو به فرید کرد و گفت : شاید حامله باشد ، رنگ و رو ندارد ، حالت تهوع داشت .

آقای فرخی با اشتیاق گفت : خانم ! بپرید دکتر چرا دست دست می کنید .

فرید گفت : نه! طوری نیست آرام گاهی این طوری می شود . نگران نباشد.

خانم فرخی : نمی خواهی قبل از رفتن یک سر به آرام بزنی؟

__ می خواستم بروم گفتم شاید خواب باشد . سپس برخاست و به سمت اتاق آرام رفت . چند ضربه به در زد . صدای آرام او را فراخواند.

اَوام با دین فرید روی برگرداند . فرید در کنارش نشست . دستش را روی پیشانی آرام نهاد و گفت : بنظر تب نداری . حالت بهتر است؟

وقای سکوت آرام را دید گفت : مادر گفت بیایم حالت را بپرسم.

ضربه کاری بود . آرام نیم خیز شد و گفت : بهتر است وقتت را تلف نکنی . از مادر تشکر خواهم کرد.

__ من بر می گردم تهران . امید تلفن کرد و گفت شرکای تجاری مان از ایتالیا آمدند . باید برای اسکان آنها بروم .

__ حرفهایی که زدی برایم هیچ اهمیتی ندارد.

__ می دان . تهران می بینم.

سپس برخاست تا از اتاق بیرون برود. آرام کوسن روی تخت را برداشت و به طرف فرید پرتاب کرد . فرید جا خالی داد و گفت : نشانه گیری ات خوب نیست !

و با خنده بیرون رفت .

فرید در طول راه سر مست و پیروز مندانه می تاخت . اکنون ایمان داشت آرام بیشتر از هر زمان دیگر مجذوب اوست . از سویی هراس از خسته شدن و تمام شدن صبر آرام بیمناکش می کرد و تنها مساله ای که او را وادار به ادامه این رویه

می کرد آن بود که آرام هنوز نتوانسته بود دست او را بخواند و همچنان در چنگش بود و این پیروزی بزرگی به حساب می آمد. باید در فکر راه چاره ای باشد. اکنون فرصت برای راندن نسیم و نزدیکی به آرام را داشت.

آرام با رسیدن به خانه احساس آرامش می کرد. اما برخلاف تصورش این مسافرت او را خسته و افسرده تر کرده بود. بخصوص با رفتاری که از فرید دیده بود، دیگر دلش نمی خواست به آنجا پا بگذارد. آرام بعد از این که وسائش را جابجا کرد، دستی به خانه کشید و به حمام رفت تا حسنگی و کسالتی که او را در بر گرفته بود از خود دور کند. دو ساعت به آمدن فرید مانده بود. به سراغ یخچال رفت. می خواست غذای دلخواه فرید را تهیه کند. صدای زنگ در برخاست، به ساعت نگریست با خود گفت: نمی تواند فرید باشد. شاید هم کارش را زود تمام کرده و به خاطر او زود به خانه آمده. به سمت در رفت و آن را گشود و خود را با زن جوانی رو در رو دید. آن زن سلام کرد. آرام گفت: عذر میخوام شما را به جا نیاوردم.

نسیم لحظه ای خود را باخت. می خواست بازگردد، اما نه پای رفتن داشت، نه ایستادن. آرام وقتی سکوت آن زن را دید گفت: با کی کار داری؟ و چون جوابی از طرف آن زن نشنید، باز سکوت برقرار شد. آرام تصمیم گرفت که در را ببندد. نسیم با دست در را نگه داشت و گفت: شما همسر فرید هستید؟

آرام آهسته در را گشود و گفت: بله! اما شما چه کسی هستید؟

نسیم بدون توجه به سوال آرام داخل خانه شد و در همان حال گفت: اگر کمی تحمل کنید خواهیم گفت

آرام به ناچار گفت: بفرمائید بنشینید.

نسیم روی نزدیکترین مبل نشست و آرام برای آوردن نوشیدنی به آشپزخانه رفت. نسیم از فرصت پیش آمده استفاده کرد. از دیدار آرام شکه شده بود. نمی توانست باور کند، رقیبش بیش از حد زیبا و ظریف و متین است. آنچه در ذهنش در مورد آرام تجسم کرده بود، با آنچه می دید بسیار فرق داشت.

آرام با سینی نوشیدنی آمد و آن را روی میز گذاشت. نسیم به لباس ساده و راحت آرام نگاه کرد. او شلووار جین و پیراهنی از همان جنس به تن داشت و بسیار بی تکلف و ساده بنظر می رسید.

__ معذرت می خواهم شما خودتان را معرفی نکردید؟

نسیم با ژستی خاص و پر تکبر و با ناز و کرشمه گفت: من نسیم همسر فرید هستم.

آرام لرزش خفیفی را در تمام اعضای بدنش حس نمود. لحظاتی مبهوتانه به نسیم نگریست.

__ شاید درست نبود که اینطور و یک باره خودم را به شما معرفی کنم.

آرام تلاش کرد تا خونسردی خود را حفظ کند و با لبخندی که بنظر خودش احمقانه بود گفت: از آشنایی با شما خوشوقتم!
! من آرام هستم

(اسم قشنگی دارید .

__ متشکرم .

__ خانه قشنگی هم دارید . معلوم است ، خانه داریت خوب است!

آرام هیچ گاه بیاد نداشت که ناچار شود چنین تصنعی لبخند بزند . نمی دانست نسیم برای چه انجا آمده و چطور به خود اجازه داده وارد حریم زندگی او شود.

نسیم لیوان نوشیدنی را برداشت و به لبانش نزدیک کرد و آرام به آرایش غلیظ و بی نقص او نگریست . موهای بلونش را بسیار زیبا آراسته بود . چند زنجیر ظریف از دست و گردنش اویزان بود . با لباسی شلوغ و پرچین ، که از روحیات خود او تراوش می کرد . به نظرش چنین آمد که نسیم زن زیبایی به شمار می رود و اگر کمتر آرایش می کرد زیباتر به چشم می خورد . زنی که فرید به خاطرش او را قربانی کرده بود با پای خودش به دیدارش آمده بود . آرام از این که نیمی از واقعیت زندگی فرید را کشف کرده بود نوعی ارضای روحی در خود می دید. مدت ها بود که می خواست بداند در زندگی خصوصی فرید چه می گذرد . اما جرات آن را در خود نمی دید . می خواست به نوعی فریب وار عشقش را هر چند یک طرفه همچنان ادامه دهد .

__ کمکی از دست من بر می آید ؟

__ خوشحالم که با دختر فهمیده ای روبه رو هستم ! این را از برخوردت فهمیدم . حقیقتش من و فرید سر شما اختلاف داریم . قرار بود بعد از چندماه مرا به عنوان همسر رسمی خودش معرفی کند . اما حالا دلش برای شما می سوزد . نمی خواهد شما بی سر و سامان شوید و تا آخر عمر عذاب وجدان داشته باشد . فرید خیلی دلسوز است ، در واقع من هم از این وضع خسته شده ام و دیگر طاقت ندارم . از شما خواهش می کنم تا از زندگی ما بیرون بروید ! فرید را آزاد بگذارید !

آرام متحیر و تحقیر شده برجای ماند. آن زن با وقاحت از او می خواست تا زندگی یی را که چندین ماه به پای ان نشسته بود و هر روز آن به اندازه یک عمر بر او گذشته بود بگذرد و برود . انصاف آن دو کجا رفت ! چرا حماقت کرد و زودتر خودش نرفت . تا چنین روزی را نبیند و این طور رانده نشود و مگر غیر از این است که این زن واقعیت را می گفت . زمان پذیرش واقعیت ها از راه رسیده بود.

__ فرید ، از شما خواست تا به این جا بیایید ؟

__ نه! اگر بداند عصبانی می شود . خواهش می کنم این حرفها بین خودمان بماند . در ضمن شما هر چه زودتر بروید می توانید زندگی تازه ای را شروع کنید.

آرام به تلخی گفت : از نصیحت شما ممنونم.

__ فرید عاشق من است ، تمام زندگی و برنامه هایش را به خاطر وجود من پیش می برد . حتما تا کنون به این مساله پی بردید .

__ حتما شما هم می دانید که من از وجود شما هیچ اطلاعی نداشتم . در این صورت هیچ گاه راضی به این ازدواج نمی شدم.

__ از این بابت متاسفم وبا بی تفاوتی شانه هایش را بالا انداخت.

گفت : عشق باعث کارهای جنون آمیزی می شود.

آرام از این که نسیم چنین جسورانه و با اطمینان از عشق فرید نسبت به خودش سخن می گفت حسادتی عمیق در وجودش شعله ور شد . زنگ تلفن به صدا در آمد ، آرام گوشی را برداشت . نسیم با دقت به حرکات رقیبش چشم دوخته بود.

صدای مضطرب عمه پوران در گوشی پیچید : آرام جان ! خیلی زود وسایلت را جمع کن ! تا یکساعت دیگر می رویم شیراز

آرام با وحشت گفت : شیراز ! چه اتفاقی افتاده؟

__ بین عزیزم ! من هم چیزی نمی دانم ، فکر کنم حال پدرت خوب نیست .

آرام ناله ای سر داد و گفت : عمه جان تو رو خدا زودتر بیایید.

گوشی تلفن لحظاتی در دستانش ماند . نسیم گفت : مساله ای پیش آمده ؟ آرام با صدایی لرزان گفت : مطمئن باشید من برای همیشه می روم.

نسیم با لبخندی پیروزمندانه از آن جا خارج شد.

آرام با دستپاچگی لباسهایش را جمع کرد . شناسنامه اش را برداشت . جواهرات و حلقه ازدواجش را روی میز گذاشت و با شتاب پایین رفت . آرام با دیدن چشمان گریان عمه پوران چون تندیس یخ زده بر جای ماند . لادن به آن دو در حمل وسایلشان کمک می کرد . چشمانش می سوخت . فکر های بیهوده چون کرم های شب تاب در مغزش پیچ و تاب میخورد و رقص نوری از استرس و هیجان کاذب در وجودش می افکند.

پدر قلبش ناراحت بود . می خواسته با این بهانه مرا ببیند . پدر ! راه خوبی برای دیدن من انتخاب نکردی . به محض دیدنت از تو گله خواهم کرد . چرا عمه پوران را که همیشه خندان و با روحیه بود اینگونه طلبیدی ؟ تو که کار نسنجیده انجام نمی دادی . لادن او را تکان داد . آرام ! بیداری ؟ رسیدیم.

__ لادن من می ترسم.

__ از چی می ترسی ؟ پدر فقط بیمار است . بلند شو! من کمکت می کنم . فرید هر چه زنگ زد جوای نشنید . به ناچار کلیدش را در آورد و در را گشود.خانه در سکوت سنگینی فرو رفته بود . به اتاق ها سر کشید . خبری از آرام نبود. کیف و

جواهرات روی تخت رها بود. کمدها گشوده و به هم ریخته بود. جواهرات و حتی حلقه ازدواجشان را که آرام انی از خود جدا نمی کرد روی میز پراکنده بود. فرید به سمت تلفن رفت.

__ سلام مادر! آرام انجاست؟

__ سلام چی شده؟ چرا مضطربی؟

__ چیزی نشده. نگفتید آرام پیش شماست یا نه؟

__ نه! آرام را به خانه رساندیم. دیگر خبری ندارم. شاید رفته خرید

__ ماشین در پارکینگ بود

شاید پیاده رفته

__ نمی دانم. فعلا خداحافظ!

__ من را بی خبر نگذار

فرید شماره منزل دکتر سخاوت را گرفت و گفت: کبری خانم سلام. خانم سخاوت تشریف دارند؟

__ نه والله. یک ساعت پیش از شیراز تماس گرفتند و خبر دادند حال بردار خانم خوب نیست

فرید مابقی حرفها را نشنید. گوشی روی زمین رها شده بود. احساس خفگی می کرد. دگمه های پایین پیراهنش را گشود. قلبش گواهی می داد که اتفاق بدی افتاده. حلقه ازدواج، ریخت و پاش آرام و نگذاشتن پیغام برای او. تمام اینها معنای خوبی نداشت. وحشت از این که باری همیشه آرام را از دست داده باشد. دیوانه اش می کرد.

آخ احمق بیچاره.

آنقدر دست دست کردی که شاید هیچوقت اسمت را نیاورد. لعنت به من! به غرور بیجای من! آرام مرا ببخش! مرا ببخش

فرید تنها و سر در گریبان در خانه ای که بوی آرام را می داد مانند گودکی گریست

کلمات مانند رگبار بر سرش کوبیده می شد. تسلیت عرض می کنم. ما را در غم خود شریک بدانید! خدا صبر بدهد!

این حرفها چه معنایی می دهد. چرا خانه آن قدر شلوغ است. لباسها سیاه و دیوارها کدر شده بود. مگر اینجا خانه ی پدر نبود. چرا مادر گریه می کرد. عمه پوران غش می کرد. امیر خمیده و گریبان به دیوار تکیه داده بود. چرا لادن مدام شربت قند درست می کرد. چرا هیچ کس جواب مرا نمی دهد. مگر من چه گناهی مرتکب شدم. سرش گیج رفت و به دیوار چنگ زد. لادن به سویش دوید و دیگر هیچ چیز نفهمید.

صدای همه‌همه در گوشش پیچید. صدای لادن بود، نه شاید هم سایه بود. لحظه ای صدای فرید. آنها مدام پیچ می کردند. می رفتند و می آمدند. از همه ی آنها بیزار بود. فقط پدر را می خواست. پدر که او را عاشقانه می پرستید و هرگز تنهایش نمی گذاشت. شیخ دختر کوچکی با پیراهن سپید و پرچین در میان باغ، دوان دوان به سوی پدر می دوید. پدر او را در آغوش فشرد و گفت: من هیچ وقت تو را تنها نمی گذارم. همیشه در کنارت خواهم ماند. آرام سعی می کرد از جایش بلند شود و در همین حالت پدر را صدا می کرد. آرام با سر سنگین خود به روی بالش می کوبید. کسی نمی توانست آرامش کند. در همین حین فرید دکتر را صدا کرد.

__ امیر! آرام حالش بد تر شده

فرید نگران و خسته لحظه ای آرام را تنها نمی گذاشت. در کنارش نشسته بود و دستان گرم آرام را می بوسید و در انتظار لحظه ای بود. ، تا آرام چشمانش را بگشاید. اما آرام همچنان در خواب بود. دکتر تاکید نموده بود، تا اطرافش را خلوت نگاه دارند. شوک شدیدی به او دست داده. اگر بهبود نیابد باید در بیمارستان بستری شود. بعد از دو روز آرام برخاست. اما همچنان خیره بر نقطه ای نامعلوم بود. . مادر با دیدن چهره ی دخترش ناله می کرد.

__ آرام جان! من هستم مادرت. چرا جواب نمی دهی؟ می خواهی مرا دق بدهی! ای خدا نجاتم بده!

آرام می شنید اما نمی خواست جواب بدهد. آن گونه بود که در خلسه فرو رفته بود. دکتر هر روز به عیادتش می آمد. بعد از معاینه ی آرام، فرید را به کناری کشید و گفت: همسر شما باید به خودش بیاید. حقیقت را قبول کند، گریه تنها راه علاج اوست. اگر گریه کند مطمئنا خوب می شود. فرید بارها او را بر سر مزار پدر می برد، اما آرام بی تفاوت و خاموش نگاه می کرد. فرید می دانست که باید حوصله به خرج بدهد

آن روز نیز آرام را بر سر خاک برد. در کنارش نشست و گفت: آرام جان اینا پدرت خوابیده او تو را خیلی دوست داشت. الان نگران توست. یادت می آید آخرین بار که آمدیم چقدر خوش گذشت. نمی خواهی با پدرت حرف بزنی؟ چرا روح پدرت را آزار می دهی.

آرام مشتکی خاک برداشت و دوباره بر زمین ریخت. فرید ناامید و کلافه به او نگاه کرد.

__! آرام

اما جوابی نشنید. بازوان او را گرفت و تکان داد و گفت: آرام! بس کن! تو با خودت چه کار می کنی. چرا همه را عذاب می دهی. چرا نمی خواهی به خودت بیای. اگر این طور پیش بروی، دیوانه می شوی. آرام خواهش می کنم!.

آرام به فرید نگریست و دیوانه وار قهقهه سر داد. فرید او را رها کرد و چنر قدم دور تر به درختی تکیه داد. ناگهان صدای خنده ی آرام قطع شد و فریادی در گلو خشکیده در سکوت دنیا ی مردگان طنین انداز شد. آرام سرش را روی خاک نهاده بود و ضجه می زد. فرید روی بر گرفت تا درد او را نبیند.

آرام سر بر شانه ی فرید نهاد و آهسته حرف می زد . چنان که گویی در خواب هذیان می گوید . : برای پدر عیدی خریدم . آن روز که برای خرید رفتم ، یادت می آید . برای تو هم خریدم . در فروشگاه پیراهن سفیدی دیدم . خیلی خوشگل بود ! اندازه ی پدر بود . قول داده بودم ایام عید به دیدنش بروم . خیلی منتظرم بود . چرا زود رفت ؟ اگر شمال نمی رفتم می توانستم فقط و فقط یک بار ببینمش ، دلم این طور نمی سوخت . حالا تا ایام قیامت باید چشم به راه باشم .

فرید در حالی که دستان آرام را نوازش می کرد ، گفت : پدر دوست نداشته تو او را ببینی ، تا همیشه تصور کنی که زنده است و منتظر توست . در انتظار آن است که تو را خوشبخت و شاد ببیند . مثل همیشه !!

آرام در آغوش فرید گریه سر داد . فرید او را به شاه چراغ برد . آرام آن جا را دوست داشت و تسلاهی روحی میافت بعد از مراسم هفت ، خانه کم کم خلوت شد . مهمانان و مسافران در تکاپوی رفتن بودند . فرید می دانست که آرام باید نزد مادر بماند . عمه پوران و لادن نیز می خواستند آنجا بمانند .

لحظه جدایی و رفتن فرا رسید . فرید آرام را به اتاقش برو و گفت : دوست ندارم از تو جدا شوم . اما بهتر است تنها باشی ، پیش مادر و امیر . اگر نیاز به من داشتی با یک تلفن می آیم . دوست دارم دفعه بعد آرام همیشگی را ببینم . قول می دهی ؟

__ متشکرم فرید ! این مدت هم به تو سخت گذشت . اگر تو نبودی ... و سکوت نمود .

فرید دست زیر چانه او نهاد و سرش را بلند کرد : من هستم و همیشه پیش تو می مانم . تو ، تو برایم خیلی ارزش داری . بیشتر از همه ان چیزهایی که تا حالا داشتم . سپس پیشانی او را بوسید و از در خارج شد .

اکنون آرام برای دو چیز گریه می کرد . از دست دادن پدر و جدایی از همسری که به او عشق می ورزید .

فرید در حال خداحافظی به لادن گفت : خیالم از بابت آرام راحت باشد؟

__ حتما ! من مواظبش هستم .

__ نمی دانم چرا نگرانم !

__ طبیعی است . چند وقت که بگذرد حال آرام خوب می شود . نباید نگران باشید!

__ همین طور است . اما احتیاج به مراقبت دارد .

لادن لبخندی زد . از وسواس فرید که گویی گلدان چینی را به او می سپرد حنده اش گرفت .

آرام در سکوت غم زده خانه با دلی پر درد از گوشه ای به گوشه ای دیگر می خزید و هیچ جا را امن نمی یافت . دیدن چهره تکیده مادر و عمه پوران برایش عذاب اور بود . لادن در کنار امیر ، مراقب او بود . عادت به دیدن و بودن در کنار فرید اکنون خلا بزرگی را بوجود آورده بود که هیچ چیز نمی توانست آن را پر کند . اگر اندکی شهمات داشت اجازه نمی داد فرید برود و او را در کنار خود نگاه می داشت . باید به تنهایی عادت می کرد . با رفتن فرید احساس دلتنگی شدیدی

می کرد. اما آن زن با آن سیمای متکبر او را مزاحم زندگی فرید خوانده بود. باید واقعیت را دیر یا زود پذیرا می شد. در واقع او بود که نا خواسته وارد حریم زندگی آن دو شده بود. فرید در همان شب ازدواج با اعتراف خود تکلیف او را روشن نموده بود.

صداقت فرید حداقل در این مورد جوانمردانه بود. زیرا می توانست حقیقت را نگوید و بعد از چند ماه او را رها کند. هر روز که بر سر مزار پدر می رفت، اندوهش را با ریختن اشک و درد دل کردن التیام می بخشید.

مادر و لادن با عذر خواهی، نبود آرام، سر درد یا خواب بودنش را بهانه می کردند، چرا که آرام حاضر نبود پای تلفن حاضر شود. مادر کم کم به رفتارهای آرام مشکوک می شد. هفته دوم لادن و مادر از دست به سر کردن فرید خسته شدند. لادن گفت: من دیگر به تلفن ها جواب نمی دهم. در ضمن فرید شوهر توست. وظیفه داری با او حرف بزنی. فرید واقعا نگران حالت است!

__ فرید وظیفه خود می داند حال را بپرسد. نه چیز دیگر!

__ من نمی دانم بین شما دو نفر چه گذشته! اما من دیگر نیستم.

روز بعد مادر او را صدا کرد و گفت: دخترم! فرید پشت خط منتظر است

آرام به ناچار گوشی را برداشت. دستانش آشکارا می لرزید. او به شدت ضعیف شده بود.

__ الو! سلام!

__ آرام! تو هستی؟ حالت خوب است؟

__ صدای فرید لبریز از هیجان بود. آرام گفت: خوبم!

__ چرا به تلفن هایم جواب نمی دهی؟

__ حال خوب نبود.

__ باور کنم؟

__ نه! بهتر است باور نکنی. بعد از مکث کوتاه ادامه داد: موضوع اینست که دیگر نمی خواهم تلفن بزنی. ما هیچ بهانه ای برای هم نداریم.

__ موضوع چیست؟

__ موضع زندگی است و تو باید بروی دنبال زندگی ات! من هم به دنبال سرنوشتم.

__ زندگی ما از نظر تو اشکالی داشت؟

__ کاش همینطور بود که می گفتم! من دیگر بر نمی گردم به خاطر همه چیز از تو ممنونم! به خاطر این که مرا تحمل کردی. من را ببخش که گاهی خوب نبودم.

__ آرام! می فهمی چه می گویی؟

آرام با هق هق گریه گوشی را رها کرد و بی رمق روی زمین نشست و فرید گوشی را قطع کرد و مجددا شماره را گرفت: الو! سلام خسته نباشید! با اولین پرواز بلیت به مقصد شیراز می خواستم. ممنون! گوشی را روی دستگاه کوبید و با شتاب از آنجا خارج شد.

آرام به اصرار مادر شام مختصری خورد و به ایوان رفت. خیره به درختان که بهار آنها را رنگین نموده بود نگریست. جای خالی پدر چه قدر نمایان بود. دستان مهربان و نگاه نوازشگرش.

__ اخ! پدر چه قدر زود مرا تنها گذاشتی. حالا که به تو محتاج تر از هر زمانی هستم بار سفر بستی.

مادر به ایوان آمد و آهسته گفت: آرام! دخترم! فرید آمده. می خواهد تو را ببیند. مادر به گمان آن که صدایش را نشنیده بازوی او را گرفت و گفت: شنیدی عزیزم؟

آرام با خود زمزمه کرد: برای همه چیز دیر شده، خیلی دیر! حتی برای حرف زدن. فرید باید خود را در معذوریت قرار ندهد. باید من را رها کند. مثل آن چرنده ای که خرید و در پارک رهاش کرد. اکنون من همان پرنده ام که از سر دلسوزی باید رهایم کند. تا با درد تنهایی ام بمیرم.

__ آرام! صدای فرید بود. چقدر به صدای مردانه و گیرای او عادت داشت. فرید به طرفش آمد دستانش را گرفت و بوسه ای بر آن نهاد. آرام صورتش را برگرداند تا فرید اشک های او را ببیند.

+ چرا از من فرار می کنی؟ حتی نمی خواهی نگاهم کنی. من نفهمیدم چطور خودم را به تو رساندم. می خواستم پیش تو باشم. ببینم. حرفهای امروزم نگرانم کرد. تو زن من هستی. می دانی یعنی چه؟

آرام از فرید فاصله گرفت. باید قاطعانه حرف میزد.

__ همسرت بودم. اما دیگر نیستم. بازی تمام شد.

__ کدام بازی؟

__ خودت بهتر می دانی. اگر مشکل پدر و مادر هستند ف من همه چیز را گردن می گیرم.

__ مشکل! این حرفها معنایی ندارد. من بچه نیستم که بخوایم به خاطر پدر و مادرم کاری بکنم. اصلا تو روی من چه جور حساب می کنی؟ من می خواهم تو برگردی!

__ برای من مهم نیست. باور کن!

__ نمی توانم باور کنم. تو با خودت روراست نیستی.

__ چرا باید برگردم ؟

__ به خاطر من !

تو احتیاجی به من نداری. فقط میخواهی وجهه اجتماعی ات خراب نشود و پشت سرت حرف نزنند . تو را به خدا به فکر من باش ! من چه گناهی مرتکب شدم که نمی توانم مثل همه امدها زندگی کنم. برای آینده ام برنامه ریزی کنم ، امید داشته باشم . فرید ! این خواسته زیادی نیست . تو حق نداری آرزوهایم را از من بگیری . نباید به خاطر خود خواهی ات مرا نابود کنی . خواهش می کنم ! بگذار و برو!

آرام با حالتی عصبی و متشنج حرف می زد. بغض چند ماهه را نمی توانست آسان بیرون بریزد . تمام آنچه در خود اندوخته بود ، اندک اندک از خود جدا میکرد . اینها گناه فرید بود ف همان که او را نادیده انگاشت و خود خواهانه به سوی خود کشید و دوباره رهاش کرد . فرید تا ان حدی که برای مردی ، امکان داشت با احساس او بازی کرد . حالا چه می خواهد . باید حرف می زد شاید هیچ گاه فرصت ان را نمی یافت . آرام ادامه داد : برو دنبای زندگی ات ! همان که ایده آلت بود. شب ازدواج مان را بخاطر داری؟ گفתי و وقتی حقیقت را فهمیدم تو را بخشیدم ، تو خیلی بی رحم بودی ! اما من بخشیدمت . حداقل به خاطر اینکه دروغ نگفتم.

__ اما تو حقیقت را نمی دانی.

__ چرا می دانم و دیدم. من واقعیت زندگی تو را دیدم. انتخابت خوب است . می توانی خوشبخت باشی. من برای تو واقعیت نداشتم . تو هیچ گاه حضور مرا حس نکردی ، مگر از سر وظیفه . خواهش می کنم برو ! برای همیشه .

__ همه حرفهایی که زدی مزخرف است ! تو نمی فهمی چه می گویی . تو نمی خواهی بدانی من چه می خواهم بگویم . شب عروسی مان یک غلطی کردم . ده ماه است دارم توانش را پس میدهم . آرام ! به تمام مقدسات عالم ! دوستت دارم ! بدون تو نمی توانم به خانه بروم . تو تمام وجود منی . خودم نمی دانم چه طور این اتفاق افتاد . درست است که من نمی خواستم و به اجبار با تو ازدواج کردم . اما حالا چی ؟ حالا که به تو احتیاج دارم ، می خواهی تلافی کنی و انتقام بگیری .

آرام از اعتراف فرید برآشفتم . می خواست باور کند و به سویش پر بکشد. اما لحظه ای کوتاه چهره نسیم که مغرورانه او را مینگریست او را فرا خواند.

__ به خدا قسم انتقام نیست ! این بهترین راه ممکن است.

__ ما فرصت جبران گذشته را داریم . فقط اگر تو بخواهی.

__ متاسفم ! در من احساس نمانده تا به پای تو بریزم . می خواهم تنها باشم .

__ تو دروغ می گویی ! خودت هم میدانی .

__ من دروغ گفتن را از تو یاد گرفتم . می خواهی باور کن . می خواهی باور نکن.

بسیار خوب! حرفی ندارم هر چه که می خواستم فهمیدم. اما بدان که هیچ وقت از دست من خلاص نمی شوی. اگر به زور ازدواج کردم همانطور به اجبار تو را بر میگردانم. تو باید بدانی این شیوه زندگی من است. هر چه بخواهم به دست می اورم. سپس مغرورانه گفت: تو هنوز مرا نشناختی!

آرام می خواست فریاد بزند و او را صدا کند و بگوید با تمام غرور و خودخواهی اش هنوز او را می پرستد. می خواست بگوید تمام حرفهایش دروغی بیش نبود. و در خواب و رویا به دنبال این کلمات می گشته، تا فرید نثارش کند. چه شب ها و روزهایی را لحظه شماری می کرده تا سخنی از عشق بشنود. اما نسیم که بود؟ اگر او را می خواست نسیم برایش چه بود؟ مگر نه اینکه فرید به خاطر نسیم او را از خود راند. اگر فرید مردی هوس باز باشد، شکسته و سرخورده تر باید باز می گشت. فرید باید تنها می ماند، تا بداند از زندگی چه طلب می کند. مادر به ایوان آمد و در کنار آرام ایستاد. بعد لحظاتی گفت: چرا فرید رفت؟

آرام زمزمه کرد: فرید برای همیشه رفت!

مادر به سیمای رنگ پریده دخترش نگریست و گفت: اتفاقی افتاده؟ شما که زوج خوشبختی بودید!

__ در ظاهر همه چیز خوب بود. همه چیز!

__ دخترم! تو ضعیف شدی. به اعصاب فشار نیاور! کمی که بگذرد بهتر می شوی. انوقت دلت برای فرید تنگ می شود.

آرام زمزمه کرد: دلم برای فرید تنگ می شود! و انگاه روی زمین فرو ریخت.

دکتر با معاینه آرام گفت: فردا اولین کاری که انجام می دهید بیمارتان را نزد دکتر مغز و اعصاب می برید. از دست من کار چندانی بر نمی آید. فعلا این مسکن ها را بخورد تا بعد

مادر گفت: ممنونم دکتر! زحمن کشیدید!

امیر دکتر را تا حیاط بدرقه کرد.

عمه پوران گفت: اگر می دانستم دردش چیست؟ این قدر عذاب نمی کشیدم.

امیر وارد اتاق شد و گفت: درد چیه؟ فشار عصبی است. آرام ضعیف شده

لادن با بغض گفت: چرا باید عصبی بشود. تقصر فرید است من می دانم

امیر گفت: ما حق نداریم در زندگی آنها مداخله کنیم و قضاوت نادرست داشته باشیم. آنها بچه نیستند. آرام اگر با فرید مشکل دارد می تواند جدا بشود. دیگر اینهمه اعصاب خوردی ندارد.

مادر گفت: فرید پسر خوبی است. چرا آرام زندگی اش را خراب کند

امیر گفت: مادر! ما که خبر از زندگی خصوصی آنها نداریم. ما ظاهر قضایا را می بینیم.

عمه با تایید حرف امیر گفت: در حال حاضر آرام احتیاج به آرامش دارد. کمی که بهتر شد درباره آینده اش و این که چه تصمیمی گرفته صحبت می کنیم.

آرام با یک مشت قرص های آرام بخش خود را تسکین داد. راحله تماس گرفت و با گریه از او دلجویی کرد. آرام با شنیدن صدای راحله به یاد روزهای خوبی که با او داشت افتاد.

راحله گفت: با خانه تماس گرفتیم. هیچ کس جواب نداد تا این که دیروز صبح شوهرت گوشی را برداشت و شماره تو را داد. خیلی دلم برایت تنگ شده!

__ کاش می توانستم ببینمت!

__ تو دختر قوی و با اراده ای هستی! می توانی از بار مشکلات کم کنی.

__ من تلاش می کنم تا همان طور که می گویی باشم

__ انجا هم می توانی جاهای خوب بروی. آدم های تازه ای پیدا کنی. وقتی درد و رنج دیگران را ببینی مشکل خودت کوچکتز می شود.

__ حرفهایت مثل همیشه آرامش بخش است

__ این ترک را از دست دادی. اشکالی ندارد.

__ با این وضعی که دارم چندان فرقی نمی کند. دیگر شوقی برای درس خواندن ندارم.

__ حق داری! جدا جای تاسف دارد. اما نا امید نباش! اول وضع جسمانی خودت مهم است. بعد بقیه موارد.

__ از تماس متشکرم! باز هم از من یادی بکن!

__ من همیشه به یاد تو هستم! سعی می کنم زود به زود تلفن کنم.

سپس خداحافظی کرد و لحظه ای چند گوشی در دستانش خشکید. او متوجه شده بود که آرام با مشکل بزرگی غیر از فوت پدرش دست به گریبان است. صدای پر درد آرام در گوشش پیچیده بود و او را می آزرده.

صدای نسیم از انسوی خط شنیده می شد. او با عشو و ناز بیش از حدی که به صدایش می داد گفت: سلام! فرید! حالت خوب است؟

فرید با لحنی سرد گفت: خوبم.

__ چرا به من سر نمی زنی؟ می دانی چند وقت است از تو بی خبرم؟ دلم برایت تنگ شده!

__ گرفتارم پول به دستت رسید؟

__ مرسی. خیلی لازم داشتم.

_ سینا چطور است؟

_ خوب است . رفته کلاس نقاشی

_ کاری نداری؟

_ ببین فرید . تا حالا هر چی بین ما بوده گذشته . با ناراحتی که از تو دارم حاضرم گذشت کنم تا دوباره زندگی تازه ای را شروع کنیم.

_ نسیم مثل اینکه نمی خواهی بفهمی که من دیگر علاقه ای به زندگی با تو ندارم.

_ چرا؟ مگر من چه عیبی دارم؟ چه بدی از من دیدی؟

_ تو خوبی × اما من آن مردی نیستم که تو بدنبالش هستی

_ شما مردها همه مثل هم هستید. نو که میاد به بازار کهنه میشه دل آزار.

فرید از حرفهای نسیم حالش به هم می خورد.

_ ببین ! من زنگ نزدم ناز تو را بکشم . اما تو دیگر شورش را در آوردی . شنیدم زنت رفته !

_ از کجا شنیدی؟

_ خبرهای خوب زود میرسد.

_ پدرش فوت کرده

_ یعنی برمیگرده؟ زیاد دلت را خوش نکن !

_ به تو ربطی ندارد.

_ آمدی نسازی . دیگر بهانه ای نداری

_ از تو خواهش می کنم دیگه به من زنگ نزن

_ زن خوشگلت را دیدم . اما او هم برای تو یک مدت است . اگر برگردی و حتی به پاهایم بیفتی دیگر قبولت نمی کنم.

_ آرام را کجا دیدی؟

_ خیلی برایت مهم است؟

فرید با خشم فریاد زد : آره ! مهم است

_ رفتم خانه تان . بهت گفته بودم آبرویت را می برم . زندگی ات را خراب می کنم.

__ تو حق نداشتی پا توی خانه من بگذاری

نسیم با پوزخندی گفت : کی می تواند جلوی مرا بگیرد ؟ من هر کاری دلم بخواهد انجام می دهم

__ به آرام چه گفتی؟

__ چرا داد می زنی! برای من مهم نیست که یادآوری خاطرات کنم . در ضمن هر چی دلم خواست گفتم . حقیقت را گفتم . از این که تو عاشق من هستی و همه این کارها را به خاطر من کردی و اگر دروغ می گویم بگو؟

__ احمق ! اگر دستم به تو برسد مطمئن باش ! این کارت را بی جواب نمی گذارم

__ ببخود تهدید نکن ! و گرنه من هم می دانم چکارکنم

فرید اختیار از کف داد و چنان فریادی کشید که انعکاس آن در اتاق رعب انگیز بود

__ خفه شو

__ تو حالت خوب نیست . من بعدا تماس می گیرم

فرید از پشت میز برخاست . افکارش نظم نداشت . اکنون معنای حرف آرام را درک می کرد " تو انتخابت خوب است می توانی خوشبخت باشی " فرید دستگاه تلفن را برداشت و با تمام قدرت به یوار کوبید. منشی سراسیمه وارد اتاق شد و گفت : آقای فرخی اتفاقی افتاده؟

اما فرید سر در گریبان صدای او را نشنید.

فرید هر روز به خانه می رفت تا با خاطراتش تنها باشد. آلبوم های عکس را زیر و رو می کرد . عطرهای آرام را می بوید و در رختخواب او می خوابید. به اندازه ای دلتنگ آرام بود که گاه تصمیم می گرفت به شیراز برود و پشت در به انتظار دیدن آرام بایستد. چند عکس از ازدواجشان و تعدادی از عکس هایی که آرام در شمال انداخته بود را بزرگ نموده و به دیوار اتاق آویخت . با این کارها سر خود را گرم می کرد . با یادآوری روزهای گذشته به آرام حق می داد تا از او متنفر باشد . رفتارهای خود سرانه و آخرین ضربه ای که نسیم به او زده بود ، قلب آرام را جریحه دار کرده بود . فرید امیدوار بود که با گذر زمان همه چیز رو به راه شود . در تمام ساعات شبانه روز با خود کلنجار می رفت و افکارش دیوانه وار در چهار چوب مغزش دوران می یافت . و عاجزانه با خود می اندیشید : چه طور موجود نازنینی را که تا این حد نزدیکم بود به آسانی از دست دادم . حالا باید حسرت بکشم و بسوزم . آرام با خنده هایش با سخاوت و مهربانی و ترحمش ... یاد آن روز که او را در میان کودکان دیده بود افتاد . آرام چنان لطیف و ملایم بود که فرید حسرت لحظات خوبی را که با او سپری کرده بود در سر می پروراند . رفتن به کلبه و روشنایی آتش بخاری که در چشمان فتان آرام شعله ور بود . چه شب زیبا و خیال انگیزی ! او زن من بود . چه طور غریبانه رفتار کردم . چرا حتی یک بار هم نخواستم آن چیزی که هستم را به او نشان بدهم . من با خودخواهی و غرورم زندگی را از او گرفتم . ویرانش کردم . سیلی آن شب کذایی و باز

سکوت و نجابت آرام! چه زود او را بخشید با چند شاخه گل. و باز آخرین بار در ویلا کاری کرد تا آرام از حسادت دیوانه شود. چقدر از این کار لذت برد و غرورش را ارضا کرد.

__ من با تو بد کردم. تو حق داری از من متنفر و گریزان باشی. اما نمی گذارم نفرتت از من ادامه یابد. تو را از دست نخواهم داد. با تمام وجودم برای بازگشت تو، به خانه تلاش خواهم کرد

از آن سوی خط صدای مادر گله مند به گوش می رسید: چرا به ما سر نمی زنی؟ خودت را زندانی کردی. حداقل برای خوردن غذا بیا! کسی نیست که غذا درست کند. غذای بیرون را هم که دوست نداری. زخم معده می گیری.

__ این جا راحتم. در اوین فرصت سر می زنم.

__ چرا دنبال آرام نمی روی. دوباره برای مراسم چهلم بر می گشتی.

__ بهتر است آنجا بماند. دیدید که رو حیة اش خوب نیست. در کنار مادرش باشد خیالم راحت تر است.

__ اگر با هم باشید برای هر دو بهتر است.

__ نمی دانم!

__ ناهار منتظرت هستم. حتما بیا

فرید خمیازه ای کشید. روز جمعه بود. از تنهایی خسته شده بود. نیاز داشت با کسی حرف بزند. تلویزیون را روشن کرد و دوباره آن را خاموش کرد. به آشپزخانه رفت و قهوه جوش را به برق زد. صدای زنگ در بلند شد. متعجب بود که در این وقت روز چه کسی می تواند باشد. به سمت در رفت و آن را گشود. با دیدن سعید در پشت در جا خورد.

سعید با لبخند گفت: اجازه هست؟

فرید خود را کنار کشید و گفت: بیا تو!

__ مزاحم که نیستم. مثل اینکه خلوتت را بهم زدم.

__ مدتی است دورو برم حوالت است. بنشین

هوای خانه سنگین بود. فرید آشفته و بی حوصله خود را روی کاناپه رها کرد و گفت: چیزی می خوری بیاورم؟

__ نه میل ندارم. آدمم تو را ببینم. خیلی بی معرفت شدی! دوستی چند ساله را یک ساعته فراموش کردی

فرید پوزخند زد و گفت: کاش همه مثل تو به ارزش همه چیز فکر می کردند!

اما من نسبت به تو بی تفاوت نیستم و اگر بیرونم کنی باز می آیم

__ من یک عذر خواهی به تو بدهکارم

__ حرفش را نزن!

فرید سرش را تکان داد و گفت: من خیلی خود خواهم! گاهی نسنجیده رفتار می کنم.

__ من نیامدم این حرفها را بشنوم. در ضمن انسان جایز الخطاست. راستی آرام کجاست؟

__ واقعا نمی دانی؟

__ راستش یک چیزهایی از مادر شنیدم. خیلی نگران شدم. مشکلی بین تو و آرام هست؟

__ آرام دیگر بر نمی گردد.

سعید با خود اندیشید: این همان آینده ای بود که پیش بینی می کردم اما فرید فقط به حال می اندیشید.

سعید گفت: متاسفم! اما ماهی را هر وقت از آب بگیری تازه است. اگر دوستش داری باید سعی خودت را بکنی.

__ به این راحتی نیست. نسیم همه پل ها را خراب کرده

__ تو که همین را می خواستی

__ سعید! تمام زندگی من اشتباه بود و بزرگترین اشتباه هم نسیم بود و از دست دادن آرام.

__ ببین فرید! اول تکلیف نسیم را روشن کن!

__ تکلیف نسیم خیلی وقت است روشن شده. آرام باور نمی کند با حرفهایی که نسیم زده، آرام از من منزجر شده

__ تو نباید زندگی ات را خراب کنی. هر طور شده باید آرام را برگردانی و ثابت کنی اشتباه می کند. او یک زن است. حق بده اینطور فکر کند.

وقتی سکوت فرید را دید افزود: راستی آمدم که با هم برویم بیرون. امروز ناهار مهمان من هستی

__ دست و دلباز شدی. بهتر است پولهایت را خرج نکنی. مادر ناهار منتظر است با هم می رویم.

آن دو ساعتی بعد راه افتادند. سایه با دیدن سعید که به همراه فرید وارد خانه شد با شرمی دخترانه به اتاقتش دوید. دقایقی بعد مادر او را فرا خواند. سایه با چهره گلگون پایین رفت. فرید او را صدا کرد. سایه به سالن وارد شد و در کناری نشست.

فرید گفت: من از هر دوی شما معذرت می خواهم! امیدوارم مرا ببخشید! در ضمن تصمیم گرفتم امشب با پدر راجع به شما حرف بزنم، تا تکلیفتان مشخص شود.

سپس برخاست و نزد مادر رفت. خانم فرخی در حال کشیدن غذا بود. با دیدن فرید گفت: کار خوبی کردی سعید را با خودت آوردی، خیلی وقت بود ندیده بودمش

__ مادر! از آرام خبر دارید؟

__ راستش یک روز در میان تلفن میزنم . اما کمتر با آرام صحبت می کنم . خانم سخاوت یواشکی گفت کخ آرام دکنر اعصاب می رود . نمی خواستم به تو بگوین . اما خیلی نگرانم!

__ چند روز به مراسم چهلم مانده ؟

__ سه شنبه مراسم گرفته اند و دعوت کردند . اگر سه شنبه صبح حرکت کنیم چهارشنبه برمیگردیم چطور است؟

__ خوب است ! می روم پیش پدر ، فکر می کنم در کتابخانه باشد.

__ عادت پدرت را که می دانی ، عاشق کتابهایش است . همان دور و بر چیدایش می کنی . تا من غذا را بکشم یک سر بزنی!

ان روز صبح فرید در فرودگاه شیراز از پدر و مادر جدا شد . نمی خواست به خانه پدر آرام برود. با حرفهایی که پیش آمده بود اینکار را چندان خوشایند نمی دید . او می خواست بعد از مراسم بلافاصله بازگردد . در گوشه ای از قبرستان به دور از جماعت ایستاده بود . آرام را می نگریست . به اندازه یک عمر می خواست تماشایش کند . آرام پیچیده در تور سیاه با عینکی تیره با وقار ایستاده بود . صورتش کشیده تر و برجستگی گونه هایش هویدا شده بود . بعد از پایان مراسم همه افراد حاضر در آنجا متفرق شدند . آرام با سیمایی مات به نقطه ای که فرید ایستاده بود خیره شد . قلبش فشرده شد .

آخ خدایا ! چرا نمی توانم فراموشش کنم . حس می کردم که باید همین اطراف باشد . من حضور او را از کیلومتر ها می توانم لمس کنم . روحم آنقدر در جستجوی اوست که حتی شب ها به سویش پرواز می کنم و باز می گردم . عشق من آنقدر قوی و عمیق است که تا آخرین لحظه عمرم باید تاوان این عشق را پردازم.

کشش شیرین و بی قرار عشق آن دو را جذب یکدیگر نموده بود . نگاه برگرفتن نا ممکن بود . نفرت در کجا جا داشت . چه چیز باعث جدایی بود. این احساس زیبا چه معنایی در بر داشت . چه تفسیری در ان می گنجید .

سایه بازوی آرام را گرفت و او را از آنجا دور کرد . در خانه هر کس به سوئی میشتافت . پذیرایی از مهمانان هیاهوی فراوانی ایجاد کرده بود. سرانجام ساعت دوازده شب سکوت خانه را فرا گرفت . آرام عذر خواسته به اتاقش رفت . مثنی قرص که در کنار تختش بود را در دهانش ریخت . چند ضربه به در نواخته شد . آرام گفت : بفرمایید!

خانم فرخی داخل اتاق شد و در کنار آرام نشست و گفت : خسته شدی عزیزم . بهت حق می دهم برگزاری اینگونه مجالس تحمل زیادی می خواهد.

__ شما هم خیلی زحمت کشیدید . من راضی نبودم این همه راه را طی کنید .

__ تو برای من خیلی عزیزی! خدا پدرت را بیامرزد. هر چند ما کمتر سعادت حضور در کنار ایشان را داشتیم اما با همین چند دیدار ما را شیفته اخلاق و محبت خود نموده بود. سپس افزود: برایت بلیط گرفتیم. می دانم که به خاطر مادر ماندی. اما دیگر وقت آن رسیده که به خانه برگردی

آرام می خواست بگوید بر می گردم می خواهم زندگی کنم با تحقیر با توهین. اما زبانش چون سرب سنگین بود. با زحمت گفت: مادر! من فکر می کردم فرید با شما صحبت کرده؟

__ راجع به چه چیز؟

__ ما می خواهیم از هم جدا شویم.

خانم فرخی با رنگی پریده گفت: منظورت که طلاق نیست؟

__ مادر متاسفم! گفتن این حرف برایم دشوار بود.

__ فرید تو را دوست دارد. این مدت که نبودی مثل دیوانه ها شده بود. من میدانم تو هم فرید را دوست داری. فقط با هم لج می کنید.

__ مشکل فرید اینست که هیچ علاقه ای به من ندارد. خیلی تلاش کردم تا او را به زندگی علاقمند کنم. اما موفق نشدم.

__ ببین عزیزم. شما دو تا جوانید. اشتباه در زندگی رخ می دهد. تو باید صبور باشی. زندگی که با هزاران امید و آرزو تشکیل می شود به همین راحتی نباید آنرا ویران کرد.

__ من نمی توانم تمام چیزهایی که در این مدت وجود داشته تو ضیح بدهم. فقط خواهش می کنم از فرید خرده نگیری او مقصر نیست

__ این حرفهایی که می زنی منطقی نیست. من با فرید جدی صحبت می کنم. تا بدانم حرف حسابش چیست. اگر فرخی بفهمد دق می کند، ما کسالت تو را بهانه کردیم. هنوز چیزی نمی دادند. من دلم روشن است. باز هم خوب فکرها را بکن! اگر هر دوی شما بخواهید همه چیز درست می شود

فقط باید به یکدیگر بها بدهید و حرفهای خود را بزنید و هر دو گوش شنوا داشته باشد. فرید مغرور و یک دنده است. شاید آن چیزی که توی دلش هست را نتواند بیان کند. اما با رفتار و حرکاتش ان را بازگو می کند. تو هم خسته ای! باز هم فرصت داری فکر کنی. ان شاء الله وقتی به آرامش رسیدی باز راجع به آن با هم حرف می زنیم. سپس صورت آرام را بوسید و شب بخیر گفت

سایه آن شب را در اتاق آرام گذراند. سایه با اشتیاق از ملاقات سعید و برخورد فرید حرف می زد. سپس گفت: فرید خیلی عوض شده. یک طور دیگری شده. مدام در فکر است. را ستش دلم برایش می سوزد.

__ من نمی توانم کاری برایش انجام بدهم. خودت بهتر می دانی که او فکر و خیال دیگری دارد.

__ تو باور می کنی؟ فرید قبل از ازدواج با من عاشق نسیم بود. حالا با خیالی آسوده او را معرفی می کنی. من دیگر نمی خواهم مترسک باشم. و فرید پشت من پناه بگیرد. پدر و مادر هم بالاخره قبول می کنند.

سایه با اندوه گفت: من خیلی دوستت دارم! هیچ وقت فکر نمی کردم اینطور تمام بشود. اگر فکر می کنی کاری از دست من بر می آید حاضرم انجام بدهم

__ تقصیر هیچ کس نیست این سرنوشت من یود. امیدوارم خوشبخت بشوی. سعید پسر خوبی است! مهمتر از همه اینکه هر دو عاشقید. این خیلی قشنگ است! چیزی که من نتوانستم بدست بیاورم.

سایه آرام را در آغوش کشید و بوسید. او دیگر حرفی برای گفتن نداشت.

مادر به آرام که داخل کیفش را جستجو می کرد نگریست و پس از دقایقی گفت: دخترم مطمئنی که می خواهی اقدام کنی. نظرت عوض نشده؟

__ هیچوقت تا این حد مطمئن نبودم. در ضمن چاره دیگری ندارم. باید هر چه زودتر تکلیفم را روشن کنم تا هر دو بتوانیم به زندگیمان برسیم.

آرام آن روز برای طرح طلاق به دادگاه رفت. او مصمم به اینکار بود. عشق همیشه چاره ساز نبود.

فرید رسید را امضا کرد و در را بست و پاکت را گشود. احضاریه دادگاه بود. آن را پاره کرد و به سمت تلفن رفت.

__ سلام مادر! حالتان خوب است؟ آرام هست؟

دقایقی بعد مادر گفت: متاسفم. آرام نمی خواهد با شما حرف بزند. می بخشید فرید جان!

__ می فهمم! لطفا بگویند اگر به تلفن جواب ندهد می ایم اینجا

لحظاتی بعد آرام گوشی را برداشت و سلام کرد.

__ سلام! حالت خوب است؟

__ برای تو مهم است؟

__ شاید حال من برای تو اهمیتی نداشته باشد اما حال تو برای من مهم است.

__ برای چی تلفن کردی؟

__ این کاغذ مزخرف چی بود که فرستادی؟

__ خودت بهتر می دانی

__ می خواهم از زبان خودت بشنوم.

آرام مکئی کرد و گفت : می خواهم از تو جدا بشوم . این مطلب تازه ای نیست .

فرید پوزخند زد و گفت : خوب ! بعد چی؟

__ بعد به خودم مربوط است

__ اما به من هم مربوط می شود . این پنبه را از گوشت در بیار ! من تو را طلاق نمی دهم . اگر دوست داری همانطور زندگی کن.

__ تو چه فکری راجع به من داری؟ می خواهی چه بلایی سر من بیاوری ؟ حتما دلت برای تفریح تنگ شده !

__ شاید زندگی برای تو تفریح باشد ، اما من جدی حرف می زنم.

__ تو فقط لج می کنی . من بلا تکلیفم ! درسم نیمه کاره مانده . در خودم احساس پوچی و بی مصرفی می کنم . بدتر از این نکن

__ تو به من فرصت جبران ندادی

جبران چه چیز؟

__ همه چیز ! گذشته و حال و آینده !

__ گذشته ها برای من مرده . حالا هم از یکدیگر جدا هستیم . آینه‌د نیز چندان اهمیتی ندارد . در ثانی این خواسته تو بود. چرا حالا مخالفت می کنی ؟ اگر قصدت آزار من است روراست بگو !

__ هر طور می خواهی فکر کن !

__ بنابراین برای تو هیچ اهمیتی ندارد . تو خودخواه و ...

__ به حساب هر چه می خواهی بگذار.

__ من پیگیر هستم .

فرید با تمسخر گفت : برایت آروزی موفقیت می کنم .

__ خودخواه

__ خداحافظ

فرید آرام را حق خود می دانست و مدام با خود تکرار میکرد که او زن من است ، باید بگردد . اکنون پنج ماه از رفتن آرام می گذشت . گاه سیمای آن خواستگار در نظرش مجسم می شد و از فرط ناامیدی دستانش را مشت کرده به دیوار می

کوبید . و در خود حالت جنون امیزی می دید . دیگر علاقه ای برای رسیدگی به کارخانه نداشت . امید در این مدت جور او را می کشید . ان روز با اتومبیل به سوی مقصدی نا معلوم پیش رفت . زمانی به خود آمد که در جاده خارج شهر به سمت شیراز با تمام سرعت پیش می رفت .

خیابانی که خانه پدر آرام در آنجا قرار داشت ، خیابانی پر درخت با جوی پر آب و با صفایی بود . شب هنگام به آنجا رسید . نمی دانست برای چه آمده و باید چکار کند . زنگ را فشرد . صدای امیر را شنید : کیه ؟ فرید گفت : لطفا چند دقیقه تشریف بیاورید

بعد از دقایقی امید در را گشود و با کمال حیرت فرید را مشاهده کرد . با او دست داد و گفت " چرا مثل غریبه ها حرف میزنی؟ بیا تو؟

__ باید بروم . می خواستم با آرام صحبت کنم

__ بسیار خوب ! الان صدایش می زنم . اما مادر ناراحت می شود تا اینجا آمدی و می خواهی زود برگردیو

__ حتما دفعه بعد به دیدار مادر خواهیم آمد

امیر داخل رفت و فرید در کنار اتومبیل به انتظار آرام ماند . با پدیدار شدن آرام لحظه ای نفسش بند آمد می خواست به سویش برود و او را در اغوش بگیرد اما چهره سرد آرام او را بر جا میخکوب کرد.

آن دو لحظاتی چند با نگاه یکدیگر را جستجو کردند . سلام !

__ سلام بیا تو !

__ می خواستم با هم کمی حرف بزنیم .

__ این جا ؟

__ نه ! داخل اتومبیل !

فرید در را گشود . آرام نشست و در تاریکی خیابان به نقطه ای نا معلوم چشم دوخت . فرید به نیم رخ زیبای او مشتاقانه نگریست . آرام از سکوت فرید خسته شد . به نظرش چنین آمد که فرید تا ساعت ها میخ واهد او را بنگرد و سکوت اختیار کند.

__ تا کی می خواهی ساکت بمانی؟

__ تو چرا حرف نمی زنی؟

__ تو یکباره پیدایت می شود و کی گویی می خواهی حرف بزنی ، توقع داری من چه بگویم .

فرید اتومبیل را روشن کرد و به حرکت در آورد .

__ کجا می روی ؟

__ جای بخصوصی نمی روم . کمی در خیابانها دور بزنیم

__ برای چی امدی؟

__ چرا نمی خواهی کوتاه بیایی ؟ ما می توانیم زمدگی تازه ای را شروع کنیم ! برای هیچ کاری دیر نیست

+ ما قبلا حرفهایمان را زده ایم و به هیچ نتیجه ای نرسیدیم . گفتن دوباره آن هیچ فایده ای ندارد.

__ تو زن من هستی . قانونا ، شرعا هر جور که بخواهی حساب کنی . لان چند ماه است گذاشتی رفتی . من خیلی مدارا کردم

__ قانونا بله ! اما قلبا چطور؟

تو اگر بخواهی همه چیز درست می شود.

__ من از تو هیچ چیز نمی خواهم فقط راحتم بگذار!

فرید با فریاد گفت : راحتت بگذارم تا با ان خواستگار احمقت ازدواج کنی!

آرام از توهین فرید بر آشفت . فریاد زد : تو باید خجالت بکشی ! چرا به همه توهین می کنی . چندین ماه است توهین هایت را تحمل کردم . اما دیگر نمی توانم

__ بی تفاوتی های تو ، توهین نبود؟ من تلافی می کردم .

__ تلافی ؟ در تمام زندگی ات فقط همین را یاد گرفتی . حالا چه چیز را می خواهی تلافی کنی؟

__ تلافی رفتنت . نادیده گرفتن من

__ من هیچ کاری نکردم که باعث عذاب وجدانم باشد . تو میخ واهی زخم های زندگی ات را با نگاه داشتن من التیام بدهی

__ من هیچ زخمی در زندگی ندارم . زخم من تو هستی

__ آه ! پس نگه دار پیاده شوم . تو با من فقط احساس درد و پشیمانی می کنی . نگه دار !

فرید بر سرعت خود افزود . آرام فریاد زد : نگه دار ! تو دیوانه ای . از جان من چه می خواهی؟

فرید از شهر خارج شد و به ابتدای جاده رسید .

آرام وحشت زده در یک لحظه فرمان اتومبیل را گرفت و به سوی خود کشید . فرید تعادل اتومبیل را از دست داد . با پشت دست به صورت آرام زد . برخورد سر آرام با شیشه بغل اتومبیل او را بی هوش برجای نهاد . فرید فریاد زد : آرام !

آرام! آخ خدایا چکار کردم! با دستپاچی اتومبیل را کناری نگاه داشت و به صدای نفس های آرام گوش داد. نبضش را گرفت و صدلی اتومبیل را خواباند و با سرعت هر چه تمام تر پیش رفت.

آرام سرش درد می کرد. بدنش کوفته بود. به یاد نمی آورد که چه اتفاقی رخ داده. تکان های شدید اتومبیل خسته اش کرده بود. فرید با تجلی اسم او همهچیز جان گرفت و هوا تاریک بود. نمی خواست فرید متوجه بیداری اش شود. دقایقی بعد باز به خواب عمیقی فرو رفت. با توقف اتومبیل از خواب بیدار شد. باد خنکی به صورتش می وزید. بوی رودخانه به مشامش خورد. آفتاب در حال طلوع کردن بود. فرید با سینی چای آمد. لیوانی برای آرام ریخت و او را تکان داد و گفت: آرام! بیداری؟ چای ریختم.

آرام با وجود خوابی که کرده بود باز احساس خستگی می کرد. احتیاج به نوشیدنی گرم داشت اما نمی توانست قبول کند. این را بخور حالت خوب می شود.

آرام ناگذیر سرش را بلند کرد. لیوان را گرفت و آن را سر کشید. پیشانی اش ورم کرده بود. فرید سینی را به قهوه خانه برد و دقایقی بعد بازگشت و به راه افتاد. ساعتی بعد آن دو به جاده آشنا و همیشگی رسیدند. هوا مه آلود بود. فرید در کنار کلبه ایستاد و پیاده شد.

آرام سرش درد می کرد. بدنش کوفته بود. به یاد نمی آورد که چه اتفاقی رخ داده. تکان های شدید اتومبیل خسته اش کرده بود. فرید با تجلی اسم او همهچیز جان گرفت و هوا تاریک بود. نمی خواست فرید متوجه بیداری اش شود. دقایقی بعد باز به خواب عمیقی فرو رفت. با توقف اتومبیل از خواب بیدار شد. باد خنکی به صورتش می وزید. بوی رودخانه به مشامش خورد. آفتاب در حال طلوع کردن بود. فرید با سینی چای آمد. لیوانی برای آرام ریخت و او را تکان داد و گفت: آرام! بیداری؟ چای ریختم.

آرام با وجود خوابی که کرده بود باز احساس خستگی می کرد. احتیاج به نوشیدنی گرم داشت اما نمی توانست قبول کند. این را بخور حالت خوب می شود.

آرام ناگذیر سرش را بلند کرد. لیوان را گرفت و آن را سر کشید. پیشانی اش ورم کرده بود. فرید سینی را به قهوه خانه برد و دقایقی بعد بازگشت و به راه افتاد. ساعتی بعد آن دو به جاده آشنا و همیشگی رسیدند. هوا مه آلود بود. فرید در کنار کلبه ایستاد و پیاده شد.

در کلبه را باز کرد. نزد آرام بازگشت و گفت: می توانی پیاده شوی

آرام پیاده شد و به داخل کلبه رفت. بوی نم مشامش را می آزد. به کنار پنجره رفت و بیرون را نگرست. با وجود اولین ماه پاییز سرما در آنجا خیلی زود لانه کرده بود و هوا چنان غم آلود و پر غبار بود که هر ثانیه احتمال ریزش باران

می رفت. فرید از کلبه خارج شد. آرام دیدی که او به سمت خانه اکبر آقا می رود. با خود اندیشید: بی شک امیر و مادر در جستجوی او بودند. باید به آنها خبر می داد تا نگرانش نشوند.

فرید بازگشت و گفت: به اکبر آقا گفتم که با مادر تماس بگیرد که آنها نگران ما نشوند.

سپس کنار آرام زانو زد و به پیشانی بر آمده او دست کشید. آرام دست او را پس زد و صورتش را برگرداند. فرید برخاست روی کاناپه دراز کشید و به سقف خیره شد. ساعتی بعد اکبر آقا با مواد غذایی که خریده بود بازگشت و گفت که تلفن کرده و پیغام او را رسانده. فرید از او خواست برای ناهار غذایی تهیه کند. او وقتی دید آرام همینطور گوشه اتاق نشسته و هیچ حرکتی نمی کند گفت: تا کی می خواهی همینطور بنشیننی؟ باید به این وضع عادت کنی. می توانی بروی و دوش بگیری

آرام نیازی نمی دید تا جواب او را بدهد و بی اعتنا همچنان سکوت اختیار کرده بود.

__ اگر دوست داری برو پیش مارال!

آرام برخاست و بیرون رفت. کمی در آن اطراف قدم زد. می دانست که فرید او را زیر نظر دارد. به اصطبل رفت و کمی مارال را نوازش کرد. اما حوصله سواری نداشت. به روی تنه شکسته درختی نشست. اکبر آقا سینی غذا را به کلبه برده و بازگشت. فرید نزد او آمد و گفت: تا غذا سرد نشده بیا بخوریم!

__ اشتها ندارم!

__ کمی بخور!

__ نمی خورم!

فرید دست آرام را گرفت و با خود به کلبه برد. او را پشت میز نشاند و در بشقاب غذا ریخت.

فرید گفت: اگر نخوری به زور توی دهانت می ریزم. می دانی که اینکار را می کنم.

آرام به فرید نگریست وقتی او را مصمم دید با اکراه قاشق را برداشت و از غذای درون بشقاب خورد. با بلعیدن غذا اشتهاش باز شد و با ولع شروع به خوردن محتویات داخل بشقاب کرد. فرید با خنده به او نگاه می کرد. آرام وقتی با نگاه فرید مواجه شد گفت: غذای محلی خوشمزه است

__ اکبر آقا دست پخت خوبی دارد.

آرام بشقاب ها را جمع کرد و به آشپزخانه برد. فرید مانعش شد و گفت: نمی خواهد کاری انجام بدهی بهتر است استراحت کنی

__ خسته نیستم

__ امروز ظرف ها با من، موافقی؟

آرام از آشپرخانه بیرون آمد و روی کاناپه دراز کشید و بعد از دقایقی به خواب رفت. وقتی چشم گشود فرید را در خواب دید. اهبسته برخواست و بیرون رفت. فرید از خواب پرید و به اطرافش نظری انداخت. برخاست، حمام و دستشویی را گشت. بیرون آمد و به اصطبل رفت. مارال نبود. اسب امید را زین کرد و در اطراف به جستجو پرداخت. تا کنار رودخانه رفت. سپس به سمت دهکده تاخت و نا امید بازگشت. مارال در اصطبل بود. به کلبه دوید. آرام چای دم کرده و صدای آب به او فهماند که حمام است. نفس بلندی کشید و به انتظار او ماند.

آرام با حوله ای که دور سرش پیچیده بود بیرون آمد و گفت: این لباس ها خیلی گشاد است.

فرید با قیافه جدی سر تاپای او را برانداز کرد و گفت: مثل بچه ای شدی که لباس پدر بزرگش را پوشیده!

آرام آستین لباسش را تا زد و گفت: چاره ای نداشتم. چند دست لباس آنجا بود. این کوچکتر از بقیه بود. سپس به آشپرخانه رفت و با دو لیوان چای بازگشت. فرید لیوان چای را برداشت و گفت: به موقع بود!

— کی برمی گردیم؟

— تو که اینجا را دوست داشتی؟

— نه لان و نه در این موقعیت

— موقعیت؟ چه موقعیتی بهتر از الان؟

— مثا اینکه متوجه نیستی و یا عمدا خودت را به آنراه می زنی.

— من متوجه همه چیز هستم. می خواهم تو را متوجه اطرافت کنم.

— اطراف من خالی است. هیچ چیز خاصی وجود ندارد.

— فکر کن و کمی انصاف داشته باش! بعد از چند ماه تو را اینجا آوردم که هم گذشته را فراموش کنی و هم کنی استراحت کنی

— هر چه زودتر مرا به خانه برگردان! من احتیاجی به استراحت ندارم

— تو خیلی یکدنده و لجبازی!

آرام با کنایه گفت: واقعا! اینطور فکر می کنی؟

فرید لبخندی زد و گفت: ما در این مورد با هم تفاهم داریم

خیلی خوب! بگو تا بدانم حرف حسابت چیست، تو از من چه می خواهی؟ دوست دارم مثل شب ازدواجمان حقیقت را بدانم

— تو که علاقه ای به تجدید خاطرات نداشتی

هنوز هم می گویم علاقه ای ندارم. اما متأسفانه همان طور که خودت می دانی گذشته نیمی از زندگی است. نمی شود فراموشش کرد

خوشم می آید که رک و راست حرفت را می زنی، پس من برای تو هنوز وجود دارم

تو می خواهی از من نقطه ضعفی بگیری اما ترجیح می دهم که دیگر راجع به گذشته با تو حرفی نزنم

هر طور مایلی

خوب نگفتی؟ منم منتظر شنیدم

حالا که خودت حرف را به اینجا کشاندی می گویم. سپس شمرده شمرده گویی می خواهد مطلبی را دیکته کند گفت: من از تو بچه می خواهم!

آرام لحظاتی چند خیره ماند سپس شروع به خندیدن کرد. آنقدر خندید که لشک از گوشه چشمانش فرو ریخت.

فرید با قیافه جدی گفت: کجای حرفم خنده دار بود؟

آرام با دیدن چهره فرید که با کمال خونسردی به او می نگریست گفت: تو واقعا دیوانه ای!

من هیچ چیز عجیب و غیر عادی در این خواسته نمی بینم

من قصد جدا شدن از تو را دارم. و تو از من بچه می خواهی

خوب! می توانی بعد از زایمان هر جا خواستی بروی

تو جدی حرف می زنی یا شوخی میکنی؟

من خیلی فکر کردم. جدی جدی هستم

آرام برخاست و به کنار پنجره رفت: تو بچه را می خواهی چکار؟

می خواهم از تو یادگاری داشته باشم!

آرام با پوزخند گفت: حتما نسیم بچه دار نمی شود.

هر طور دوست داری فکر کن!

اه پس موضوع از این قرار است اما من چطور می توانم بچه ای را که به دنیا می آورم به تو بسپارم

می توانی اصلا نبینی

تو مثل همیشه خودخواهانه فکر میکنی. بنظرت چرا باید خودم را عذاب بدهم. به خاطر تو؟

__ من گناهی ندارم . فقط دلم بچه می خواهد . بچه ای از پوست و خون خودم . تو زن من هستی و اینکار فقط از تو بر میآید

آرام لحظه ای اندیشید . به فرید نگریست . می خواست بداند که او حالت عادی دارد یا نه !

__ ناراحت نشو ! اما نسیم صلاحیت نگه داشتن بچه را ندارد

__ خودم می دانم . نمی خواهم به او بسپارم

__ فکر همه جارا کرده ای

فرید سرش را تکان داد و با خنده گفت : از سلیقه من خوشت نیامد؟

__ چرا خیلی بهم می آمدید .

__ اما به نظر همه ، من و تو بیشتر بهم می آییم .

__ به هم آمدن مهم نیست . باید قلب ها در کنار یکدیگر باشند .

__ بهتر است برویم سر موضوعی که حرف می زدیم . این مهمتر است .

__ من نیستم . در واقع از کجا باور کنم که راست می گویی

__ من از روز اول با تو صادق بودم

__ من باید فکر کنم . رفتار تو مشکوک بنظر می رسد .

__ تا دلت می خواهد فکر کن ! تنها راه جدایی تو همین است

آرام هر چه فکر می کرد کمتر به نتیجه می رسید . حرفهای فرید ضد و نقیض بود . او دیوانه وار فرید را می پرستید و حاضر بود به خاطرش دست به هرکاری بزند . اما وقتی پای نسیم به میان مسی آمد احساس واقعی اش را گم می کرد . خوب می دانست که پیشنهاد فرید برای نگه داشتن اوست . چگونه می توانست آن را بپذیرد؟ غرور و عزت نفسش چه می شد؟ اگر فرید فقط بچه می خواست انوقت چه؟ آیا باز می توانست همان گونه که فرید گفته بود فرزندش را بگذارد و برود . با تمام وجود فکر داشتن فرزندی از فرید برایش خوشایند بود . او هر طور که می اندیشید خود را بازنده می دید دیگر برایش چندان فرقی نمی کرد

آن شب باران سیل آسایی می بارید . فرید شومینه را از هیزم پر کرد و روشن نمود . آرام در کنار آتش دلپذیر شومینه نشست . فرید روی کاناپه به خواب رفته بود . آرام پتویی در کنار بخاری انداخته بود . اما خواب از او گریخته بود . صای باران و رعد و برق او را به وحشت انداخت برخاست و فرید را تکان داد . فرید برخاست . خواب آلود گفت : چی شده؟

__ خوابم نمی برد

فرید دستی به صورتش کشید و گفت: می ترسی؟

__ نمی دانم!

فرید بالشت خود را برداشت و در کنار بخاری گذاشت و گفت: من بیدار می مانم. تو بخواب!

آرام دزار کشد و پتو را بدور خود پیچید و دقایقی بعد به خواب رفت. در خواب و رویا میدید که فرید گیسوانش را نوازش می کند. آرام صدای نفس های فرید را حس می کرد. نه! این خواب نبود. آرام به صدای باران گوش کرد و خود را به دست تقدیر سپرد....

با طلوع خورشید آرام چشم گشود و به اطرافش نظری انداخت. فرید را نیافت. کش و قوسی به اندامش داد. پتو را به دور خود پیچید و به کنار پنجره رفت و باران همچنان می بارید. اتومبیل نبود. سر جای خود بازگشت و در کنار آتش شومینه خود را گرم نمود. خمیازه ای کشید و با لبخندی مرموز به آتش خیره شد

آرام ساعت ها در انتظار فرید به سر می برد. آن قدر در اتاق راه رفت که پاهایش ددر گرفت. به سراغ اکبر آقا رفت و اما او نیز خبری نداشت. دلشوره ای سخت به سراغش آمد. نمی دانست در میان جنگل با ریزش مدام باران چه باید می کرد. اکبر آقا همراه مردی به شهر رفت و ساعتی بعد با اتومبیل کرایه در کنار کلبه ایستاد. آرام سراسیمه بیرون رفت و گفت: اکبر آقا! از فرید خبری ندارید؟

اکبر آقا با چهره ای در هم گفت: ببخشید خانم! آقا فرید پیغام دادند تا با این ماشین برگردید خانه!

آرام نفسش بند آمد با چهره ای رنگ پریده گفت: خودش کجاست؟

__ نمی دانم به من پیغام دادند و رفتند.

آرام احساس کرد پشتش خمیده شده و قادر به ایستادن به حالت عادی نیست. در برابر نگاه ترحم انگیز اکبر آقا تاب ایستادن را در خود نمی دید. با سستی قدم بر می داشت. هر لحظه بیم آن می رفت که بر زمین سقوط کند. در پله آخر پایش پیچ خورد و تعادلش را از دست داد. اکبر آقا به طرفش گام برداشت. آرام سرش را تکان داد و با دست اشاره کرد جلو نیاید. با زحمت در اتومبیل را گشود و در گوشه آن مانند فردی مجرم در انتظار اجرای حکم کز کرد. حتی جرات خداحافظی کردن از اکبر آقا را در خود نمی دید. اتومبیل را در طول جنگلی که زمانی نه چندان دور برایش رویایی جلوه می کرد به حرکت در آورد. اکنون مانند آن بود که جهنمی را پشت سر می گذارد. سرش را به شیشه اتومبیل چسباند و زار زار گریست.

با رسیدن به مقصد آرام پیاده شد. لحظه ای چند به ساختمان نگریست. چشمانش تنگ و صورتش منقبض شد. سرش را بالا گرفت و با گامهایی مطمئن قدم به خانه گذاشت. به کمک سرایدار در خانه را گشود. مقداری پول برداشت و کمی به وضع ظاهرش رسید. او مجبور بود برای رفتن به شیراز از اتوبوس استفاده کند. هیچ مدرکی از خود نداشت. به سرعت از خانه خارج شد و به سمت ترمینال حرکت کرد.

به محض رسیدن به شیراز، مادر و امیر با کنجکاووی به او می‌نگریستند. آرام بدون هیچ حرفی به حمام رفت و دوش گرفت. سپس به اتاقش رفت و خوابید. ساعتی بعد مادر او را در میان انبوهی از وسائش که در اتاق پراکنده بود دید. با شگفتی پرسید: آرام چکار می‌کنی؟ چرا اینجا را بهم ریختی؟

آرام در حالیکه لابه لای کتابهایش را جستجو می‌کرد گفت: می‌خواهم چیزهایی را که به درد می‌خورد جمع کنم و مابقی را در انباری بگذارم

__ تو که تازه از راه رسیدی. لزومی نداشت با عجله شروع به کار کنی

__ اتفاقاً! عجله دارم

مادر با تردید گفت: فرید با تو نیامد؟

آرام لحظه‌ای مکث کرد و سپس در چشمان مادر با حالتی عصبی نگریست: مادر! اسم او را پیش من نیاورید! هیچ وقت!

مادر به طرف آرام رفت و دست بر شانه او نهاد و با بغضی که داشت گفت: مرا ببخش! نمی‌دانم! چه جور می‌پرسم که چی شده، چه می‌خواهی؟ و یا کجا بودی؟ سوال‌های زیادی در ذهنم هست؛ که جرات پرسیدن ندارم. من نگرانت هستم. تو تنها دختر من هستی. امید من! جان من! بگو چطور می‌توانم از تو بپرسم؟

آرام مادر را گرم در آغوش کشید و گریست. مادر گیسوان او را نوازش کرد و گفت: نمی‌خواهی حرف بزنی؟

آرام اشک روی گونه‌هایش را پاک کرد و گفت: مادر من کمی فرصت می‌خواهم. خودتان به وقتش همه چیز را خواهید فهمید. فقط این را بگویم که من باید هر چه زودتر از ایران خارج بشوم.

مادر با حیرت گفت: وای! خدای من! چه کار کردی؟

آرام لبخندی برای اطمینان به مادر زد و گفت: نگران نشوید! فقط می‌خواهم در امان باشم. از دست فرید فرار کنم.

__ چرا طلاق نمیگیری؟ این که جرم نیست

__ مادر! فرید مرا طلاق نمی‌دهد. او می‌خواهد مرا عذاب بدهد. اگر اینجا بمانم فرید مرا خواهد کشت یا من او را

.....

مادر خود را روی صندلی انداخت و دست بر پیشانی نهاد و گفت: خدا من! چه می‌شنوم؟

__ نمی‌خواهم شما را ناراحت کنم. اما چطور بگویم. فرید، حالت عدای ندارد. یک طوری از من نفرت دارد. دلیلش را نمی‌توانم بفهمم. فقط می‌دانم که مرا نمی‌خواهد و به نوعی با زندگی من بازی می‌کند. چند سالی که از اینجا دور باشم. مجبور می‌شود مرا فراموش کند و طلاقم بدهد.

__ من چه کنم بدون تو! تنها!

آرام زیر پای مادر نشست و در چشمان او مهربانانه نگریست و گفت: اولا امیر در کنار شماست. در ثانی من خیلی زود بر می‌گردم. فقط تا زمانی که مطمئن شوم از دست فرید نجات پیدا کردم. خودتان بهتر می‌دانید که من طاقت دوری از شما را ندارم. باور کنید اگر مجبور نبودم چنین تصمیمی نمی‌گرفتم! شما باید کمک کنید! خواهش می‌کنم!

مادر گریه سر داد و با اندوه در چهره یگانه دخترش که این چنین سرگردان و پریشان بود نگریست. سپس گفت: من برای خوشبختی تو هر کاری می‌کنم، به شرطی که بدانم اشتباه نمی‌کنی.

هیچ اشتباهی در کار نیست اگر تا حالا مطمئن نبودم از امروز یقین پیدا کردم و سپس با نفرت و کینه گفت: فرید دیوانه است دیوانه!

با مساعدت امیر و چند تن از دوستان با نفوذ پدر توانست در مدت ده روز تمام کارهای لازم را انجام دهد. پاسپورت و ویزا مهیا بود و پرواز در دو روز آینده رویایی زیبا بود. زمانی که فرید دستش به او و فرزندش نرسد، آن وقت انتقام خود را از او گرفته بود.

تا زمانی که در صندلی هواپیما و در اوج آسمان جای نگرفت، باورش نمی‌شد که تمام آن دوندگیها و مخفی‌کاریهایش به نتیجه‌ای چنین شیرین ختم شود. با هراس و تردیدی که در تمام ساعات شبانه روز او را همراهی می‌کرد و هر ثانیه چون ساعتی می‌گذشت؛ قبول آن اندکی دشوار بود. گاه لیوانی آب سر می‌کشید تا اطمینان یابد خواب نیست اما حقیقت چیزی نبود جز آن که می‌دید، فرفر، پرواز و رفتن به سوی آزادی

اکنون با گریز از تمام علایقش خون تازه‌ای در تنش جریان یافته بود. نقشه زیادی در سر می‌پروراند. آینده را متفاوت از آنچه تا کنون بر او گذشته بود پیش بینی می‌کرد. از به یاد آوردن چهره فرید صورتش سخت و منقبض می‌شد.

آرام با خود زمزمه کرد: از تو متنفرم! من دیوانه وار می‌پرستیدم اما حالا دیوانه وار تشنه خونت هستم. تو باید سزای اعمال خود را پس دهی. من فرزندم را به چنین پدری نخواهم سپرد. این نقشه نسیم و تو بود تا مرا نابود کنید. حالم از هر دوی شما بهم می‌خورد. دیگر نمی‌توانست تحمل کند. کیسه مخصوص را برداشت و استفرغ کرد.

پروانه در سالن فرودگاه بی‌صبرانه در انتظار دیدن آرام بود. پروانه زنی ۳۵ ساله با قدی بلند و چهره‌ای جذاب و خوش اندام بود. او به همراه همسرش حمید که در کار تجارت فرش بود و در همین رابطه فروشگاهی را اداره می‌کرد، زندگی نسبتاً خوبی را می‌گذراند. پروانه عاشق همسر و فرزندانش بود. سه‌هفت ساله و سرشوش شش ساله بود. عمه پوران همواره از زندگی دخترش گله‌مند بود و میانه‌چندان خوبی با دامادش نداشت. پروانه از طریق تلفنهای مادر مطالبی در رابطه با مشکل آرام شنیده بود و علاقمند بود به او کمک کند. مادر چندان واضح حرف نزده بود و پروانه آن را موکول به بعد کرده بود. تنها چیزی که در حال حاضر برایش در غربت و تنهایی جالب و شورانگیز بود دیدن آرام و داشتن همصحبت بود. پروانه با دیدن آرام از میان دیوار گوشتی جمعیت گذشت و سر انجام خود را به او رساند؛ در اغوش هم فرو رفتند و از خوشحالی اشک شوق ریختند.

پروانه! باورم نمی‌شود تو را می‌بینم!

خوش امدی عزیزم! ببینمت آه! چقدر عوض شدی. خدایا! باورم نمی شود که تو هر بار زیبا تر از قبل می شوی. سفر خوب بود؟

__ زیاد خوب نبود. حالم چند بار بد شد

__ خدا را شکر که رسیدی! و آنگاه دست در کمر آرام انداخت و او را به بیرون هدایت کرد. آرام در میان آپارتمان لوکس پروانه ایستاد:

__ خانه قشنگی داری!

__ خوشحالم که خوش آمد! دوست دارم راحت باشی. تا چمدانهایت را باز کنی و کمی استراحت کنی من بچه ها را از مدرسه می آورم

آرام به اتاقی که پروانه او را به آنجا هدایت کرده بود رفت و چمدانهایش را گشود. لباسهایش را مرتب کرد و هدایای پروانه و بچه ها را کنار گذاشت. ساعتی بعد پروانه آمد. آرام با دیدن سهند و سروش به سویشان رفت و آن دو را بوسید. بچه ها با چشمانی گرد و متحیر از حضور آرام او را می نگریستند

__ بچه های دوست داشتنی و زیبایی داری

و برای آن که آن دو را کمی رام کند هدایایشان را آورد. آن دو با شوقی کودکانه به باز کردن هدایا مشغول شدند. پروانه گفت: چرا زحمت کشیدی! با این عجله چطور فرصت خرید پیدا کردی؟

__ اصلا قابل تشکر نیست

آرام هدایای پروانه را نیز داد. پروانه از دیدن رومیزی قلمکاری شده و گردنبند طلا ذوق زده شد و آرام را بوسید. سپس بچه ها را به اتاقشان فرستاد و خود رو به روی آرام روی مبل نشست. قوطی سیگارش را در آورد و به آرام تعارف کرد. آرام گفت: فعلا دودی نشدم!

پروانه با ژست مخصوص سیگار را روشن کرد و دود آن را به هوا فرستاد و گفت: عادت بدی است!

__ خیلی اروپایی شدی!

__ بالاخره آب و هوا تاثیر می گذارد

__ کشور زیبایی است

__ بد نیست! من اینجا را زیاد دوست ندارم. اگر بخاطر کار حمید نبود به آمریکا می رفتم

__ شنیدم آنجا یک دنیای دیگر است

__ هر جا برای خوش دنیایی دارد.

_ اما هیچ جا ایران نمی شود

_ آفرین ! آخر می رسی به همان جایی که بودی

نمی خواهی برگردی؟

_ چرا ! خیلی دلم می خواهد اینجا کشور دل مرده و دلگیری است ؛ اما در حال حاضر چاره ای ندارم

_ در هر حال تو خوشبختی !

_ تا خوشبختی را در چه بینی . خوشبختی من خلاصه شده در شوهرم و بچه هایم . یک مدت اینجا ماندی می فهمی خوشبختی در اینجا چه معنایی میدهد

_ من اولین تجربه زندگی ام را می گذرانم . خودم هنوز باورم نمی شود کجا هستم

_ نباید خودت را بازی ! مطمئن باش همه چیز درست می شود.

_ امیدوارم ! حمید کجاست ؟

_ حمید یک سفر چند روزه به فرانسه رفته . البته وقتی فهمید تو می آیی با خیال آسوده رفت

_ پس تو تنها بودی

_ حالا دیگر نه !

پروانه به آرام خیره شد . آرام با کوسن روی مبل بازی می کرد . پروانه آرام را لاغر تر و جذاب تر از قبل می دید . مثل دو روی یک سکه بود . آخرین بار آرام را چهار سال پیش در سفری که به ایران داشت بیاد آورد .

_ شوهرت چطور آدمی بود ؟ عکسهایتان که خیلی خوب بود

_ در ظاهر همه چیز خوب بود

_ خیلی به هم می امیدید . راستش حسودی ام شد . مامان می گفت فرید خیلی پولدار است

_ به نظرت به درد می خورد؟

_ چه چیز ؟

_ پول داشتن.

_ گاهی ، در احساس و عشق جایی ندارد.

آرام نفس عمیقی کشید و گفت : فرید به من خیانت کرد . نه یکبار بلکه چند بار !

__ واقعا متاسفم! بدترین مساله در زندگی زناشویی خیانت یکی از طرفین است. اینجا از این اتفاقات زیاد می افتد و خیلی راحت کنار می آیند. اما در ایران برای زن درد اور است

__ چه فرقی می کند؟ خیانت، خیانت است. چه اینجا، چه ان جا.

__ اینجا اگر مردی خیانت کند بلافاصله زن تلافی می کند و در نهایت جدا می شوند. در ایران به خاطر حرمت خانواده و مسائل مذهبی آنقدر ها راحت نیست.

__ شاید! در هر حال من بازنده ای بیش نیستم

__ تو با آمدنت بی اینجا می خواهی به نوعی انتقام بگیری. درست می گویم؟

بله! همینطور است که می گویی

__ بچه ای که در کار نیست

__ فکر میکنم باردارم. مطمئن نیستم

__ می خواهی سقط کنی؟

آرام با وحشت گفت: نه! دوستش دارم!

پروانه خندید و گفت: تو که از باردار بودن مطمئن نیستی. چطور دوستش داری؟

__ به من الهام شده. در واقع او انگیزه من برای زندگی کردن است

__ بین آرام! تو زیادی جوان و زیبایی! روراست بگویم اگر حامله نباشی می توانی موقعیت های خوبی داشته باشی.

__ اما من برای ازدواج نیامدم. اگر قصدم این بود همانجا موقعیت های خوبی داشتم. من فقط می خواهم فرید را ببینم. چون بچه را از من می گیرد

__ می دانی بزرگ کردن بچه در کشوری که هیچ کس را ندارب چقدر سخت است؟ باید مسئولیت سنگینی را به عهده بگیری

__ حق با توست. خدا کمکم می کند!

پروانه با خود اندیشید: آرام عاشق شوهدش است و فقط می خواهد خود را فریب دهد

__ گرسنه نیستی؟

__ نه همصحبتی با تو همه چیز را از یادم برد

پروانه به آشپزخانه رفت و با دو فنجان قهوه و کیک بازگشت و در همان حال گفت: تا حمید از سفر بازنگشته می رویم گردش، می خواهم همه جا را نشانت بدهم. موافقی؟

__ هر چه تو بگویی موافقم.

پروانه آرام را با خود چند روزی به گردش برد و از جاهای دیدنی لندن دیدن کردند. از میدان ترافالگار گرفته تا ساعت معروف بیگ بن، خانه های پارلمان، کلیسای وست مینستر، قصر باکینگهام لندن، بریج و خیابانهای معروف باند استریت و اکسفورد استریت. همه چیز برای آرام جالب و دیدنی بود. وگاه باعث حیرتش می شد. پروانه مهمان نوازی را در حق او کامل کرد و برای شام او را به هتل رویالانکستر برد؛ که غذاهای خوشمزه و فوقالعاده گرانی داشت. آن شب در رستوران پروانه گفت: می خواهی فردا بروم دکتر؟

__ موافقم!

__ دکتر من ایرانی است. می خواهی به انجا برویم؟

__ اگر ایرانی باشد بهتر می توانم ارتباط برقرار کنم. اگر حامله باشم نه ماه باید مهمانش باشم.

__ تو که زبان انگلیسی ات خوب است!

__ کمی تمرین و ممارست لازم دارم، تا راحت تر مکالمه کنم

فردا حمید می آید. بچه ها پیش پدرشان می مانند و ما می توانیم برویم دکتر

__ ممنونم! تو برای من مثل فرشته نجات بودی

__ تعارف را کنار بگذار!

__ تعارف نیست. در این دنیای بی در و پیکر بعد از خدا تو با ارزشترین چیزی هستی که دارم

پروانه لبخندی زد. او هم از بودن در کنار آرام، خشنود بود. غربت و تنهایی در بند بند وجودش لانه کرده بود. مثل عنکبوتی که مدام به دور خود می تنید.

اکنون با کمک و محبت به آرام نیاز گمشده اش را بدست می آورد.

__ درست را چه کار کردی؟

__ با مشکلاتی که برایم پیش آمد و حالا (به شکم خود اشاره کرد) با این وضع دیگر چندان رغبتی برای ادامه ان ندارم. شور و شوقی که از درس خواندن داشتم در وجودم فروکش کرده. وقتی انسان راهی را اشتباه طی می کند، راههای دیگر خود به خود اشتباه می شوند. زندگی با فرید اشتباه بزرگی بود که من بهترین موقعیتهایم را در کنار او از دست دادم.

__ خیلی احساس پشیمانی می کنی؟

آرام طحظه ای اندیشید و گفت: به تو نمی توانم دروغ بگویم . در واقع من اصلا احساس ندامت نمی کنم و با وجود خیانت‌های فرید گذشته ای را که گذراندم جز بهترین دوران زندگی ام محسوب می شود.

__ متاسفم ! نمی توانم بفهمم تو چه می خواهی بگویی !

__ حق داری ! عشق ، نفرت و غرور در زندگی ام به طور مساوی وجود داشت و من با هر سه آنها تجربه خوبی داشتم . و فرید با تمام این حرفها مرد ایده آلی بود!

پروانه با خنده گفت " چقدر عجیب ! باید این آقا فرید را ملاقات کنم . بی شک مرد جالبی است ! بنابراین مشکل تو فقط خیانت فرید نبوده

__ فرید هیچ علاقه ای به من نداشت

__ آه که اینطور ! عشق یک طرفه !

__ متاسفانه بله ! اگر ذره ای به من علاقمند بود هرگز رهاش نمی کردم .

__ حق با توست ! ماندنت صورت خوشی نداشته

__ فرید علاقه ای به من نداشت ولی یک طوری هم می خواست مرا داشته باشد. راستش خودم سر در نیاوردم

__ شاید تو را می خواسته اما غرورش اجازه بیان آن را نمی داده

__ کم کم داشت باورم می شد که مرا دوست دارد ، اما با آخرین کاری که کرد ... (با چشمانی پر اشک از ادامه حرف باز ماند)

__ دیگر راجع به فرید حرف نمی زنیم . برای تو خوب نیست که عصبی بشوی . فکر بچه باش!

آرام در میان اشک خنده شیرینی روی لبانش نقش بست .

با آمدن حمید خانه حال و هوای دیگری پیدا کرد . شیطنت بچه ها ، با دیدن پدرشان افزایش یافت . حمید شباهت زیادی به اروپاییان داشت . قد بلند ، اندامی لاغر ، با چشمانی آبی و موهایی قهوه ای رنگ . تشخیص آن که او شهروندی خارجی است غیر ممکن بود . پروانه آن روز بچه ها را به حمید سپرد و خود به همراه آرام برای مراجعه به پزشک براه افتاد . مطب دکتر در ساختمانی قدیمی با آجرهای قهوه ای قرار داشت . پرچین فراوانی اطراف ساختمان را پوشش می داد . آن دو دقایقی در اتاق انتظار نشستند . دکتر برتی بدرقه بیمارش به کنار در آمد . پروانه برخاست و آرام میخکوب بر جای ماند.

دکتر فرهمند ! حالتان چطور است؟

_ شما چطورید؟ چه عجب! کوچولوهای من حالشان خوب است؟

_ مرسی دکتر! امروز بیمار جدیدی را می‌خواهم به شما معرفی کنم

دکتر با مشاهده آرام لحظاتی چند خیره ماند. می‌خواست مطمئن شود که او کسی جز آرام نیست. پروانه نیز در این کار او را یاری کرد و آرام را معرفی کرد

_ خوشبختانه من با بیمارم آشنایی مختصری دارم!

_ آه چه جالب! آرام! شما همدیگر را قبلا دیده اید؟

آرام به ناچار برخاست و گفت: بله! دکتر از اقوام پدر فرید هستند.

_ بفرمایید داخل

پروانه آرام را به درون اتاق راهنمایی کرد

دکتر گفت: حمید از فرانسه باز گشت؟

_ بله! امروز رسید. سلام مفصل رساند.

_ متشکرم! حتما به دیدنش خواهیم آمد

آرام متحیر و بی صدا نشست. هنوز نمی‌توانست باور کند که دکتر همان دکتر فرهمندی است که فرید تا آن حد به او حساس بود و دوست نداشت آرام با او همکلام شود. یعنی دنیا انقدر کوچک بود که بین اینهمه آدم من باید باز دکتر را ملاقات کنم!

پروانه به بازوی آرام زد و گفت: آرام جان! دکتر با شماست

_ معذرت می‌خواهم

پروانه گفت: دکتر! من بیرون منتظر می‌مانم

دکتر با قیافه جدی مطالبی راروی کاغذ نوشت و در همان حال گفت: بهتر است شما را با اسم کوچکتان صدا کنم. آرام!
! ناراحتی شما چیست؟

_ ناراحتی خاصی ندارم. جز اینکه فکر میکنم باردارم.

_ چه مدت است؟

_ خیلی تازه!

_ از اینکه می‌خواهی مادر شوی خرسند هستی؟

__ بله ! خیلی !

__ آرام دکتر ها جز طبابت محرم اسرار بیمارانشان هستند . اگر نکته ای هست که دوست داری من بدانم بگو !

آرام بعد از چند لحظه سکوت آهسته گفت : هیچ کس از بودن من در اینجا اطلاع ندارد .

حتی فرید؟

__ در درجه اول فرید . نمی خواهم هیچ کس بداند.

__ خیالتان اسوده باشد

دکتر با معاینه آرام گفت که او باردار است و وضع جسمانی اش خوب است . برای اطمینان بیشتر یک سری آزمایش نوشت .

به محض رسیدن به خانه پروانه ماجرای آشنایی دکتر و آرام را برای حمید بازگو کرد و گفت : حتما باید یک روز دکتر را دعوت کنیم

ان شب بعد از صرف شام حمید در کنار ان دو نشست و به گفتگو پرداخت . پروانه گفت : حمید ! آرام بدنبال آپارتمان کوچکی برای سکونت است

__ ما که جا زیاد داریم . چرا نمی خواهی با ما زندگی کنی؟

__ از لطف شما ممنونم ! اگر خانه ای پیدا کنم خیالم راحت می شود.

پروانه گفت : من خیلی به آرام اصرار کردم تا پیش ما بماند اما قبوا نکذد

حمید گفت : فعلا پیش ما بمانید . عجله ای برای اینکار نیست . پروانه خیلی تنهاست . کمی از ایران یاد کنید . سر فرصت من برایتان جایی پیدا خواهم کرد .

__ حمید ! اولین شرط من این است که نزدیک خودمان باشد

__ چشم خانم ! حتما مدنظر خواهم گرفت

حمید از سفر فرانسه صحبت کرد و از آرام راجع به ایران سوالاتی پرسید . ان شب آرام زود به رختخواب رفت . تازگیها خیلی زود خسته میشد و ساعات خوابش افزایش پیدا کرده بود . صبح حالت تهوع داشت و دلش آشوب بود . نتوانست صبحانه بخورد . ترجیح داد در رختخواب بماند . پروانه بچه ها را به مدرسه برد . آرام با مادر تماس گرفت . مادر گریه می کرد و از دوری او نگران بود . آرام با خودداری فراوان با مادر حرف زد ، نمی خواست مادر پی به عمق اندوهش ببرد . به محض آن که تلفن را قطع کرد از درد و دوری گریه جانسوزی سر داد.

__ پروانه ! هوای اینجا خیلی گرفته است

_ عادت میکنی!

آرام از کنار پنجره دور شد و گفت: یاد مارال افتادم

_ مارال کیه <

اسب فرید! خیلی خوشگل بود! من خیلی دوستش داشتم

_ اسب های انگلیسی از بهترین نژاد هستند. اگر دوست داری می توانی باشگاه سواری بروی

آرام به خود نگریست و گفت: با این وضع!

_ آه! یادم نبود. خوب! مارال کجا بود؟

آرام در خیال خود به دوردست ها خیره شد. آخرین شب در کلبه، صدای باران، سوختن هیزم در بخاری، احساس نزدیک بودن به فرید و زمزمه های عاشقانه. آرام در قلبش از آن شب متنفر نبود و احساس پشیمانی نمی کرد. هنوز نمی توانست قاطعانه فرید را محکوم کند. با خود اندیشید: عشق! چگونه است که پوششی می شود بر هر رفتار خوب و بد. هیچ چیز را نمی بینی. در ظاهر مشت می کوبی و محکوم می کنی اما در قلبت همواره شعله های فروزان و سوزنده ان را که تمام وجودت را ذوب می کند حس می کنی. قلب من هنوز شعله ور است. اما مغزم فرمان دیگری می دهد. من فرید را در قلبم بخشیده ام، اما فکرم بیمارگونه به او می اندیشد و حس انتقام را فرمان می دهد.

_ آرام! حواست کجاست؟

_ معذرت می خواهم! چی پرسیدی؟

_ پرسیدم مارال کجا بود

_ کلبه ای در میان جنگل! بوار میکنی؟

_ چه چیز را باور کنم؟

_ کلبه ای در جنگل! آنجا حقیقتی بود که وجود داشت

پروانه در چهره آرام دقیق شد. به نظرش آمد که او هذیان می گوید. به طرفش رفت و پرسید: حالت خوب است؟

_ انجا زندگی بود. روح جنگل بود

پروانه شانه های آرام را گرفت و او را به اتاقش هدایت کرد و در رختخواب خواباند. دست بر پیشانی آرام گذاشت. تب شدیدی داشت. هراسان با دکتر تماس گرفت

دکتر با معاینه آرام به اتاق نشیمن بازگشت و گفت: نگران نباشد! سرماخوردگی ساهد است. باید استراحت کند. داروهایش را سر ساعت بدهید! دستور غذایی می نویسم که باید رعایت کند

آرام از اینکه با بیماری خود باعث دردسر پروانه شد شرمسار بود. پروانه با وجود مشکلات خود باید از او هم مراقبت می کرد. هر طور شده باید جایی را پیدا می کرد. بیشتر از آن نمی خواست سر بار کسی باشد. هر چند که پروانه بارها او را ملامت کرده بود. اما دیر یا زود باید مستقل می شد و چه بهتر که اینکار زودتر انجام شود.

دو روز بعد وضع جسمانی اش بهتر شد. اغلب ساعات روز را به مطالعه می گذراند. حمید آپارتمانی در همان نزدیکی پیدا کرد. آن روز برای دیدن خانه مورد نظر رفتند. آرام انجا را پسندید و قرار شد تا چند روز آینده نقل مکان نماید. پروانه به همراه آرام برای خرید وسایل مورد نیاز به فروشگاه ها سر زدند. آرام وسایل زیادی نیاز نداشت. انجا مبله بود و فقط احتیاج به تمیز کردن داشت. او تعدادی ملحفه و پرده و رومیزی و یک دست بشقاب و قاشق و چند قابلمه، قهوه جوش، کتری و خرده ریزهای دیگر خریداری کرد.

پروانه در تمیز کردن خانه به او کمک کرد. تا انجا را به وضعی که آرام دوست داشت در آوردند. آرام خانه را راحت و دنج یافت. منظره زیبایی پارک نزدیک خانه بیشتر او را شیفته انجا کرد.

پروانه با تمام شدن کارهای خانه گفت: به نظرت کمی کوچک نیست؟

__ مگر من چقدر جا لازم دارم؟

__ بعد از مدتی من می شود ما!

__ تا آن موقع خدا بزرگ است. فکر می کنم یک اتاق خواب با این پذیرایی برای من کافی است. جای بزرگتر وقتی رفت و امدی نداشته باشی بدون استفاده می ماند.

__ اگر مادر اینجا را ببیند حتما صدایش در می آید

آرام خندید و گفت: دلم برای نق زدن های عمه جان یک ذره شده!

__ راستی از سرایدار پرسیدم گفت واحد بغلی پیرزنی تنهاست

__ چه خوب! مثل اینکه ساکنین اینجا نفرین شده اند!

__ آرام! حالا که خیالت از بابت خانه راحت شد بهتر است بدانی که من اجاره نمی دهم که تنهابمانی

__ من تنها نیستم. تو، بچه ها و حمید همیشه با من هستید. فقط در مدتی که باردارم احتیاج به تنهایی دارم. در واقع کمی خجالت می کشم

__ حمید مثل برادر خودت می ماند. نباید اینطور احساس کنی و سپس افزود: در ضمن فردا وقت دکتر داری یادت نرود!

__ اه اصلا یادم نبود. حتما می روم

دکتر با دیدن جواب آزمایش آرام گفت: همه چیز خوب و طبیعی است. نوزاد حدود پنج هفته از عمرش می گذرد، خودت مشکلی نداری؟

__ نه! همه چیز خوب پیش می رود.

از حمید شنیدم که خانه ای اجاره کردی

__ بله! دیگر بیش از آن نمی شد مزاحم پروانه باشم

__ از تنها بودن ناراحت نیستی .

__ عادت می کنم! (آرام می خواست بگویم عادت دارم اما مایل نبود دکتر جزئیات زندگی او را بداند)

دکتر به وسیله دستگاه صدای ضربان قلب بچه را به گوش آرام رساند. شوقی وصف ناپذیر وجودش را فرا گرفت

__ پیاده روی یادت نرود.

__ حتما دکتر!

__ قرار ما ماه آینده . مگر اینکه اتفاق خاصی رخ بدهد.

آرام مسیر خانه تا مطب را پیاده طی کرد . از این که دکتر فرهمند با او راحت بود و هیچ اشاره ای به دیدارهای گذشته نمی کرد خشنود بود

پروانه هرروز تلفن می کرد و از او می خواست تا به آنجا برود . اما آرام ترجیح می داد در خانه بماند و کمتر مزاحم زندگی او شود. اغلب روزها به پیاده روی می رفت و باقی روز را با مطالعه کتاب ، رفتن به سینما و دیدن برنامه های تلویزیونی می گذراند. نامه های راحله مرتب به دستش می رسید . او از همه جا و همه کس می نوشت ، از دانشکده ، دوستان و جاهایی که می رفت . آرام نامه های او را بارها می خواند . لادن و امیر نیز نامه می نوشتند . اما حرفهایشان تکراری بود. آرام گاهی درنامه ها در جستجوی خبر و یا مطلبی از فرید بود . اما می دانست که آنها به خاطر آنکه آرامشش را بهم نزنند نامی از فرید نمی برند . آن روز پروانه قول داده بود تا نزدش برود . پروانه با دیدن آرام گفت : امشب دکتر برای صرف شام به اینجا می آید

__ خوب! من قبل از صرف شام می روم.

__ چرا؟ از دکتر خوشتر نمی آید؟

__ موضوع این نیست . علاقه ای ندارم که دکتر را غیر از مطب جای دیگری ببینم . در هر حال او فامیل آقای فرخی است

__ در اینجا فقط دکتر توست و آشنای ما ف نه چیز دیگری . حالا بلند شو و کمی به من کمک کن

__ بسیار خوب! هر چه تو بگویی

(پروانه بدین وسیله آرام را ناگذیر به ماند کرد.)

سیمای دکتر دلنشین و موقربود. موهای یکدست جو گندمی، اندامی چهار شانه، قد بلند در کت شلواری خوش دوخت که او را به سیاست مداران بیشتر شبیه می کرد تا طیب!

او با دیدن آرام گفت: اینجا دیگر بیمار من نیستید. بلکه دوست و هموطن یکدیگریم

_ اتفاقا من به پروانه همین موضوع را متذکر شدم

_ من و شما کمی بیشتر از عرف معمول تفاهم فکری داریم

حمید با دکتر گرم گفتگو بود و در همان حال پروانه و آرام میز شام را چیدند. دکتر با دیدن میز شام گفت: هیچ جای دنیا کدبانویی پیدا نشده که بتواند همانند خانم ایرانی میز غذا را با صفا و صمیمیت درونی اش تزیین کند. از این میز شام بوی مهربانی و لطف به مشام می رسد.

آرام از طرز سخن گفتن دکتر که انطور با احساس و لطیف توصیف می کرد خوشش آمد. شام در محیطی صمیمی صرف شد. دکتر از دست پخت پروانه تمجید نمود.

پروانه گفت: دکتر! اگر دستپخت آرام را بچشید دیگر علاقه ای به خوردن غذاهای من نخواهید داشت

آرام گفت: هر وقت که مایلید نشریف بیاورید اما اگر شکه شدید من مقصر نیستم. پروانه در تعریف از من کمی زیاده روی می کند.

دکتر گفت: برای آنکه ثابت شود کدام یک از خانمهای محترم درست می گویند حمید جان! بهتر است لان برنامه رفتن به منزل آرام را پیاده کنیم

آرام آنها را برای هفته بعد به منزلش دعوت کرد. برای تهیه غذای ایرانی و مواد ان دچار مشکل بود. زیرا بسیاری از مواد غذایی انجا پیدا نمی شد. در فروشگاه ایرانیان نیز بعضی اجناس کمیاب بود. اما با تمام این مشکلات سر انجام غذاهای مورد نظرش را تدارک دید. دکتر با دسته ای گل و جعبه شکلات وارد شد. بعد از صرف شما دکتر گفت: الحق که کار بسیار دشواری است که تشخیص بدهیم کدام یک از خانمها دست پخت بهتری دارند.

حمید گفت: بهتر است یکبار دیگر دست پخت خانمها را امتحان کنیم و بعد رای نهایی را صادر کنیم!

پروانه گفت: خیلی زرنگ شدی حمید جان! بهتر است مساوی اعلام کنید. این به نفع همه است

دکتر گفت: دست پخت بنده تعریفی ندارد. اما می توانم شما را به رستوانی که می شناسم و غذای های خوبی دارد دعوت کنم.

پروانه گفت: موافقم دکتر! هر وقت بگوئید ما در خدمتیم

دکتر خندید و قرار شد یکشنبه هفته آینده مهمان او باشند.

آن شب در خانه کوچک آرام هیاهوی بچه ها و خنده بزرگترها نوای دلنشینی داشت و آرام کمی حافظ خواند و حمید یکی از اهنگ های قدیمی را بسیار زیبا اجرا کرد . دکتر نیز از خاطراتش سخن گفت و در واقع این مهمانی ها شروع دوره ای تازه برای گذراندن وقت در آن دیار غربت بود.

اکنون آرام شش ماهه بود . شکمش بزرگ شده بود . چند دست لباس گشاد تهیه کرد و از سر بیکاری خرید می رفت و لوازمی را که بنطرش برای کودک لازم بود خریداری می کرد . مادر قول داده بود ماه آینده نزد او بیاید تا روزهای آخر را با فراغ خاطر بیشتری سپری کند . آرام گاهی پیرزن همسایه را در پارک سر خیابان می دید که برای پیاده روی به آنجا می رفت / یک بار نزد آرام آمد و در کنارش نشست و همچنان که گربه سفید و ملوسی را نوازش می کرد گفت : من عاشق پتی هستم ! بدون او نمی توانم زندگی کنم

آرام گفت : پتی دختر شماست؟

پیرزن سرش را تکان داد و گفت : بچه به درد نمی خورد . منظورم این است (و اشاره به گربه کرد)

__ شما فرزندی ندارید؟

__ چرا پسر در شهر ویلز ساکن است . چند سال است که او را ندیده ام . علاقه ای هم به دیدنش ندارم . پتی تمام زندگی من شده!

آرام با تاسف به او نگریست ، نمی توانست حرفی بزند و جوابی بدهد . زیرا آن پیرزن عاطفه نداشت و اگر هم داشت به پای گربه اش ریخته بود . آرام اکثر شبها خواب فرید را می دید . چهره اش نا پیدا و گم بود فقط می دانست سایه ای که از دور پیداست فرید است .

پیرزن همسایه با هر بار دیدن او دست به شکمش می کشید و میگفت : این بچه دختر است

آرام می خندید و از حرکات پیرزن که همراه با عشوه های ریز و ظریفی بود خوشش می آمد . یک روز به آرام گفت : هر وقت دوست داشتی بیا پیش من تا برایت فال قهوه بگیرم

آرام قول داد در اولین فرصت به دیدن او برود.

آن روز از سر بیکاری جعبه ای شکلات خرید و به نزد پیرزن رفت . ماریا از دیدن آرام خوشحال شد و گفت : ما هر دو تنها هستیم . من عاشق پتی هستم و تو عاشق بچه ات . خصوصیات ما شبیه هم است

آرام متعجب شد اما حرفی نزد . خانه ماریا پر از ظرف های چینی و گلدان های گل بود . در کنار اتاق سبد زیبایی قرار داشت که با ساتن سفید و آبی تزیین شده بود و پتی ملوس و تنبل در آن لمیده بود . آرام برای آن که سر به سر ماریا بگذارد گفت : پتی چاق شده اینطور نیست؟

پیرزن با وحشت پتی را برداشت و در ترازو قرار داد و گفت : وزنش تغییری نکرده ، فقط کمی تنبل شده !

سپس با دقت به پتی نگریست و گفت : بهتر است که او را نزد دکتر ببرم . می ترسم مریض باشد

پاپیون پتی را صاف کرد . و سر جای خود نهاد . ماریا دو فنجان قهوه ریخت . آرام قهوه اش را سر کشید . ماریا گفت :
آن را در نعلبکی برگردان

آرام فنجان را برگرداند و به یاد آن روز افتاد که به همراه سایه و لادن برای سر به سر گذاشتن یک دیگر فال می گرفتند .
وقتی ماریا فنجان را بدست گرفت آرام نا خود آگاه دلشوره ی سخت به سراغش آمد . او اعتقاد چندانی به این مسائل
نداشت اما آن روز در انجا در تنهایی و غربت که ارمغان زندگی اش بود آن فنجان را الهام بخش می دید.

پیرزن نگاه دقیقی به فنجان کرد و سپس در چهره آرام نگرست و گفت : در سرزمین خودت مردی بیمار است و چشم
انتظار توست . خیلی دوستت دارد ! تو هم دوستش داری ! چرا تنهایش گذاشتی؟

آرام لبخندی زد و گفت : چرا بیمار؟

_ نمی دانم ! مثل اینکه بیمار است . شاید هم ... نمی دانم ! در هر حال خوابیده است .

_ او از من سر حال تر است.

_ این مرد منتظر توست . این بچه همانطور که گفتم دختر است . تو را به آروزهایت می رساند . مسافر داری . خیلی زود
و دوباره در چشمان آرام خیره شد و گفت : تو عاشق این مرد هستی ! او هم دوستت دارد ! تو سرانجام پیش او برمیگردی

_ محال است ! آن مرد بچه مرا می خواهد

_ من بعید می دانم . او فقط تو را می خواهد.

آرام نفس زنان خود را به پروانه رساند . او را در آغوش کشید و گفت : مادر فردا می آید.

_ چه خبر خوبی ! تو خیلی تنها بودی . من همدم خوبی برایت نبودم . آرام پروانه را بوسید و گفت : اگر تو نبودی خدا
می داند که من الان کدام تیمارستان بستری بودم . با کمک تو و حمید توانستم سخت ترین دوران زندگی ام را سپری
کنم

پروانه اشک در چشمانش حلقه زد . دست به شکم آرام کشید و گفت : مثل هنوانه شده (و هر دو خندیدند)

با آمدن مادر به نزدش دیگر هیچ ارزیابی نداشت . به نظرش خداوند بیش از حد با او مهربان بود . حالا با بودن مادر
دغدغه زایمان را کمتر خواهد داشت .

آن روز آرام به همراه پروانه و بچه ها در سالن فرودگاه در انتظار مادر بودند . آرام به محض دیدن مادر از شوق بی حد
اشک می ریخت . پروانه نیز از دیدار زندایی خود که اکنون در نبود دایی جانش تنها مانده بود گریه سر داد . مادر لحظاتی
بعد به سمت بچه ها رفت و سهند و سروش دسته گلی به مادر تقدیم کردند . مادر آنها را گرم در آغوش فشرد و بوسید.

در اتومبیل مادر به آرام دقیق شد و گفت : دخترم ! چقدر عوض شدی !

_ چه جور می شدم ؟

__ خیلی نمکی شدی ، صورتت پف کرده

__ خیلی زشت شدم ؟ همین طور است؟

__ نه دخترم ! در عوض می خواهی مادر شوی . یک مادر نمونه !

__ آخ مادر ! باورم نمی شود شما در کنارم هستید

مادر او را تنگ در آغوش گرفت و گفت : مگر من چند دفعه می خواهم مادربزرگ بشوم . برای دیدن اولین نوه ام لحظه شماری می کنم.

سپس رو به پروانه گفت : پروانه جان ! آرام به تو خیلی زحمت داده . انشالله هر چه از خدا می خواهی به تو بدهد ! دخترم غریب و تنها بود

__ من کاری نکردم . آرام دختر شجاعی است !

آن شب پروانه با بچه ها برای شام ماندند . آخر شب حمید برای بردن آنها آمد و ساعتی نشست .

وقتی ان دو تنها شدند آرام پرسید : امیر چطور بود ؟ اوضاع و احوالش خوب است؟

__ خیلی سلام رساند . قرار شد بعد از من یک سفر به دیدنت بیاید . هم فال است و هم تماشا

__ عروسی چه زمانی برگزار می شود؟

__ بعد از سال پدر . عمه جان نیز همان زمان را تعیین کرده . امیر در نبود تو چندان دل و دماغ ندارد

__ می دانم ! امیر مثل من تنهاست . طفلکی لادن خیلی بد آورد . چقدر باید دوری یکدیگر را تحمل کنند

__ لادن که گله ای نمی کند . اما خوب جوانند خسته می شوند.

__ تو اینجا راحتی؟ مشکلی نداری؟

__ بد نیست ! تا حدودی عادت کردم

__ بیا برگردیم ایران ! تا کی میخواهی تنها بمانی؟

__ ایران یعنی فرید ! نمی توانم ریسک کنم

__ حق با توست . اما تا کی؟ هشت ماهه که امدی . دریغ از یک خبری یا تماسی از فرید یا خانواده اش

__ چطور ممکن است ! اصلا خبری ندارید؟

__ باور کن ! مثل این که آب شدن رفتن توی زمین . از خانم فرخی که اصلا انتظار نداشتم . دریغ از یک تلفن . راستی

نمی شود آدمها را شناخت

__ خیلی عجیب است! من گمان می کردم شما به من حرفی نمی زنید و خودتان خبرهایی دارید

__ باور کن حیران ماندم؛ ناسلامتی تو عروسشان بودی!

__ عمه پوران چطور؟ احتمالاً عمه جان چیزهایی میداند. در واقع چندان اهمیتی ندارد.

__ چرا اهمیتی ندارد؟ تو که به آنها بدی نکرده بودی. حداقل تکلیفت را روشن کنند. پروان جان می گفت "چند بار خانم فرخی را دیده اما او با عجله احوالپرسی کرده و گذشته" مثل اینکه از چیزی می ترسند و یا خجالت می کشند

__ شاید فرید اجازه نمی دهد که آنها با شما تماس بگیرند. و احتمال این که فرید ازدواج کرده باشد زیاد است

__ ازدواج! فرید تکلیف تو را روشن نکرده. چطور می تواند ازدواج کند! در و همسایه چه می گویند؟

__ بالاخره می فهمیم که چی شده. زیاد فکرتان را خراب نکنید.

__ به قول معروف ماه پشت ابر نمی ماند. آخر کار مجبورند بیایند تا ببینیم حرف حسابشان چیست؟

آرام نزد خود مطمئن بود که فرید با معرفی نسیم به خانواده اش باعث گریز آنها از دیگران شده. آرام به خود اجازه نمی داد با افکار بیهوده و بی نتیجه آرامش خود و کودکی که در راه دارد را برهم بزند. تنها امیدش دیدن کودکش بود. اگر چه فرید همه چیز را از او گرفته بود. اما فرزندش جای تمام آنچه را که از دست داده بود خواهد گرفت. ماه آخر بارداری سخت ترین روزها برای آرام بود. شکمش بی نهایت بزرگ شده بود و راه رفتن و نشستن دشوار می نمود. دکتر تاکید به پیاده روی به مدت یکساعت نموده بود. با غذاهای لذیذی که مادر تهیه می دید کمی اضافه وزن پیدا کرده بود. گاهی درد هایی در کمر و پهلو هایش می پیچید. آن تنهایی دهشتناک که دیگر جایی در زندگی اش نخواهد داشت و فرزندش تمام خلا زندگی اش را پر خواهد کرد.

پروانه سراسیمه خود را به بیمارستان رساند و با دیدن مادر که گریان روی نیمکت نشسته بود به طرفش رفت: آرام کجاست؟

__ یک ربع پیش برند اتاق عمل

__ بالاخره نتوانست طبیعی زایمان کند؟

__ نه! خیلی تلاش کردند اما موفق نشدند. چند بار تلفن کردم اما خانه نبود

__ رفته بودم خرید. به محض این که رسیدم خانه، حمید پیغام شما را به من رساند.

__ زحمت افتادی!

__ زحمتی نیست. من هم به اندازه شما نگران آرام هستم. با آمدن نوه خوشگلتن تمام ناراحتی ها پایان می یابد

__ پروانه جان تو که غریبه نیستی ، خودت می بینی که آرام چطور زندگی می کند . دختری که لحظه ای تنهایش نمی گذاشتین و پدرش روی تخم چشمش نگه می داشت الان تنها و سرگردان خودش را این طرف و آن طرف می کشاند . در این کشور غریب که زبان مردمانش را نمی فهمی باید عزیزترین کس خود را به امان خدا رها کنی . سپس با گریه ادامه داد : ببین ! من چه می کشم . جرات حرف زدن ندارم . می ترسم باز ناراحتی اعصابش عود کند .

__ اید با آمدن بچه آرام تصمیمی برای آینده بگیرد

__ بچه ای که پدر ندارد و یا اگر دارد عین خیالش نیست . چه فایده دارد . در این مدت نه تلفنی نه پیغامی . امیر چند بار می خواست برود سراغشان نگذاشتم . دختر دسته گلم را دادم که بیرونش کنند ! آرام چیزی کم نداشت . اگر پدر خدایا مرزش زنده بود نمی گذاشت این طور بشود . چه خواستگار هایی که رد کرد . هنوز هم چشمشان دنبال آرام است . باور کن با همین شرایط هم قبولش دارند . اما فرید دخترم را بدبخت کرد ، به غربت انداخت و بدتر از همه اینکه طلاقش هم نمی دهد . باید ببخشی با حرفهایم سر تو را درد آوردم

__ نه ! اسلا اینطور نیست ! داشتم فکر میکردم مشکل اینجاست که آرام هنوز به فرید فکر میکند و دوستش دارد .

__ این دوست داشتن باعث نابودی آرام شده . به قیمت جوانی و آرزوهایش

__ از من می شنوید وقتی رفتید ایران تحقیق کنید ببینید جریان چیست ؟ شاید فرید آرام را طلاق غیابی داده و به شما خبر ندادند .

در همان لحظه پرستار با لبخندی زیبا به شمت آن دو آمد و گفت : تبریک می گویم ! نوزاد دختر کوچک و سالمی با وزن سه کیلو و هشتاد گرم است

مادر با هیجان گفت : پروانه جان پرستار چه گفت ؟

پروانه حرفهای پرستار را ترجمه کرد و مادر را در آغوش گرفت و روی یکدیگر را بوسیدند .

آرام باور نمی کرد دختر کوچکش تا این حد زیبا باشد . به نظر اطرافیان نوزاد فوق العاده ای بود . آرام دستان تپل و سفید او را می گرفت و می بوسید. پروانه از این موجود کوچک چشم بر نمی داشت . سهند و سروش دلشان می خواست تمام وقت در کنار نوزاد بمانند .

پروانه گفت : اسمی برایش انتخاب کردی؟

آرام با شیفستگی به فرزندش نگریست و گفت : بله ! بهار !

__ بهار ! چرا این اسم را انتخاب کردی؟

__ او بهار زندگی من است . با او من هم متولد شدم .

__ اسم قشنگی انتخاب کردی . ایرانی ایرانی!

بهار با ولع شیر می خورد و با نشاط دست و پا می زد . تمام حرکات کودک برای آرام دیدنی و لذت بخش بود.

مادر گفت : آرام چشمهایش به تو رفته . اما حالت صورتش و اخمهایش به فرید رفته

آرام با دقت به بهار نگریست و گفت : نه مادر همه چیزش به من رفته (اما در دل می دانست که او شباهت زیادی به پدرش دارد)

بهار سه ماه شد . مادر قصد رفتن داشت . امیر و لادن در انتظار بازگشت او بودند تا جشنشان را بر پا کنند . دوری از آرام و نوه کوچکش دشوار بود. آرام علی رغم میلش چاره ای جز جدایی از مادر نمی دید . به خصوص که مادر در نگه داری از بهار کمک زیادی به او می کرد و کوچکترین ناراحتی بهار را درک می کرد و به مداوایش می پرداخت . مادر عکس های زیادی از نوه اش انداخته بود. به امیر و لادن قول داده بود تا عکس بهار را برایشان ببرد . با رفتن مادر ، پروانه آرام را به خانه اش برد تا تنها نماند و دوری مادرش را بهتر تحمل کند . پنج ماه را در کنار مادر به آسودگی گذرانده بود . اکنون با رفتنش هجوم خاطرات و ترس از آینده به وجودش چنگ می انداخت.

پروانه با هدایای بی شمارش بهار را به خود عادت داده بود . حمید به خاطر بهار هفته ای چند بار به دنبالش می آمد تا او را به خانه ببرد . به این بهانه ساعتی با بهار بازی کنند . بدتر از همه دکتر بود که او نیز هفته ای یکبار برای دیدن بهار به انجا سر می زد و هر بار با خود اسباب بازی و شکلات می آورد . آرام به هرکجا می رفت می دید که مرکز توجه همگان بهار است . در پارک ، فروشگاه ، مهمانی های پروانه ، او دلربایی می کرد و همه کس را مجذوب خود می ساخت . ماریا هم گاه به دیدار آرام می رفت و با بهار بازی میکرد و می گفت : او از پتی من شیرین تر است !

آرام نمی توانست حرفی به ماریا بزند . زیرا میدید که پیرزن به قدری وابسته به پتی است که حاضر است به خاطر او دست به هر کاری بزند و در واقع باورش شده بود پتی فرزند اوست . جواب دادن بی فایده بود . آرام اندیشید : این پیرزن به نظر خود در حق آنها لطف می کند که چنین مقایسه ای انجام می دهد!

خبر مسرت آمیزی که شنید آمدن عمه پوران بود . پروانه از ترس بهانه های مادر خانه تکانی وسیعی را آغاز کرد و کمی از وسایلش را تعویض نمود ، تا مادر ایرادی به یکنواختی زندگی اش نگیرد . از ازدواج امیر و لادن پنج ماه می گذشت . و تنها دلخوشی آرام نگریستن به عکسهای ازدواج آن دو بود . هیچ گاه تصور نمی کرد که در جشن ازدواج تنها برادرش شرکت نکند . با وجود بهار تمام اینها را به جان می خرید . اکنون بهار ده ماهه بود و چهار دست و پا می رفت .

پرنسس کوچولو این اسمی بود که عمه پوران روی بهار گذاشته بود . بهار لباس سفید پرچینی به تن داشت و کلاه سفیدی با لبه تور بر سر گذاشته بود و با سخاوت تمام دندانهایش را نشان می داد . آرام به چهره مضحک بهار می خندید.

_ دخترت خیلی شیطون است . خوب بلد است دلربایی کند.

_ عمه جان کجایش را دیدید!

__ جای پدر خدا بیامرزت خالی! تا نوه شیرینش را ببیند.

چشمان آرام پر از اشک شد و به آرامی روی گونه هایش فرو ریخت

__ نمی خواستم ناراحتت کنم. با دیدن شما دو تا لحظه ای احساس کردم برادرم حضور دارد و ما را می بیند. خدا رحمتش کند!

عمه پوران با دیدن چهره افسرده آرام با خنده گفت: راستی نپرسیدی عروسی چطور بود؟

__ آه! راست می گوید کمی از عروسی بگوئید.

عمه با اشتیاق از جشن ازدواج امیر و لادن حرف زد و از این که همه چیز بر وفق مرادش پیش رفته، رضایت کامل داشت. سپس افزود: خیلی جای خالی بود. امیر چند بار بغض کرد. طفلک مادرت می گفت: فکر میکنم هر لحظه آرام از در وارد می شود. دل همه برای تو تنگ شده. نمی خواهی برگردی؟

__ در حال حاضر نه!

__ اینجا راحتی؟

__ فقط دوری سخت است. در غیر اینصورت با همه چیز می توانم سر کنم.

__ بودن تو در کنار پروانه برای روحیه اش خوب بوده. به نظرم پروانه تغییر کرده. یک طوری پر شور و پر تحرک شده

__ شما نمی دانید که پروانه و حمید در حق من چقدر خوبی کردند. من تا آخر عمر مدیون محبتهای آنها هستم

__ ما همه به تو علاقمندیم. از این که زندگی ات اینطور شد و به اینجا کشیده شد متأسفیم!

__ با داشتن بهار من خیلی خوشبختم!

__ بهار در حال حاضر چیزی را درک نمی کند و میتوانی به این روال زندگی کنی. اما کمی که بزرگتر شد مطمئناً سوالات بی پایانش شروع می شود. آن زمان نمی توانی چندان احساس خوشبختی کنی

آرام به سخنان عمه پوران که به او آینده را گوشزد می کرد اندیشید و آن را حقیقتی تلخ یافت. او هر کجا که می رفت گذشته در تعقیبش بود و بهار بخشی مهمی از گذشته بود. چگونه می توانست ان را انکار کند. آیا گورستانی برای دفن خاطرات وجود داشت. فرار هیچگاه چاره ساز نبود بلکه سر آغاز بن بست های بشمارای بود که در نهایت او را خسته می کرد. آرام از بیم آینده بهار را محکم در آغوش گرفت تا اندوهش را فراموش کند.

دکتر برتی دیدار عمه به انجام آمد. وقتی آرام دکتر را از اقوام دور آقای فرخی معرفی کرد عمه کمی خود را گرفت. پروانه گفت: مادر! ایشان قبل از اینکه از اقوام آقای فرخی باشند دکتر من و بچه هایم بودند. عمه پوران به محض شنیدن این حرف لبخندی زد و گفت: راستش ما خاطره خوبی از آنها نداریم.

__ به شما حق می‌دهم . بهتر است مرا همان دکتر فرهمند خالی بدانید . بدون هیچ نسبتی!

عمه پوران از تواضع دکتر خرسند شد و گفت : من شما را به یاد نمی‌آورد . آرام جان می‌گویند که سما در جشن ازدواج امید شرکت داشتید.

__ به شما حق می‌دهم حضور ذهن نداشته باشید

آن شب دکتر به اصرار پروانه در آنجا ماند . بعد از صرف شام آرام به همراه دکتر به خانه رفت . بهار خواب بود . دکتر گفت : عمه خانم خوش صحبتی دارید!

__ عمه پوران هیچ چیز در دلش نیست و هر چه را که بیندیشد بر زبان می‌آورد .

__ با این طور اشخاص بهتر می‌شود کنار آمد.

پروانه می‌گفت قرار است سفر بروید

__ بله می‌خواستم بروم اما صرفنظر کردم

__ سفر باری تنوع زندگی خوب است!

__ سالهای پیش خیلی راحت به همه جا می‌رفتم . در حال حاضر وابستگی هایم باعث ماندنم در اینجا شده

__ تا آنجایی که می‌دانم شما در اینجا کسی را ندارید.

__ بله همینطور است . در عوض بهار و شما هستید .

__ از لطف شما ممنونم !

دکتر اتومبیل را در کنار ساختمان آرام نگه داشت . آرام گفت : خوب دکتر ! شب خوبی بود ! متشکرم ! (و در همان حال در را گشود.)

دکتر گفت : اگر ممکن است می‌خواستم کمی با تو حرف بزنم ! اجازه هست؟

__ البته ، اشکالی ندارد . (و مجدداً در را بست)

__ نمی‌دانم از کجا شروع کنم و چطور بگویم

__ خواهش می‌کنم راحت باشد و از هر کجا مایلید شروع کنید !

دکتر گفت : نه نگران نباشید . فقط حرفهایی که می‌خواهم بگویم کمی برایم سخت است .

__ دکتر ! مرا نگران می‌کنید . اگر مایلید وقت دیگری را برای اینکار انتخاب کنید

__ نه ! شاید هیچ وقت فرصت مناسب اینکار را پیدا نکنم.

دکتر بعد از لحظاتی گفت : نمی خواهم فکر کنی که از موقعیت سو استفاده می کنم . شاید تنها مرا به چشم پزشک معالجت می بینی . شاید تفاوت سنی ما کمی بیش از زیاد است . می خواهم تمام اینها را کنار بگذاری و به حرفی که مدت هاست در قلبم نگاه داشتم گوش کنی . من بیشتر از آنچه فکر کنی به تو و بهار وابسته شدم . می خواهم در این غربت که هر دو نیز تنهایییم همدم و یاور یکدیگر باشیم . من می خواهم برای بهار پدر باشم . این اجازه را به من می دهی؟

آرام در تاریکی آن شب ، در تنهایی و بی کسی اش که حالا دختر کوچکش را نیز شریک خود میدید نوای دکتر را خوش طنین یافت . او هیچ گاه به دکتر جدی نیندیشیده بود و ترجیح می داد آنها دوست یکدیگر باشند ، نه چیزی بیشتر ! اما دکتر حرف دل او را زده بود . هر دو تنها و خسته بودند و هر دو نیاز به همدم و مونس داشتند .

__ فرید ! فرید چه می شود ؟ من نمی دانم که مرا طلاق داده یا نه!

من براین وکیل می گیرم و هر چه در توانم هست برای خوشبختی تو و بهار انجام می دهم

__ من هیچ چیز راجع به شما نمی دانم . راجع به گذشته شما !

__ چه اهمیتی دارد . به نظر من تنها مسئله ای که اهمیت دارد وضعیت زندگی کنونی ماست

__ شاید ! با اینحال من باید فکر کنم

پروانه از شنیدن ماجرای اقرار عشق دکتر و خواستگاری از آرام هیجان زده شد و گفت : می دانستم دکتر از تو خوشش آمده . از همان روز اول متوجه شدم . می خواهی چه جواب بدهی؟

__ گفتم باید فکر کنم

__ فکر کردن ندارد . چه کسی بهتر از دکتر !

__ شاید همینطور باشد که میگویی اما فرید را چه کنم؟

__ یعنی چه؟ تو هنوز به دنبال فرید هستی؟

__ مساله این نیست . او هنوز مرا طلاق نداده

__ از کجا میدانی؟ شاید طلاق داده و تو از آن بی خبری

__ باید پرس و جو کنم و مهمتر اینکه من و دکتر حدود بیست سال تفاوت سن داریم

__ ببین ! اگر تو به دکتر علاقمند باشی اینهایی که گفتمی چندان اهمیتی ندارد

__ من به دکتر علاقه ای ندارم . فقط به خاطر بهار و تنهایی مان دارم روی این مساله فکر میکنم.

__ حق داری ! تو هنوز عاشق فرید هستی و نمی توانی فراموشش کنی

__ من از فرید متنفرم!

__ برای اولین بار از تو دروغ شنیدم . تو عاشق پدر فرزندت هستی

__ نه نیستم ! و در چشمان پروانه خیره شد و بعد از لحظاتی هق هق گریه سر داد . پروانه او را در آغوش گرفت و گفت : متاسفم ! نمی خواستم ناراحتت کنم . تو نمی توانی با دکتر و یا هر کس دیگر خوشبخت شوی ، باید این را قبول کنی .

__ چرا ؟ چرا نمی توانم مثل همه زنهای دنیا زندگی کنم ؟ این عشق از جان من چه می خواهد ؟ دو سال با خودم کلنجار فتم تا بتوانم برای دقایقی فارغ از فرید و گذشته باشم اما هیچ وقت موفق نشدم . هیچ وقت !

__ تو مجبور نیستی به دکتر زود جواب بدهی . می توانی فکر هایت را بکنی و از ایران خبر بگیری . اگر فرید تو را طلاق داده و ازدواج کرده بود تو آزادی تا هر تصمیمی که می خواهی برای آینده ات بگیری . نباید خودت را به پای او بسوزانی ! مگر چند سال می خواهی زندگی کنی ؟ تو خیلی جوانی و بهار خیلی کوچک . این بهترین شانس زندگی تو است . فرید را فراموش کن!

چه طور می توانم ؟ با هر بار نگاه کردن به بهار ، فرید صدمه بار پیش چشمم می آید . من خیلی تلاش کردم که از فرید متنفر باشم در عوض از خودم بیزار شدم . او همه چیز من بود ، همه چیز !

__ با این وصف تنها چاره تو ازدواج کردن است . اگر ازدواج کنی مجبور می شوی فرید را فراموش کنی . فقط در اینصورت می توانی .

آرام در حال حاضر نمی خواست به پیشنهاد دکتر جدی فکر کند . احتیاج به زمان داشت . دکتر گاهی تلفن میکرد و حال او و بهار را جویا می شد .

ان روز عمه پوران برای خرید می خواست به خیابان برود . پروانه و آرام نیز او را همراهی می کردند . بهار در کالسکه لمیده بود .

عمه پوران گفت : بهار را خوب ببوشان هوا سرد است!

آرام لباسهای بهار را مرتب کرد . وقتی سر بلند کرد متوجه شد زنی ایستاده و به او خیره شده .

__ آه! آرام تو هستی؟

آرام با کمال ناباوری و حیرت نسیم را دید . نسیم با شور و حال خاصی او را بوسید . آرام قدرت هیچ حرکت و عکس العملی را در خود نمی دید .

__ تو اینجا چه می کنی؟

آرام لحظاتی به همان حال باقی ماند / سپس گفت : من ! من اینجا زندگی می کنم . تو چه طور اینجا هستی؟

__ چه بامزه ! شنیدی می گویند کوه به کوه نمی رسه . آدم به آدم میرسه؟ وای چه دختر کوچولی قشنگی !

آرام صدای ضربان قلبش را می شنید . با خود اندیشید : اگر او با فرید آمده باشد چه؟

ناگهان پرسید : برای تعطیلات آمدی؟

_ خواهر شوهرم اینجا زندگی می کند!

_ سایه ؟ آمده لندن؟

_ نه عزیزم! مگر فرید برایت تعریف نکرده؟

_ نه ! من از چیزی خبر ندارم

_ من با شوهرم آستی کردم . الان هم در امریکا زندگی می کنم . برای دیار از اقوام شوهرم به اینجا آمدم

_ تبریک می گویم ! من از هیچ چیز خبر نداشتم

_ از فرید جدا شدی؟

_ تقریباً!

نسیم در حالیکه با کوزک بازی می کرد گفت : فکر کردم بچه تو و فرید است

_ چند وقت است ازدواج کردی؟

_ دو سال می شود . حقیقت را بخواهی فرید از زمانی که با تو ازدواج کرد دیگر ما رابطه خوبی با هم نداشتیم . فرید

عاشق تو بود . چه طور از هم جدا شدید؟

آرام خموش و متعجب بود. تمام خاطرات در ذهنش نقش بست.

نسیم ادامه داد : شوهرم به خاطر پسرمان پیشنهاد آستی داد . من تمام ماجراهایی که بین خودم و فرید اتفاق افتاده بود

تعریف کردم . شوهرم مرا بخشید . الان هم خوشحالم که آستی کردم .

_ تو بچه داری؟

_ از شوهرم یک پسر هفت ساله دارم

_ چه جالب ! فرید خبر دارد تو آستی کردی؟

_ یک روز مفصلاً با هم حرف زدیم . خیلی خوشحال شد که قصد آستی دارم . فرید مرد خوبی بود ! اما مثل اینکه

بدشانس بود . فرید بخاطر تو به من پشت کرد . البته من از دست تو دلخور نیستم . امیدوارم تو هم نباشی

آرام لبخند محزونی زد و گفت : من هیچ وقت راجع به تو بد فکر نکردم . ما همیشه با هم دوست هستیم حتی اگر

همدیگر را نبینیم.

__ چطور از فرید جدا شدی؟ کی ازدواج کردی؟

__ نمی دانم با دیدن تو همه معادلات ذهنم بهم ریخت . باید فکر کنم .

__ امیدوارم خوشبخت باشی . متاسفم که بیشتر از این نمی توانم با تو صحبت کنم . نمی خواهم خواهر شوهرم چیزی بفهمد .

آرام سرش را تکان داد و گفت : حق داری ! بهتر است منتظرشان نگذاری

آن دو با بغض صورت یکدیگر را بوسیدند . نسیم به طرف چند خانمی که آن طرف تر ایستاده بودند رفت و عمه پوران و پروانه از فروشگاه خارج شدند.

پروانه با دیدن آرام

فت : تو کجایی ؟ فکر کردم داخل فروشگاه هستی . خیلی دنبالت گشتم . آرام ! حواست کجاست ؟

آرام به نقطه ای که نسیم را هر لحظه کوچک تر نشام می داد مبهوت و سرگشته خیره مانده بود.

آن شب ، آرام در حالیکه کودکش را نوازش می کرد به گذشته ها بازگشت . در ایم مدت بارها خود را از یاد گذشته ها بر حذر نموده بود. هر گاه می خواست به گذشته پا بگذارد به خود نهیب می زد . حرفهای نسیم چون پتکی بر سرش فرود آمد " فرید عاشق تو بود . چطور از هم جدا شدید؟ "

احساس نا خوشایندی او را در بر گرفت . یک جای کار می لنگید . چرا فرید به او دروغ گفته بود؟ زمانی که به دنبالش رفت و او را با خود به کلبه برد اصلا نسیم میان آن دو نبوده ! اما فرید طوری وانمود می کرد که گویی هنوز نسیم وجود دارد ؛ حتی قضیه بچه دار نشدن نسیم را پیش کشیده بود . در صورتی که نسیم پسری هفت ساله داشت . چرا فرید با او رو راست نبود؟ دلیل دروغ هایش برای چه بود. شاید زن دیگری پا به زندگی او گذاشته بود که نسیم و او را فراموش کرده بود و به هر دو به نحوی دروغ گفته بود ، تا آنها را از خود دور کند .

باز یاد فرید احساس خفته اش را بیدار کرد . یاد روزهایی که با هم گذرانده بودند در ضمیرش نقش بست . ازدواجشان ، زندگی مشترک ولی جدا از هم ، نگاه های پر معنا ، تماس دست فرید در دستش ، سفر به شیراز ، به شمال و در انتها مرگ پدر . اگر فرید نبود شاید هیچ گاه به خود نمی آمد . با محبتها و مراقبتهای او توانست مرگ پدر را پذیرا شود . و آن شب در کلبه زمزمه های عاشقانه ای که می شنید ، چون نوای آسمانی در گوشش طنینی می انداخت و او را غرق در سعادت ابدی کرده بود. و حالا کودکش ثمره عشقی بود که با تمام دردهایی که در درونش افکنده بود باز خواستنی بود و فقط با یاد آن ، احساس زنده بودن می کرد . در واقع آرام در طول این دو سال مرده ای بیش نبود ، تمام در های احساس را به روی خود بسته بود و کلیدش را گم کرده بود و دکتر بهانه ای بیش نبود . او عاشق بهار بود ، چون خون فرید در رگهایش جریان داشت . اما سهم فرید چه بود؟ اصلا فرید کجا بود ؟ آرام برخاست و در اتاق راه رفت . باید می فهمید . باید سر از کار فرید در می آورد . فرید از راه دور نیز او را به بازی گرفته و فریفته بود . چطور هیچ گاه نتوانست دست فرید را بخواند و این رنج اور بود . باید با مادر و امیر حرف میزد و از آنها کمک می گرفت . با این افکار به رختخواب

رفت . فرید زیاده از حد خود خواه بود . با کارهای او نمی توانست به درستی راه زندگی اش را انتخاب کند . فرید عمدا او را در بی خبری و تردید قرار داده می داد . چنان بود که می خواست هم او را داشته باشد و هم نداشته باشد و آرام را در دو راهی قرار داده می داد . دو راهی که یک سرش به بهشت ابدی ختم می شد و یک سرش به نابودی و فنا و در انتها هر دو به فرید می رسید.

عمه جان ! می شود برای نهار بیایید پیش من !

_ زحمت می شود !

_ خوشحال می شوم . به پروانه سلام برسانید و بگویید بیاید.

_ پروانه سلام می رساند و می گوید امشب مهمانی دعوت دارند .

_ عمه جان ! منتظرم . خداحافظ !

آرام اولین قدم را برداشت . می خواست در خلوت با عمه پوران صحبت کند ، تا شاید سربه نخی هر چند کوچک برسد .

آرام ظرف ها را شست و چای دم کرد . عمه پوران با بهار سرگرم بازی بود . آرام بهار را در آغوش خواباند . عمه پوران گفت : یادش بخیر چه خانه بزرگی داشتی ! اینجا به نظرت کوچک نیست؟

_ برای ما دونفر بزرگ هم هست . ولی در اولین فرصت خانه بهتری پیدا می کنم . اینجا را بخاطر منظره خوبی که داشت پسندیدم . همسایه های خوبی دارم .

_ با کسی که رفت و آمد نداری . برای دل خودت خوب است.

آرام لبخندی زد. او کاملا متوجه بود که عمه پوران تا چه حد دلش برای او می سوزد و به خانه محقر او با ناامیدی مین گردد.

آرام به خود جرأتی داد گفت : عمه جان . از خانم فرخی خبری دارید؟

_ گاهی او را می بینم . اما با هم سرسنگین هستیم . البته حق با من است . هر که جای من بود سلام و علیک هم نمی کرد.

_ در این برخورد ها چطوری بود ؟ منظورم اینست که چچور بنظر می رسید؟

_ مثل آن موقع ها سرحال نیست . به قول معروف پر و بالش ریخته . دوره دوستانه ای که داشتیم یادت می آید؟ آنجا هم شرکت نمی کند.

_ لادن ، سایه را ندیده؟

یکبار سایه به لادن گفت که آرام بدکاری کرد که فرید را تنها گذاشت . لادن جواب می گوید که تا آنجایی که ما خبر داریم فرید آرام را تنها گذاشته !

سایه هم گفته همین اشتباه باعث بر هم خوردن یک زندگی شد.

_ منظورش چه بود؟

_ سر در نیاوردم . اما انطور که از دوستان شنیدم باید اتفاقی برای فرید افتاده باشد

_ اتفاق ! چه اتفاقی ممکن است افتاده باشد؟

_ نمی دانم والله ! آخر آرام جان ! چه دلیلی وجود دارد که تا مرا می بیند فرار می کنند . انگار جن دیده اند . راستش خودم حیران ماندم !

_ شاید فرید ازدواج کرده ؟

_ گمان نکنم . چون این خبر ها زود می پیچد

_ راستش عمه جان ! چند وقت هست خیلی کنجکاو شدم تا سر از کار فرید در بیاورم ، می خواهم بدانم چه کار می کند ؟ آیا من را طلاق داده ؟

_ آنها از وجود بهار بی خبر هستند می توانی بروی و سر و گوشی به آب بدهی

_ شما صلاح می دانید؟

_ به خاطر خودت و بهار شاید بد نباشد . در هر حال در آینده عذاب وجدان نخواهی داشت

آرام از این که سایه حقایق زندگی او را تا حدودی می دانست و چنین حرفی را زده متعجب بود . چرا همه در لفافه حرف می زدند و هیچ کس به درستی نمی دانست چه بر سر فرید آمده . با خود اندیشید : هر بلایی که سرش بیاید حقش است . با به یاد آوردن فرید و رها کردن او در بدترین وضع غرورش سر برافراشت . با خود اندیشید : هیچ کس از هیچ چیز خبر ندارد . هر کس قضاوت خود را می کند . اما ما هر دو می دانیم که چه گذشته و چه کرده ایم . فرید هنوز هم مقصر است و من او را نخواهم بخشید تا ابد!

با شنیدن صدای امیر از آن وی خط با شادی گفت : چه عجب امیر جان ! تلفن کردی ! خیلی منتظر تلفنت بودم

_ خیلی گرفتارم ! فقط خدا می داند که چقدر دلم برایت تنگ شده

_ لادن چطور است ؟ خبری نیست؟

_ لادن حالش خوب است . سلام می رساند . برای آن خبر ها هنوز زود است

_ خیلی بی عرضه هستی من دلم می خواهد عمه بشوم . مادر چطور است؟

_ مادر خوب است . راستش بخاطر مادر زنگ زدم

_ اتفاقی افتاده؟

_ نگران نباش ! مادر الان اینجاست و سلام می رساند . فقط کمی کسالت دارد.

آرام با صدایی همانند این که جیغی کشده باشد گفت : تمیر ! مادر چه شاهد؟ چه بلایی سرش آمده؟

_ به خدا قسم طوری نشده . خودت را کنترل کن

آرام با گریه گفت : نمی توانم می خواهم بامادر حرف بزنم

_ بسیار خوب الان گوشی را می دهم به مادر

_ مادر ! مادر خوبم ! چه اتفاقی برای شما افتاده؟

صدای مادر که با خستگی و به زحمت شنیده می شد ، به گوشش خورد : آرام ! دیدی مادر فقط خسته اسن . دلش برای تو و بهار تنگ شده .

_ امیر تو که موقعیت مرا بهتر می دانی ، اگر بیایم به من و بهار صدمه می زنند.

_ هیچکس از آمدن تو مطلع نخواهد شد . قول می دهم . در ثانی انطور که تصور می کنی نیست . باید هر طور شده بیایی.

_ بسیار خوب امیر ! من به تو اعتماد دارم . اگر می گویی بیا ؛ من خواهد امد

_ من نمی گذارم کسی دستش به تو و بهار برسد . مطمئن باش نمی گذارم

_ دیگر مهم نیست . به خاطر مادر می آیم . دیگر هیچ چیز اهمیتی ندارد....

پروانه به محض شنیدن خبر خود را به آرام رساند. سپس به اتفاق به دفتر هواپیمایی رفتند و بلیط تهیه کردند . آرام به خانه بازگشت تا وسائش را جمع کند . هر چه در دست می گرفت از دستش می افتاد و یا می شکست .

پروانه گفت : بهتر است کمی استراحت کنی! من برایت جمع می کنم .

اما آرام خود را به در و دیوار می زد . حافظه اش کار نمی کرد . نمی دانست چه لازم دارد . چه بردارد و چه بر ندارد . پروانه به حالتهای عصبی و مضطرب او چشم دوخت.

_ اگر اینطور پیش بروی مسلما بجای فرودگاه باید بروی بیمارستان . این قرص را بخور ! کمی بهتر می شوی .

ارام قرص را خورد و با دستانی لرزان آب را سر کشید.

_ حالا بنشین و مواظب بهار باش ! من وسائت را جمع می کنم .

پروانه تمام چیزهایی که به نظرش لازم می آمد را در چمدان نهاد. سپس گفت: برویم خانه. صبح از آنجا تو را به فرودگاه می زسانم

__ نه! ممنون می خواهم تنها باشم

__ تنهایی برایت خوب نیست. مادر نگران می شود.

__ مقداری کار دارم. تو هم بهتر است بروی. حتما حمید نگران شده. خیالت از بابت من آسوده باشد. حالم خیلی بهتر است

__ بسیار خوب! هر طور راحتی. مواظب خودت باش!

آرام برای اطمینان دادن به پروانه، لبخند زد و او را بوسید و گفت: خیالت راحت! صبح منتظرت هستم

با رفتن پروانه، آرام در کنار پنجره در حالیکه قلم و کاغذی را پیش رو نهاده بود چنین نوشت

سلام بر طیب روح و روان!

من آرام هستم. همان آرامی که همواره او را تنها دیده اید و این تنهایی مرا جز شما هیچ کس دیگری احساس نکرد. شاید بدین خاطر بود که شما نیز چون من در زمانی نه چندان دور قلب خود را به کسی هدیه نموده اید و وقتی انرا باز پس دادند، دیگر همچون گذشته قلبتان نمی تپید. و جز قلبی شکسته و مجروح که حاصل عشقی نافرجام بود، چیزی در بر نداشت. درد مشترک من و شما گذشته ماست. شاید هیچگاه از خود برایم سخن نگفتید و من نیز نیازی به پرسش نمی دیدم، زیرا هر آنچه لازم بود در سیمای شما و در چشمانتان برایم نقش می بست. من اکنون به ایران باز می گردم. با کودکی که او نیز چون من تنهاست و این ثمره زندگی است که تا کنون به او بخشیده ام. من باز می گردم نه برای آنکه به سوی گذشته ها پرواز کنم و دوباره خود را اویخته به مویی در تردید و اضطراب قرار دهم؛ من باز می گردم تا اگر پیوندی هست قطع نمایم و اگر اسراری بر من پوشیده مانده و من از آن آگاه نیستم آن را بیایم. زیرا روزگار را با شک و تردید گذراندن، شکنجه ای بیش نیست. بهانه رفتن من مادر است. اما در کنار مادر، شاید مسائل دیگری نیز وجود دارد. من برای ابد نمی روم و نیتم این نیست. اما شاید رفتنم ابدی شود و آن نیز بر می گردد به بازی روزگار که اینبار چه رقم زده. من به شما، به امید دیدار می گویم. اما اگر باز نگردم می خواهم خاطره ای خوب از من و بهار داشته باشید. همانطور که خود می دانید بهار به نوعی به شما وابسته است و اگر زمانی پرسشی از من نمود به او خواهم گفت که در تنهایی و غربت دکتری تنها و عاشق ناجی من و تو بود. روزی در کتابی خواندم "میان ماندن و رفتن درنگ بیهوده است. شتاب باید کرد!" شما را به خدا می سپارم!

آرام

آرام نامه را بدون آن که مجددا بخواند در پاکت نهاد. سرش را روی میز گذاشت و در همان حال بخواب رفت.

پروانه و عمه جان بدنالش آمدند تا به اتفاق به فرودگاه بروند . عمه پوران با دیدن آرام گفت : بین چه رنگ و رویی پیدا کردی ! بنظرم تا صبح خوابت نبرده

پروانه گفت : من با امیر صحبت کردم . شکر خدا مساله ای نبود

عمه گفت : به خاطر دخترت باید صبور باشی و تحمل مشکلات را داشته باشی !

آرام با چهره ای مات گفت : من خاطره بدی از پدر دارم ؛ دلم نمی خواهد ... (سپس گریه سر داد)

عمه پوران گفت : از تو توقع نداشتم که اینقدر زود خودت را ببازی . من همیشه به لادن می گفتم مثل آرام باش ! سنگین و صبور و پردل

_ متاسفم . شما را ناراحت کردم

پروانه گفت : ما برای تو ناراحتیم . خودت با مادر حرف زدی . دیدی که مساله ای نبود . کمی کسالت دارند.

عمه پوران گفت : شاید بهانه خوبی باشد تا تو هم جواب خیلی از چراهایی که در ذهنت بود را پیدا کنی.

هنگام خداحافظی پروانه گفت : به من الهام شده که تو دیگر بر نمی گردی . برایت آروزی خوشبختی می کنم ! جای تو اینجا نیست .

_ نمی دانم چه بگویم ! تمام حرفهایی که می خواستم بگویم فراموش کردم . فقط بدان خیلی دوستت دارم

_ نمی دانم به بچه ها چه بگویم ! آنها به بهار عادت کردند . به نظرم من هم باید تجدید نظری در زندگی ام بکنم.

آرام آن دو را در آغوش گرفت و بوسید . با بغضی که در گلو داشت تاب ایستادن در خود نمی دید . بهار را در آغوش جا داد و با چهره ای افسرده از آنها فاصله گرفت و به سمت باجه ای رفت که صف نسبتا کمی داشت . ناگهان به یاد نامه دکتر افتاد . به سرعت بازگشت . خوشبختانه پرواز هنوز در انجا ایستاده بود !

_ چیزی جا گذاشتی ؟

آرام دست به کیفش برد و نامه را در آورد و گفت : لطفا این نامه را به دکتر برسان !

_ حتما ! خیالت راحت باشد

آرام از دور دستی برای عمه پوران و پروانه تکان داد و به سوی سرزمینش که او را فرا می خواند رهسپار شد

زمانی که هواپیما روی باند فرودگاه مهر آباد بر زمین نشست دردی در قلبش فریاد برآورد. چنان بود که احساس می کرد قلبش در زیر چرخهای سنگین هواپیما قرار گرفته و بیم آن می رفت که هر آن وجودش از هم گسیخته شود . بهار خسته و کلافه خود را به این سو و آن سو می انداخت. از کمر بندی که به دورش بسته بود سخت ناراحت بود و با دستان

کوچکش سعی در راندن ان از خود می کرد. آرام او را در آغوش گرفت و بوسید. ساک دستی اش را برداشت و به سمت بیرون براه افتاد.

لحظه ای در سالن پر ازدحام فرودگاه هاج و واج ماند. نمی دانست به کدام سوی برود. به باجه اصلاحات نزدیک شد و از خانمی که در آنجا نشسته بود سوال کرد. آرام با راهنمایی او توانست بلیط تهیه کند. به رستوران رفت و در آنجا نشست. با شنیدن شماره پرواز و مقصد برخاست و با شتاب بیرون رفت. اندک اندک خستگی بر او چیره می شد. فشار عصبی ناشی از اتفاقا اخیر رمقی برایش نگذاشته بود.

در سالن فرودگاه شیراز آرام سراسیمه به دنبال امیر می گشت. ازدحام جمعیت مانع دیدش بود. در لحظه ای کوتاه آرام صدای امیر را شنید. به طرف صدا برگشت و امیر را در چند قدمی خود دید. باور ان که پس از دو سال دوباره تنها برادرش امیر، یادگار عزیز پدر را می دید دشوار بود.

آرام در آغوش امیر فقط گریه می کرد و به لباس او چنگ انداخته بود. هراس از ان که امیر را از دست بدهد و یا خوابی بیش نباشد.

لادن سر بر شناه او نهاد. آرام برگشت و لادن را تنگ در آغوش فشرد و گفت: آخ! لادن خوبم! عزیز دلم! چطور نمی دانستم که تا این حد دلتنگ شما شده ام؟

صدای گریه بهار آنها را به خود آورد. هر سه با چشم گریان که قطرات اشک در ان می رقصید به طرف بهار برگشتند. امیر و لادن با دیدن بهار در میان گریه خنده سر دادند.

__ امیر! از مادر بگو! حالش چطور است؟

__ مادر سکتة خفیفی کرد که به شکر خدا به خیر گذشت. بعد از فوت پدر و رفتن ناگهانی تو، حال و روز خوبی نداشت

__ آه خدایا! همه اش تقصیر من است. نمی توانم خودم را ببخشم

لادن گفت: مطمئنا مادر تو ذا ببیند، بهتر خواهد شد.

امیر اتومبیل را در کنار خانه نگاه داشت. آرام به سرعت پیاده شد و به دورن خانه رفت. رباب خانم به پیشواز آمد. آرام او را بوسید و گفت: رباب خانم! مادر کجاست؟

__ اتاق خودشان، منتظر شما هستند

آرام به سرعت پله ها را پیمود و خود را در آغوش مادر رها کرد

__ اه مادر خوبم! عزیز تر از جانم! دیگر تنهایت نخواهم گذاشت. هرگز! هر اتفاقی بیفتد در کنارت خواهم بود. ان قدر

او را بوسید و نوازش کرد تا اینکه گفت: مادر خسته تان کردم مرا ببخشید!

مادر درحایکه می گریست دست آرام را فشرد و گفت : تو جان دوباره به من دادی . از خدا ممنونم که توانستم روی ماه تو را ببینم

مادر دستانش را برای گرفتن بهار بلند کرد . لادن بهار را در آغوش مادر انداخت . امیر با چشمانی اشکبار به آنها می نگریست .

بهار از اینکه به خانه رسیده شادمان بود و آزادانه به هر سو می رفت . لادن گفت : با آمدن شما ، خانه رنگ و حال تازه ای به خود گرفت

آن شب در کنار تخت مادر به گفتگو پرداختند و تمام حرفهای نگفته را بازگو کردند . آرام بعد از مدت ها از ته دل خندید . حتی بهار نیز متوجه تغییر مادر شده بود و با حیرت به خنده های مادرش نگاه می کرد.

آرام ترجیح داد در اتاق مادر روی کاناپه بخوابد. آن قدر در چهره مادر نگریست تا خواب او را در ربود.

آرام ، شب و روز در کنار مادر بود و از او مراقبت می کرد . حال مادر رو به بهبودی بود و کم کم راه می رفت و غذا را با اشتیهای بیشتری می خورد . دکتر از حال مادر رضایت داشت . لادن در این مدت مراقب بهار بود و آرام با خیالی آسوده به مادر رسیدگی می کرد . هفته بعد آرام به همراه بهار بر سر مزار پدر رفت . هوا سرد بود و کمتر می توانست بیرون برود . آن روز غذای مادر را به او خوراند و رویش را کشید تا استراحت کند . مادر دست آرام را گرفت و گفت : می خواهم با تو حرف بزنم

آرام کنارش نشست و گفت : بفرمایید ! مادر گشوم با شماست

__ دوست دارم هم گوش خود را به من بسپاری و هم قلبت را !

__ الهی قربان شما بروم ! هر دو با شماست . دیگر چه می خواهید؟

مادر لبخندی زد و گفت : از دکتر حرف زدی . گویی از تو خواستگاری کرده

بله !

__ دکتر مرد خوب و متینی است !

__ البته در مدتی که آنجا بودم متوجه این مسئله شدم

__ حالا می خواهم از تو بپرسم کهنه تو چه احساسی نسبت به او داری؟

آرام لحظه ای اندیشید و گفت : حس قدر شناسی

__ همین؟

__ فکر میکنم همین قدر

__ بنابراین جواب منفی دادی؟

__ منفی که نه! باید راجع به آن فکر کنم

__ حس قدر شناسی برای ازدواج و تشکیل زندگی کافی نیست

__ دکتر آدم قابل اعتمادی است. شاید به مرور بتوانم تمام آنچه که از زندگی می‌خواهم بدست آورم

__ نمی‌خواهی راجع به فرید بپرسی؟

__ مثلاً چی بپرسم؟

__ از این که ما خبری از فرید داریم یانه؟ و یا اینکه آنها سراغی از تو گرفتند یا نه؟

__ خیلی دوست دارم که خبری بدانم اما می‌ترسم! با خود می‌گویم که به زور نمی‌شود که برای خودم شوهر و برای

دخترم پدر پیدا کنم. فرید در واقع دنبای گمشده هایش نیست. در غیر اینصورت هر طور بود ما را پیدا می‌کرد

__ در هر حال تو زن شوهر دار هستی و تعهداتی داری

__ مادر! من نمی‌دانم منظور شما چیست! اما خیلی بلا تکلیفم. فرید حتی یکبار هم به دنبال من نبوده

__ شاید علتی داشته!

__ دو سال مدت کمی نیست

__ آنها در این مدت خیلی گرفتار بودند

آرام با حالتی موشکافانه در چشمان مادر نگریست. تا شاید حقیقت را دریابد

__ شما از فرید چیزی می‌دانید؟

__ علاقه‌ای به شنیدن و دانستن داری؟

نه چندان! اما برای تصمیم‌گیری آینده‌ام لازم است

__ هر وقت از دل و جان خواستی گوش کنی بیا پیش من. آن وقت من حرفهای زیادی برای گفتن خواهم داشت

__ مادر! سر به سرم می‌گذاری!

__ همین که گفتم. حالا برو! می‌خواهم استراحت کنم

آرام برخاست و بیرون آمد

دو روز از صحبت های مادر گذشته بود . آرام در تب و تاب شنیدن سخنی از مادر می سوخت . اما مادر عمدا به او توجه نمی کرد . او از همه چیز و همه کس می گفت جز فرید . آرام کم کم صبرش لبریز می شد . مادر ، خوب او را دست انداخته بود و نمیخ واست تمامش کند . از سوئی ترس و وحشت از شنیدن خبرهایی که شاید تحملش مشکل بود را در خود نمیدید . اگر فرید ازدواج کرده و یا از وجود فرزندش اطلاع داشت ان وقت ترجیح می داد در نادانی بسر برد . اما لحظاتی بعد با غرور و کینه اندیشید : فرید در هر حال مقصر است و من نخواهم گذاشت دستش به هبار برسد . او را خواهم کشت . در آن زمان عشق هیچ جایگاهی در قلبم نخواهد داشت .

آن شب آرام به اتاق مادر رفت و آهسته گفت : مادر ! خواب هستید؟

مادر روی خود را به سمت آرام کرد و گفت : نه دخترم ! بیا تو

آرام در کنار تخت مادر نشست و گفت : حالتان بهتر است؟

__ شکر خدا ! چرا نخوابیدی ؟

__ میخ واستم بینم شما بیدار هستید . هر کاری کردم خوابم نبرد

__ چرا؟

__ نمی دانم ! فکر و خیالهای بیهوده ! نگرانی از آینده ! هر شب با تمام این سوالات بی جوابم به خواب می روم

مادر دست آرام را نوازش کرد و گفت : می دانم . شرایط تو خیلی دشوار است . اما مطمئن باش اگر غرور و خود خواهی ات را کافر بگذاری همه چیز درست می شود .

__ شاید حق با شما باشد . می خواهم از فرید بدانم . خدتان بهتر می دانید که هر خبری از فرید در آینده من و سرنوشت دخترم تاثیر خواهد گذاشت .

__ من هم می خواهم از تو سوالی بکنم که باید راست و کوتاه و قاطع جوابم را بدهی

__ من تا بحال به شما دروغ گفتم؟

__ نه ! اینبار هم توقع دروغ ندارم

مطمئن باشید ! هر چه می خواهید برسید !

__ تو هنوز به فرید علاقمندی؟

آرام لحظاتی سکوت کرد ، سپس گفت : این دومین بارست که در برابر این سوال قرار می گیرم . یکبار عمه جان در خواستگاری فرید و حالا شما ! باید بگویم با تمام بی وفایی فرید هنوز دوستش دارم .

مادر لبخندی از سر رضایت زد و گفت: تو تمام اتفاقات را به پای فرید می گذاری. خودت چه؟ همانطور که می اندیشی بی گناهی؟

__ مادر شما که از چیزی خبر ندارید. چه طور می توانم همه آنچه بین خودمان بوده به شما بگویم.

__ تمام گذشته ها و اشتباهات زندگی تان را یکطرف می گذارم اما فرار تو و رفتنت را به یک طرف!

__ ترازوی گناهان من بیشتر است؟

__ بله! وقتی عجلوانه قضاوت کنی، گناهان تو بیشتر خواهد بود. بدون تحقیق! بدون پرسش! تو حتی اجازه ندادی ما با آنها تماس بگیریم. چنان رفتار کردی که ما فرید را قاتلی در پی کشتن تومی دیدیم. چطور کور کورانه زندگی کردی و نفهمیدی همسرت از تو چه می خواهد. اگر عاشق فرید بودی حتما او را خوب می شناختی. دخترم متاسفانه باید بگویم که تو ناینای دل خودت هستی، نا بینا!

__ آخر مگر من چه کرده ام که شما با من اینگونه رفتار می کنید؟ جز این که سکوت کردم و شکنجه ها به خود روا داشتیم؟ دو ساله که آواره و در به درم. چه باید می کردم که نکردم؟ آیا جزای من تا این حد سنگین بوده؟ به گناه نگرده ام! به صبر و گذشتم! مادر! شما چرا؟ شما که دخترتان را می شناسید؛ چطور اینگونه قضاوت می کنید. من که آرام به مورچه نرسیده، چطور می توانم در حق کسی که از دل و جان به او عشق می ورزم کوتاهی کنم و رنجش بدهم!

__ پس چرا رفتی، چرا نماندی؟

__ خودش خواست، به من پیغام داد بروم تا دیگر چشمش به من نیفتد. حالا به کجا فرقی نمی کند. حتی به جهنم!

__ فرید گفت برو اما تو گفته او را اشتبا تعبیر کردی

__ چه فرقی میکند! فرید میخ واست من نباشم

__ می خواست نباشی تا نبینی

آرام با تمسخر گفت: چه چیز را نبینم. خوشگذرانی و دمدمی بودنش را!

آه آرام! چطور به خودت اجازه میدهی در حق او اینطور حرف بزنی؟ تو انقدر مغرور هستی و به فکرت ایمان داری که نمی خواهی به اطرافت بنگری. اگر در مدت یکسال چهار بار به اتاق عمل رفتن خوشگذرانی محسوب می شود به تو حق میدهم. اگر شش ماه تمام با پاهای در گچ روزگار را گذراندن خوشگذرانی است باز به تو حق می دهم، که اینگونه فکر کنی.

آوام متحیر به دهان مادر چشم دوخته بود. گویی در خواب است و مادر می خواهد او را از کابوسی که می بیند رهایی بخشد. آرام دستانش را روی گوشش گذاشت تا صدایی نشنود. اما مادر نمی خواست تمام کند. او می خواست آرام را آزار دهد.

مادر تو که دروغ نمی گفتی! چگونه چنین حرفهایی می زنی. چطور باور کنم! که دو سال در خواب بودم. مادر تو را به تمام مقدمات عالم بیدارم نکن! بگذار در خاموشی و حماقتم دست و پا بزنم!

می خواست فریاد بزند مادر بس کن! اما مادر صدای او را نمی شنید و همان طور حرف میزد

__ فرید امروز صبح برای خرید صبحانه به شهر می رود که با کامیونی که از طرف مقابل می آمده تصادف می کند. تمام شیشه های اتومبیل در صورتش خرد می شود و در آنحال که او را به اتاق عمل می بردند به اکبر آقا پیغام می دهد که تورا از اینجا دور کند تا رنج نبری. حالا به هر بهانه ای. فرید نزدیک دو سال است که در حال جراحی صورتش است. استخوان فک، گونه و بینی اش شکسته بود. صدمه ای که از تصادف دیده به یک سو و صدمه ای که تو به روح و روانش زدی از سوی دیگر! گذشت تو در زندگی همانقدر است که در شعاع دید خودت قرار دارد. گذشتی کورانه و احمقانه! تو لیاقت فرید را نداری! اگر او یکبار اشتباه کرد تو با کارهای مدام سرکوفت اشتباهاتش را بر سرش کوبیدی. بهتر است برگردی به همان سراب خیالی خودت!

آرام دیگر نمی توانست تحمل کند. فریاد زد: بس کیند! اینها که گفتید همه اش دروغ است. فرید شما را فریب داده. بس کنید!

و سپس دوان دوان از اتاق بیرون رفت. لادن و امیر سراسیمه به اتاق آمدند. امیر گفت: مادر چه شاهد؟ چرا آرام فریاد زد؟

__ بگذارید تنها باشد. باید دست از خود خواهی و لجابت بردارد

لادن و امیر با نگرانی به یکدیگر نگریستند. امیر با تاسف سرش را تکان داد و از اینجا دور شد.

آرام همچون روح سرگردان به حیاط پا گذاشت. باد در صورتش پیچید. در گوشه ای کز کرد و نشست. هیچ ستاره ای در آسمان نبود. سر ما آزار دهنده بود. چشمانش می سوخت. درونش آشوب بود. حالش از همه چیز بهم می خورد. نمی توانست خود را نگاه

دارد؛ در پای درخت عق زد. با خود زمزمه کرد: لعنت به من که نمی توانم خودم را نگه دارم!

در تاریکی به دنبال شیر آب گشت. صورتش را شست. باید بر می خواست. خیلی کارها داشت که انجام دهد. به خاطر بهار باید بلند می شد. تلو تلو خوران خود را به اتاقش رساند و خود را روی تخت انداخت.

صبح، لادن با سر و صدای اتاق برخاست و به آنجا وارد شد. آرام در حال جمع کردن ساک دستی اش بود. لادن با چشمانی خواب آلود به ساعت نگریست. ساعت هفت بود. لادن گفت: چه خبر شده صبح به این زودی چه کار میکنی؟

وقتی سکوت آرام را دید گفت: کجا می خواهی بروی؟

آرام جنان که در این عالم نبود ناگهان گفت: آه معذرت می خواهم! لطفا آن لباس را بده!

__ نمی خواهی به من بگویی کجا میروی؟

__ میخوامم بروم تهران

__ تهران! برای چه؟

__ باید تکلیفم را روشن کنم

__ با کی؟ چرا تنها می روی؟

__ با فرید! تنها نیستم. بهار را با خودم می برم.

__ بگذار امیر را صدا کنم.

__ نه! احتیاجی نیست. در فرصت مناسب خودم توضیح می دهم

__ حداقل بگذار تو را تا فرودگاه برساند!

__ خواهش می کنم! مزاحمش نشو! من اینطور احترام. با تا کسی می روم

آرام چمدانش را بست و نزد مادر رفت. دستان او را گرفت و بوسید و گفت: مادر من خیلی زود بر می گردم

__ برو دخترم! من منتظرت می مانم. تو در مرحله ای از زندگی قرار داری که خودت باید قدم پیش بگذاری و مشکلات را حل کنی

آرام مادر را در آغوش کشید و سپس از در خارج شد. لادن بهار را به طبقه پایین برد. آرام لادن را بوسید و گفت: لادن جان! مواظب مادر باش!

__ حتما! تو هم مواظب خودت باش! ما را بی خبر نگذار! راستی بلط تهیه کردی؟

__ برای یک نفر و نصفی همیشه جا هست. به امید دیدار!

باز هواپیما اوج گرفت و آرام با هزاران فکر و خیالی که در سرش می گذشت، سر خورده و مغموم پیش می رفت. باید از کجا آغاز می کرد. هیچ چیز به فکرش نمی رسید فقط می خواست برود.

ساعت نزدیک به یازده بود که به تهران رسید. اتومبیلی کرایه کرد و به سمت خانه رفت. بنظرش همه چیز تغییر کرده بود. رنگ شهر، خیابانها و اتومبیل ها. در کنار خانه، اتومبیل متوقف شد. آرام لحظاتی ایستاد و به آنجا خیره شد. بهار گرسنه اش بود و نق می زد. بالا رفت؛ زنگ در را فشرد. حدس می زد که فرید آن ساعت روز خانه باشد. باز زنگ را فشرد. سپس در کيفش به دنبال دسته کلیدش گشت. در را آهسته گشود و با شوقی بی حد پا به درون خانه نهاد. بوی آشنای خانه اش، آن جایی که بیم و امدی های فراوانی برایش به ارمان آورده بود، اکنون دل پذیر و گرم بود. خانه مرتب و نمیز بود. بهار را روی زمین گذاشت و چنانکه بهار حرفهای او را می فهمد گفت: خوشگلم! اینجا خانه ماست. باور کن راست می گم! اما نمی دونم که کار خوبی کردیم بدون اطلاع وارد شدیم یا نه! در هر حال فرقی نمی کنه. من هنوز اینجا را خانه خودم می دانم. بیا برویم به اتاق مادر

آرام آهسته در اتاق خواب را گشود . بهار را روی تخت گذاشت و شیشه شیرش را به دستش داد . بهار در حال خوردن شیر به خواب رفت . آرام به دور و بر اتاق نگاهی انداخت . هیچ چیز تغییر نکرده بود . فقط عکس هایی که به دیوار آویخته بود جلب توجه می کرد . در هر گوشه ای از اتاق فقط عکس خودش را میدید . با چهره خندان و گیسوانی پریشان . و عکس ازدواجشان که او را مانند ملکه ها به چشم می کشید . با لبخندی ملیح و آرایشی زیبا

صدای باز شدن در خانه را شنید . آرام سراسیمه بیرون دوید . زنی پنجاه ساله را دید که به درون خانه آمد و با تعجب به چمدان می نگریست و آرام گفت : سلام !

آن زن با حیرت به آرام نگاه کرد و گفت : سلام خانم ! شماید !

__ مرا م شناسید؟

__ بله خانم ! مگر می شود شما را از عکسهایتان نشناخت !

__ راست می گوئید ، اما من شما را بجا نیوردم

__ من ثریا هستم . هفته ای دوبار باری نظافت خانه می آیم

__ آه پس اینطور ! اتفاقا از تمیزی خانه جا خوردم

__ شما که تشریف نداشتید کارهای خانه و لباسهای آقا به امان خدا مانده بود

__ خیلی ممنون ! زحمت می کشید ! آقا کی به خانه می آیند؟

والله ! من آقا را زیاد نمی بینم . خبر از کارهای ایشان ندارم

__ یعنی تو هیچ وقت آقا را ندید که چه وقت می آید؟

__ چرا ! اما می آیند و زود می روند . راستش ساعت خاصی ندارند . می خواهید چایی دم کنم ؟

__ اگر زحمتی نیست ممنون می شوم

آرام به سمت تلفن رفت و شماره دفتر را گرفت

__ الو ! سلام خانم ! آقای فرخی تشریف دارند؟

__ نه خیر نیستند . شما؟

__ من از بستگان ایشان هستم چه وقت بر می گردند ؟

__ ایشان چند روزی به مرخصی رفته اند .

__ تشکر ! خداحافظ

خدایا! کجا ممکن است رفته باشد

خانه آقای فرخی را گرفت. از آن سوی خط صدای گرم و آشنای مادر به گوش رسید. آرام قدرت آن که با مادر حرف بزند را در خود نمی دید. تلفن را قطع کرد و نمی توانست به یکباره با مادر حرف بزند. باید کمی صبر می کرد

دفتر شماره تلفن را زیر و رو کرد. با دیدن اسم سعید برقی از چشمانش گذشت

__ سعید می تواند کمکم کند

ثریا خانم با فنجانای چای آمد. چای را کنار آرام گذاشت و بیرون رفت

صدای آشنای سعید در گوشی پیچید: بفرمایید

آرام تمام قوای خود را جمع کرد و گفت: الو! سلام!

__ سلام بفرمایید! با کی کار دارید؟

__ با شما! شما آقا سعید هستید؟

__ بله خودم هستم. شما؟

__ من آرام هستم

صدای سعید برای لحظاتی قطع شد. سپس گفت: کدام آرام؟

همسر فرید هستم

سعید باز سکوت کرد. می خواست اطمینان یابد که کسی جز آرام نیست

__ ایشان که خیلی وقت است که نیستند

__ حق با شماست. اما باور کن من خودم هستم. آرام! چطور مرا نمی شناسی؟

__ آخ! معذرت می خواهم! راستش باورش کمی سخت بود

__ از اینکه صدای شما را می شنوم خیلی خوشحالم. حالتان خوبست؟

__ ممنون! شما چطورید؟ کی آمدید؟

__ امروز رسیدم. الان هم خانه هستم. می خواستم بدانم فرید کجاست؟

__ بنظرم رفته سفر!

__ کجا؟

سعید با اندکی مکث گفت : کلبه !

آرام نفس عمیقی کشید و گفت : می خواهم شما را ببینم

_ با سایه بیایم

_ آه ! اصلا یادم نبود . سایه جان حالش خوبست؟

_ حالش خوبست . الان هم خانه نیست و مسلما از دیدن شمت خوشحال خواهد شد

_ کی می توانم شما را ببینم . خیلی حرفها برای گفتن دارم

_ می آیم دنبالتان و هر کجا که بخواهید می رویم

_ تشکر ! تا یکساعت دیگر منتظرم . خداحافظ

سعید دقایقی چند به مان حال باقی ماند . آرام بازگشته بود و فرید خبر نداشت . حالا چه اتفاقی می افتاد . فرید پر کینه و خشمگین در انتظار آرام بود . و آرام با پای خود به پیشواز آمده بود . سعید دستی به پیشانی اش کشید و با خود گفت : خدا خودش رحم کند!

سایه به خانه آمد و کیفش را روی مبل انداخت . سعید را پای تلفن متفکر یافت . به سویی رفت و گفت : در چه حالی هستی؟ چند بار سلام کردم ! فکر کردم خوابی !

_ معذرت می خواهم ! کی امدی؟

_ تازه رسیدم . به نظرت مدل موهایم خوب شده؟

سعید بدون آنکه نگاه کند گفت : خیلی خوب شده !

می دانی سعید ! یک زمانی لادن و آرام به من می گفتند تو هم یک روز مثل این خانم ها ، عجیب و غریب خواهی شد . آن موقع به حرفهایشان خندیدم ؛ اما احساس می کنم دارم همان شکلی می شوم . بهتر است در محافل و دوره ها کمتر شرکت کنم . سعید ! حواست با من است ؟

_ آره ! گفتم آرام ! یادش بخیر !!

_ آرام ! چه کسی فکر می کرد که آرام این چنین بی وفا از آب در بیاید

_ سایه ! اگر بگویم آرام تلفن کرده بود ، چه فکری میکنی؟ باور می کنی؟

سایه لحظاتی بر جا میخکوب شد و به سعید نگریست : آرام ! چطور؟ نکند تلفن کرده؟

سعید سزش را به علامت تایید تکان داد

__ چه وقت تلفن کرده؟

__ چند دقیقه پیش . رفته خانه و دیده فرید نیست یعد با من تماس گفت تا ببیند من اطلاع دارم راجع به فرید

__ تو چه گفتی؟

__ گفتم که فرید رفته کلبه !

__ آه سعید چه طور این حرف را زدی ؟ اگر برود انجا چه؟

__ نمی دانم ! شوکه شدم . نمی دانستم باید چه جوابی بدهم

__ گفتی آراک رفته خانه خودشان ؟

__ انجاست . قرار شد تا یکساعت دیگر بروم دنبالش .

__ برای چه؟

__ می خواهد با من حرف بزند

__ باید به مادر خبر بدهم . (با این جمله به طرف تلفن هجوم برد)

سعید گوشی را از او گرفت و گفت : آرام به من اعتماد کرده .بگذار اول حرفهایش را بشنویم بعد هر کاری خواستی بکن

! اگر شلوغش کنی راه بجایی نخواهم برد

سایه گیسوانش را به عقب راند و گفت : حق با توست . من هم با تو می ایتم

__ سایه بهتر است تنها بروم

__ نه ! تو متوجه نیستی . اگر با آرام صحبت کنم بهتر است

__ نه ! سایه خواهش می کنم

چرا قبول نمی کنی؟ آرام یک زمانی دوست من بود . بگذار بیایم !

__ به شرطی که فقط گوش کنی ! نه حق انتقاد داری و نه قضاوت عجولانه !

سایه با بغض گفت : بسیار خوب ! هر چه تو بگویی

آرام لباسهای بهار را عوض کرد و خود نیز آماده شد . به ساعت نگاهی انداخت و گفت : ثریا خانم ! من می روم بیرون .

احتمالا چند ساعتی کار دارم . شما می روید؟

ثریا خانم : هر طور شما بخواهید

__ اگر ممکن است بمانید . من زود برمی گردم

__ چشم خانم ! من کاری ندارم . همینجا می مانم

آرام پایین رفت و به انتظار سعید ایستاد . دقایقی بعد اتومبیلی کمی دورتر ایستاد . سایه با دیدن آرام به همراه کودکی که در کالسکه نهاده بود ناله ای سر داد و گفت : خدای من ! درست می بینم ؟

سعید گفت : متاسفانه بله !

__ چرا برگشته ؟ خجالت نمی کشد؟ با چه رویی پا به خانه فرید گذاشته؟

__ قرار ما یادت رفت؟

__ دارم خفه می شوم . بهتر است برگردیم

__ آرام منتظر ماست . بهتر است اول تو پیاده بشوی

__ نمی توانم !

__ گفته بودم قضاوت عجولانه نکن!

سایه لحظاتی به آرام خیره شد . سپس با تانی در اتومبیل را گشود و به طرف آرام گام برداشت ، پاهایش می لرزید . آرام در کنار کالسکه زانو زده بود و با کودکش حرف می زد . صدایی بغض آلود که از ته گلو بیرون می آمد او را فرا خواند . آرام به طرف صدا برگشت : آه خدای من ! سایه ! تو هستی؟

و به سویش رفت و او را در آغوش کشید . سایه خود را کمی عقب کشید . آرام متوجه سردی رفتار سایه شد و از او فاصله گرفت

__ فکر می کردم از دیدن من خوشحال می شوی

__ خدای من ! آرام چطور توانستی و با نگاهی به بهار دوباره با گریه گفت : چطور توانستی؟

__ چه چیز را؟

سایه با سنگینی انگشتش را به طرف بهار نشانه گرفت و دوباره گریه سر داد . آرام دست بر شانه او نهاد و گفت ک فکر می کردم از اینکه عمه شدی ذوق زده بشوی!

ناگهان صدای گریه سایه قطع شد و با تردید به آرام و بهار نگریست : تو چه گفتی؟ درست شنیدم ؟

آرام لبخندی زد و گفت : درست شنیدی . بهار دختر من و فرید است

سایه گفت : آخ آرام ! می دانستم . می دانستم که تو آرام خوب و نازنین من هستی

و نگاه خود را در آغوش آرام رها کرد و تمامی گریه های بی صدایی که در تنهایی اش و به فرجام عشق ان دو ریخته بود را به فراموشی سپرد . سعید به ان دو نزدیک شد . سایه با دیدن سعید گفت : سعید جان ! ببین آرام چه هدیه زیبایی برایم آورده ! نگاهش کن !

به سوی بهار رفت و او را برداشت و عاشقانه او را بوسید و نوازش کرد .

سعید با لبخند به انها نگاه کرد

سایه در اتومبیل بهار را در آغوش خود می فشرد و قربان صدقه او می رفت . بهار از بوسه های سایه خسته شد و گریه سر داد . سایه گفت : آرام جان ! نمی خواهی پیش مادر بروی؟

__ چرا ! خیلی دلم می خواهد ولی بنظرم قبل از دیدن همه بهتر است فرید را ببینم

__ حق با توست ! پس بهتر است برویم خانه ما .

آرام از منزل سایه با ثریا خانم تماس گرفت و گفت منتظرش نباشد و هر وقت مایل بود ، برود .

سعید برای خرید ناهار بیرون رفت .

سایه مدام آرام را سوال پیچ می کرد و می خواست همه چیز را بداند. آرام نیز به کنجکاوی او پاسخ داد.

سایه گفت : تو انگلیس بودی؟ حدسش مشکل بود . اتفاقی که برای فرید افتاد واقعا وحشتناک بود. اگر مادر را ببینی نمیشناسی . خیلی شکسته شده . چطور فرید از وجود بهار بی اطلاع است؟

__ وقتی به انگلیس رفتم خودم هم چندان مطمئن نبودم . فرید طوری رفتار می کرد که مجبور به چنین عکس العملی شدم.

__ می فهمم . هر دو عاشق ! هر دو مغرور ! چه عشق عجیبی !

__ سایه من خیلی مر ترسم . نمی دانم آیا فرید مرا می بخشه ؟

__ حقیقتش را بخواهی من هم نمی دانم که فرید چگونه برخورد کند و نمی خواهم بی خودی دلخوشی بدهم.

__ می دانم چه کار کنم ! از چه راهی جلو بروم . تمام این جداییها ، سو تفاهمی بیش نبوده . چطور می توانم فرید را قانع کنم .

__ از زمانی که فرید تصادف کرده کسی جرات پرسیدن هیچ سوالی را نداشته . نمی توانم حدس بزنم چه می شود . اما به خاطر بهار باید پیش قدم بشوی !

__ نمی خواهم وجود بهار را مطرح کنم . اول باید بدانم فرید هنوز به من علاقمند است یا نه ! شاید با دیدن بهار نتواند درست تصمیمی بگیرد . سایه متوجه منظوم می شوی؟ باید بدانم فرید هنوز مرا دوست دارد یا نه ! این برای من خیلی مهمه است . خیلی !

__ میفهمم ! تو خیلی صدمه دیده ای . حق با توست ! می خواهی بروی کلبه؟

__ بهتر است بروم . تنها! بدون بهار . می توانی از بهار مراقبت کنی؟

__ حتما! خیالت راحت باشد . تا فردا که بخواهی بروی به من عادت میکند.

__ با اتومبیل سعید میروم . اشکالی ندارد؟

این چه حرفی است؛ می دانم که چقدر برای دیدن فرید بی تابی .

__ سایه جان ! یک سوال از تو دارم که البته هیچ اثری در تصمیم گیری من ندارد . فقط به خاطر اینکه کنجکاوی خودم را ارضا کنم.

__ هر چه دوست داری بپرس !

__ فرید چهره اش تغییر کرده؟

__ خوشبختانه نه ! فقط کمی صورتش شکسته تر شده

آرام نفس عمیقی کشید و گفت : خدا را شکر ! در غیر اینصورت تا آخر عمر خودم را نمی بخشیدم

آرام صبح زود از خانه خارج شد . بهار در خواب بود. سایه و سعید او را بدرقه کردند . سعید گفت : مواظب باشید ! جاده خطرناک است.

__ حتما ! به امید دیدار !

ساعتی بعد در قهوه خانه کوهستانی ایستاد . جایی که فرید برای استراحت بین راه در آن مکان توقف می کرد و چای می نوشید . نفسی تازه کرد . آخرین بار آن روز صبح را بیاد آورد که به اجبار او را با خود همراه کرده بود . و با اصرار به او چای خوراند . قهوه خانه لبه دره ای قرار داشت که رودخانه ای وحشی و خروشان از پایین آن عبور می کرد . آرام دقایقی در انجا ایستاد و خستگی از تن بیرون در آورد . دوباره به راه افتاد . زیبایی جاده ، شور انگیز بود . دو سال را در میان انسانهایی بی روح و خشک زندگی کرده بود . اکنون تمامی آنچه می پنداشت باید پشت سر بگذارد و فراموش کند ، فرا رویش نهاده بود و می دید از هیچ کدام نتوانسته عبور کند . وطن ، مادر ، همسر و فرزندش او را فرا می خواندند . در طول راه تمام صحنه های زندگی اش از برابر دیدگانش عبور می کرد . اما هنوز فرید و او اندر خم یک کوچه قرار داشتند . آرام به یاد عکسی از چهره اش افتاد که فرید ان را به دیوار اویخته بود و با خطی زیبا زیر ان شعری به چشم می خورد .

:

سایه بان نگاهت ،

در دمام بارش ابرها ؛

مخمور و شکننده و پرتاب .

وقتی بر گونه های لعابینت ، قطرات اشک می غلظد ،

چه زیباست !

دیدگان نمناکت.

در کنار جاده ایستاد و گریه سر داد و از رنجهایی که خود و فرید کشیده بودند ناله ای سر داد

چگونه باید با او روبه رو شود. چه باید می گفت . از غرور نا به جای خود حرف می زد یا از تعصب و خود خواهی فرید . به راستی توان زخمهای تن خسته آنها را چه کسی می پرداخت . او که در غربت با کودکی در بطن خود سرگردان بود و یا فرید که در گوشه بیمارستان چشم انتظار آمدن او بود ؟ کدام حق گو تر از دیگری بود . اگر باز فرید لجاجت می کرد و او را از خود میراند چه باید می کرد . در ذهنش خاطره ای نه چندان دور نقش بست .

ماریا ! پیزن همسایه ! ان روز به حرفهای پیرزن بی توجه بود و با تفریح به آنچه ماریا می گفت ، گوش می داد . اما مثل آن بود که ماریا تمام سرنوشت او را درون فنجان یافته بود . که با قاطعیت گفت : او تو را دوست دارد و چشم انتظار توست . اگر تمام حرفهای او راست بود پس می توانست این یکی نیز حقیقت باشد

اتومبیل را روشن کرد و با اعتماد بنفس بیشتری به راه خود ادامه داد

بعد از چهار ساعت رانندگی بدون وقفه سر انجام به پیچ جاده آشنا رسید . در سکوت جنگل پیش می رفت . با نمایان شدن کلبه ، در قلبش پیزی فرو ریخت و گونه هایش گر گرفت . اتومبیل را نگه داشت و پیاده شد و با قدمهای محکم به سمت کلبه رفت . در کلبه قفل بود . نگاهی به اطراف انداخت . سکوت بود و تنهایی . به سمت خانه اکبر آقا برآه افتاد . اکبر آقا بیرون ایستاده بود و با کنجکاوی به او می نگریست . آرام با صدای بلند سلام کرد . اکبر آقا جلوتر آمد و از دیدن آرام متعجب شد

__ سلام ! خانم ! چه عجب از این طرفها ؟

__ شما خوبید؟

__ شکر خدا ! الان در را باز می کنم

__ آقا فرید کجا هستند ؟

__ رفتند سواری . معمولاً همین وقتها بر می گردند .

آرام به دنبال اکبر آقا به راه افتاد. اکبر آقا در را گشود و باز گشت. آرام آبی به صورتش زد و در کنار پنجره به انتظار آمدن فرید نشست. اکبر آقا چای و میوه آورد. لحظاتی بعد صدای شیهه اسب را شنید، بیرون دوید. فرید در حال پیاده شدن از اسب بود و در همان حال به اتومبیل می نگریست. آرام با حالتی وصف ناپذیر به فرید خیره شد. چند قدم پیش رفت و سپس ایستاد. فرید در یک لحظه متوجه او شد و خود نیز بی حرکت ایستاد. هر دو با نگاه در جستجوی یکدیگر بودند. آرام با خود زمزمه کرد: خدایا! شکر! او عوض نشده.

فقط چند خط روی پیشانی و صورتش محسوس بود. آرام به خود جرأتی داد و گفت: سلام! فرید! من هستم آرام!

فرید با نگاهی ناآشنا و سرد در حالیکه مارال را به اصطبل می برد گفت: دارم می بینم

آرام ناگهان یخ زده بر جا ماند. لحظاتی چند به همان حال باقی ماند. اندکی جلو رفت و گفت: فرید! من خیلی راه برای رسیدن به تو طی کردم. فقط به خاطر تو!

فرید همانگونه که زین اسب را بر میداشت گفت: بهتر است تا دیر نشده برگردی

__ متاسفم! چرا، چرا نخواتس به من بگویی؟ انوقت موضوع فرق می کرد

__ چه فرقی می کرد؟

__ من پیش تو می ماندم

فرید برگشت و با نهایت خشم در او نگریست و بیرون اصطبل رفت و در همان حال گفت: برای این حرفها دیر شده. برگرد همان جایی که بودی!

__ نه! دیر نیست. من اشتباه کردم! اما تو هم مقصر بودی. اگر حقیقت را گفته بودی ...

فرید به میان حرف او دوید و گفت: ان وقت ترحم می کردی.

__ تو اصلا عوض نشدی. همان طور خود خواه و ...

__ ببین! از اول ازدواج ما اشتباه بود. حالا هم تو راحتی، هم من

__ اما من راحت نبودم

__ به خاطر همین سراغی از من نگرفتی!

__ تمام اینها سو تفاهمی بیش نبوده. من با گذشته زندگی می کنم. لحظه ای نتوانستم به آینده فکر کنم.

فرید لجوجانه گفت: بهتر است بروی و به آینده ات فکر کنی.

آرام با احساس و گرم بازوی فرید را گرفت و گفت: من به خاطر تو آمدم. اگر بدانم ذره ای برایت اهمیت دارم می مانم

فرید لحظه ای سکوت کرد سپس گفت: متاسفم!

آرام با بغضی که در گلویش بود گفت: همین! متاسفی! متاسف برای چه چیز هستی؟ برای من، برای خودت و یا... تو هر بار مرا به بهانه ای به طرف خودت می کشی، بعد مثل تیری از کمان رها می کنی. فرید نگاهم کن! من آدم هستم. چرا نمی خواهی بفهمی!

فرید با فریاد گفت: من هم آدمم. هر بار که به طرف تو امدم خودت را کنار کشیدی؛ به خواسته من بی توجه بودی. دیگر بس کن! من و تو به درد هم نمی خوریم. ما هر دو باعث عذاب یکدیگریم.

سپس پشت به آرام ایستاد. آرام دقایقی چند بر جای ماند. این ان پیزی نبود که پیش بینی می کرد. باید حرف می زد، ادامه داد: فرید! نگاهم کن!

فرید برگشت و قاطعانه به او چشم دوخت: بگو! می بینمت

آرام پوزخندی زد و گفت: تو لعنتی! فقط خودت را می بینی

__ جدا! تو به عادت قدیم هر طور دوست داری فکر کن

__ لجاجت را بگذار کنار. تو اگر مرا نمی خواهی چرا طلاقم ندادی؟

فرید لحظه ای جا خورد. سپس با خونسردی گفت: اگر خبر نداری باید بگویم که چند وقتی است که وکیل گرفتم. در واقع باید زودتر اینکار را انجام می دادم اما به خاطر گرفتاریهایم نتوانستم. معذرت می خواهم!

آرام با ناباوری به فرید نگریست. سپس با تمام خشمی که در وجودش زبانه می کشید گفت: من می روم. اما بدان که هیچ وقت دست تو به من نخواهد رسید. تو برای من همینجا تمام شدی. رویایی که ساخته بودم خیلی آسان خراب کردی. تو لیاقت هیچ چیز نداشتی. تو با غرور و کینه ات زندگی را به کام من تلخ کردی. تو هیچ چیز نیستی! هیچ چیز!

به سمت کلبه راه افتاد. لحظه ای ایستاد و برگشت و با زیبایی و غرور سر به فلک کشیده اش گفت: من یک عذر خواهی به تو بدهکارم، بدون اجازه به خانه ات رفتم. چون فکر می کردم هنوز سهمی دارم. بابت این موضوع معذرت می خواهم. سپس به راه خود ادامه داد. به کلبه رفت. کیفش را بر داشت و سوار اتومبیل شد و بدون آنکه لحظه ای تامل کند از آنجا گریخت. وقتی به جاده رسید اختیار از کف داد، اتومبیل را نگه داشت و فریادی را که در گلو مانده بود بر سر روزگار کوبید.

خدایا! او من را نمی خواست. فرید از من نفرت دارد. چه اشتباهی کردم. چطور احمقانه فکر کردم که در انتظار من است. خدایا! من را از این عشق و دلبستگی نجاتم بده!

احظه ای جنون آمیز از اتومبیل پیاده شد و به لبه پرتگاهی که در کنار جاده بود نزدیک شد و به عمق آن چشم دوخت. سنگی از زیر پایش سر خورد و به پایین سقوط کرد. برخورد سنگ بر صخره ها انعکاس رعب انگیزی داشت. آرام آنی

خود را به جلو افکند ، تا برای ابد از این زندگی پر تشویش و نا امدی رها کند . احساس سر خوردگی و حماقت بند بند وجودش را برگرفته بود . چشمانش را بست ...

بهار ! صدای گریه بهار در گوشش پیچید . آخ ! خدایا ! بهار منتظر من است . چطور فراموشش کردم . باید خودم را به او برسانم . بی شک به دنبال من می گردد . بهار برای من نوید زندگی دوباره بود . و اکنون من به سوی او خواهم شتافت . عزیز دلم ! خوشگلم ! پیش تو می آیم . مرا ببخش !

با وحشت خود را کنار کشید و به سمت اتومبیل رفت و با دستانی لرزان و اندامی خیس از عرق در طول جاده به راه افتاد .

نزدیک غروب به تهران رسید و تمام راه را مانند آنکه در خواب بوده باشد طی کرده بود . زنگ را فشرد . سایه در را گشود . آرام با خستگی سلام کرد و گفت : بهار کجاست؟

سایه با دیدن چهره بی رمق آرام همه چیز را فهمید : بهار خواب است

آرام تلو تلو خوران به اتاق رفت و بهار را در خواب عمیقی دید . به او ن . بوسه ای از گونه اش ربود و به گیسوان نرم و خوش حالتش دست کشید . سایه در کنارش ایستاده بود

_ آرام تو خیلی خسته بنظر می رسی ، بهتر است کمی استراحت کنی .

_ همین جا دراز می کشم . لطفاً برایم بلیت شیراز تهیه کن

_ برای چه وقت ؟

_ هر چه زودتر بهتر !

_ نمی خواهی حرف بزنی؟

آرام همانطور که دراز می کشید گفت : فعلاً نه ! خیلی خسته ام ! باید ببخشی ! و چشمانش را بست

سایه روی او را کشید و آهسته بیرون رفت و در را بست . سراسیمه به سمت تلفن رفت و شماره سعید را گرفت . باید تا دیر نشده کاری انجام می داد .

سایه با دیدن آرام ، تمام قضایا را تا آخرش خوانده بود . اکنون نوبت او و سعید بود ، تا به این ماجرا خاتمه دهند و آن دو را متوجه خودسری و خود خواهی شان بکنند

_ آرام ! بلند شو و چیزی بخور !

آرام خواب الود چشم گشود و گفت : ساعت چند است؟

_ ساعت ده است . بیا شام بخور!

__ بهار کجاست؟

__ پیش سعید است . یک ساعتی میشود که بیدار شده و بازی میکند.

آرام برخاست و پتو را به کناری زد . دستی به صورتش کشید و سرش را روی زانوانش نهاد
سایه میدید که آرام مانند آن که دردی دارد به خودش می پیچد و از فشار درد توان برخاستن را در خود نمی بیند.

__ خواهش می کنم آرام ! کمی غذا بخور

__ نمی توانم ! اشتها ندارم . میخواهم بهار را ببینم.

__ اگر غذا بخوری سر حال می شوی به خاطر بهار

آرام سنگین و خسته برخاست و به همراه سایه بیرون رفت . به زور نگاه های سایه کمی غذا خورد . و سپس بهار را در
آغوش خواباند . سعید بری آنکه آن دو راحت باشند به بهانه خواب ، عذر خواسته و به اتاقش رفت

سایه گفت : بهار را سر جایش بگذار !

__ نه ! می خواهم در آغوشم باشد . دلم برایش تنگ شده بود.

__ نمی خواهی حرف بزنی ؟

__ از چه چیز؟

__ از خودت و فرید !

__ من برای فرید مرده ام . وقتی بعد از دو سال من را اینگونه می بیند و از خودش می راند ، من چه جایی در دلش دارم

__ فرید لجاز است . در واقع تصادفی که کرده او را اینطور بدبین و خودخواه کرده . به فرید حق بده !

__ سایه ! من به فرید حق می دهم . اما باید واقع بین بود . فرید هیچ علاقه ای به من ندارد . اگر هم قبلا کوچکترین
دلبستگی بوده ، حالا از بین رفته . من برای او وجود خارجی ندارم .

__ تو باید راضی اش می کردی ، باید قانعش می کردی

__ خواهش کردم اما او ...

__ اگر تو را نمی خواهد چرا طلاق نداده ؟

__ وقتی پرسیدم گفت که وکیل گرفته و صرفا گرفتاریهایش باعث عقب افتادن این مساله بوده

__ دروغگو ! فرید دروغ می گوید و خود نمایی میکند.

__ مطمئن نیستم که اینطور باشد . او خیلی جدی حرف می زند.

__ حرفی از وجود بهار به میان آوردی؟

آرام متوحش و نگران بهار را در آغوشش فشرد و گفت : نه به هیچ وجه! سایه از تو خواهش می کنم راز من را به کسی نگو ! اگر بهار را از من بگیرد ، دیوانه می شوم . می میرم

سایه به کنار آرام رفت و دست بر شانه او نهاد و گفت : مطمئن باش ! عزیزم ! فقط پرسیدم . قول می دهم تا زمانی که خودت نگویی من و سعید حرفی نمی زنیم

__ ممنونم ! تو همیشه پشتیبان من بودی

__ این کمترین کاریست که میتوانم برایت انجام دهم

__ سایه بلیط شیراز تهیه کردی؟

__ امروز که پنج شنبه بود . تمام دفاتر هواپیمایی بسته بودند . سعید قول داد که شنبه از طریق دوستش بلیط پیدا کند و خیالت راحت باشد.

آرام همانگونه که فرزندش را در آغوشش تکان می داد گفت : ممنونم ! باید زود برگردم . مادر منتظر ماست . فقط مادر است که چشم به راه من و توس و های های گریستن آغاز کرد . سایه با دیدن اندوه عمیق آرام به همراه او گریه سر داد

آرام صبح دوش گرفت و ادنکی سبک تر بنظر می رسید . سعید برای ساعت دو بعد از ظهر بلیت تهیه کرده بود . آرام با دیدن بلیتها نفس راحتی کشید . یک ساعت به پرواز مانده ، سعید و سایه او را به فرودگاه بردند . در سالن فرودگاه سایه یکریز اشک می ریخت و سعید برای ساکت کردن او مدام در گوشش زمزمه می کرد . اما سایه به هیچ چیز توجه نداشت .

__ من تازه به بهار عادت کرده بودم . تو را به خدا آرام ! کمی پیش ما بمان ! به کسی نخواهیم گفت تو ایتجا هستی

آرام او را در آغوش گرفت و گفت : به خاطر مادرم می روم . باور کن ! مادر حال خوبی نداشت . قول می دهم در اولین فرصت پیش تو بیایم

__ من طاقت دوری از تو و بهار را ندارم

بهار در کالسکه لمیده بود و با کنجکاو به اطرافش نگاه می کرد . سایه چندین بار او را بوسید و به ناچار جدا شد

آرام دستی تکان داد و برای تحویل چمدانش به قسمت مخصوص رفت . سپس بلیت و کارت شناسایی اش را به مسئول با چه نشان داد . آن مرد نگاهی به او انداخت و گفت : فرزندتان همراهتان نیست ؟

آرام با اشاره به کالسکه ، در لحظه ای عجیب و نا ممکن به اطرافش نظر کرد و با وحشت و فریاد گفت : دخترم ! دختر کوچکم !

نگهبانی که کمی انطرف تر ایستاده بود خود را به او رساند و گفت : چه اتفاقی افتاده؟

آرام با گریه گفت : بچه ام ! او الان در کالسکه بود . من سرم را را برگرداندم تا بلیت را نشان بدهم زمانی که برگشتم دیدم دخترم نیست . تو را به خدا پیدایش کنید ! تو را به خدا! و چنان عاجزانه گریست که مردم در اطافش جمع شدند . نگهبان گفت : خانم چند سال داشت ؟ می توانست راه برود؟ آرام سرش را تکان داد و گفت : نه او ده ماهه است . نمی تواند راه برود. نگهبان گفت : لطفا خودتان را کنترل کنید و همراه من به بازاری تشریف بیاورید!

آرام از میان جمعیت عبور کرد . تمام افراد حاضر با ناراحتی حرفی می زدند . یکی می گفت آدم ربایی بوده و دیگری می گفت شاید اختلاف خانوادگی دارند . هر کسی حدسی می زد . آرام دوان داون به اتاق نگهبانی رفت و همانطور یکریز گریه می کرد

__ جناب سروان ! تو را به آن خودایی که می پرستید . بچه ام را پیدا کنید . او خیلی کوچک است نمی تواند حرف بزند.

__ خانم ! اجازه بفرمایید ! تا من همکارانم را پیچ کنم . شما مشخصات و لباس فرزندتان را شرح دهید تا یادداشت کنم و شکایتی در این زمینه بنویسید . آرام به شخصی که در کنار او نشسته بود و قلم و کاغذ به دست داشت، گفت : لباس دخترم سفید بود . نه ! عوض کردم و یکسره آبی تنش کردم . کاپشنش ! خدایا ! حافظه ام کار نمی کند . کتپشنش سبز کاهویی بود. بله ! شبز بود. خیلی بهش می آمد. با کفش کتانی سفید . خدایا ! بهارم کجاست ؟ و نگاه با حالتی عصبی بلند بلند گریست

افسر نگهبان با تاسف سرش را تکان داد و گفت : نمیخواهید به خانواده خود و یا همسرتان اطلاع دهید ؟

آرام ناگهان سرش را بلند کرد و گفت : همسرم ! فرید ! بله باید بروم

افسر نگهبان گفت : کجا خانم ؟

__ باید بروم ! فکر میکنم بدانم بچه ام کجاست

__ به نظر خودتان مساله خانوادگی بوده؟

__ نمی دانم !

__ می خواهید کسی را همراهتان بفرستم ؟

__ نه ! باید تنها بروم

__ شما از شکایتتان صرف نظر کردید؟

__ نمی دانم ! با شما تماس می گیرم

و با سرعت از انجا خارج شد . با دیدن اولین تاکسی خود را درون آن انداخت و گفت : آقا خیلی سریع به این آدرس بروید راننده با دیدن چهره پر اضطراب و گریان آرام به سرعت حرکت کرد . به محض رسیدن به مقصد آرام مشتی پول روی صندلی گذاشت و بیرون پرید . در باز بود و سرایدار در حال نظافت پارکینگ . داخل رفت و دکمه آسانسور را فشرد اما انگار آسانسور نیز با او لج می کرد . راه پله ها را در پیش گرفت . طبقه اول دوم و

نفسش به شماره افتاد . زنگ را فشرد و با مشت به در کوبید . فرید در را گشود . آرام بدون توجه به فرید داخل خانه شد و به اتاقها سرک کشید . هیچ اثری از بهار نبود . فرید متعجب در چهار چوب ایستاده بود و به چهره رنگ پریده و حرکات دیوانه وارش چشم دوخت . سر انجام خود را سر راه او قرار داد و گفت : دنبال چه می گردی؟

آرام با حالتی عصبی گفت : تو را به خدا سر به سرم نگذار ! خواهش می کنم !

_ تو دنبال چه هستی؟ جوابم را بده !

آرام با گریه خود را به پای فرید انداخت و با التماس گفت : فرید ! هر چه بخواهی به تو می دهم . هر چه بخواهی ! فقط بچه ام را از من نگیر !

فرید ناباورانه به آرام می نگریست . او هیچ گاه به یاد نمی آورد که آرام چنین مستاصل با او برخورد کند . حتی در بدترین شرایط زندگی اش او را مغرور و سرکش دیده بود . چه چیز باعث عجز و ناتوانی او شده بود . آنچه آرام را به این حالت دچار کرده بود برای فرید اعجاب انگیز بود

فرید او را از زمین بلند کرد و تکانش داد و گفت : من نمی فهمم راجع به چی حرف می زنی؟

آرام با گریه گفت : تو می دانی . می خواهی من را آزار بدهی

_ گفتم نمی دانم . به خدا قسم نمی دانم ! حقیقت چیست؟

_ بهار ! دخترم ! تو او را دزدیدی !

فرید آرام را رها کرد و چند قدم به عقب رفت و فریاد زد : چه گفتی؟ دخترت ! کدام بچه ؟ تو می فهمی چه می گویی !

_ تو را به خدا ! من در این دنیا هیچ چیز ندارم . فقط امید من بهار است

_ بس کن ! و با نگاهی مشکوک گفت : تو ازدواج کردی ؟ بچه داری؟

_ می خواهی طوری وانمود کنی که از هیچ چیز خبر نداری

_ نه ! بهتر است خودت همه چیز را توضیح بدهی

_ من وقت این کار را ندارم . نمی بینی در چه حالی هستم ؟ (و سپس به سمت در رفت)

فرید در مقابلش ایستاد و گفت : تا جواب ندهی ، نمی گذارم از اینجا تکان بخوری . تو چطور ازدواج کردی؟

__ من وظیفه ندارم که برایت توضیح بدهم . بهتر است از سر راهم کنار بروی . سپس خواست فرید را پس بزند اما فرید محکم ایستاده بود

تو هنوز زن من هستی . من و تو از هم رسماً جدا نشدیم . باید جوابم را بدهی!

__ تو خیلی مضحک حرف می زنی تا دیروز در حال جدایی بودیم . در هر حال دو سال جدایی ، خود به خود باعث غریبه شدن ما می شود. چطور حالا ورق برگشت؟

فرید با وجود حسادتی عمیق و جانکاه که در وجودش زبانه می کشید ، همچنان ایستاده بود و با همان خود خواهی اش گفت : حالا هم چیزی عوض نشده . فقط می خواهم حقیقت را بدانم . این حق من است .

__ حق ! بگذار بروم . من اینجا حقی نمی بینم

__ گفتم نمی گذارم

__ آرام با کلافگی فریاد زد : بسیار خوب ! حقیقت را می گویم . امیدوارم بتوانی خوب گوش کنی . شاید دیر یا زود آن را می فهمیدی . چه فرقی می کند ، چه وقت باشد .بهار دختر من و توست . حالا برو کنار. باید پیدایش کنم و گرنه بدون او میمیرم

فرید دستی به پیشانی اش کشید . نمی توانست معنای حرف های آرام را درک کند.

__ بهار دختر ماست ! خدایا چطور ممکن است !

فرید فریاد زد: دروغگو ! چطور ممکن است !

آرام با گریه گفت : باور کن ! او دختر من و توست . من بخاطر اینکه دست ت وبه او نرسد رفتم . کاش دروغ بود ! اما نیست

__ پس چرا حالا می گویی ؟ تو حق نداشتی از من پنهان کنی

__ تو من را وادار به اینکار کردی. تمام بدبختیهای من زیر سر توست . تو خودت باعث شدی

فرید با مشت به دیوار کوبید

__ اخ ! از دست تو . هر وقت می خواهم فراموش کنم باز سر راهم سبز می شوی ، عذابم می دهی . چطور یکباره می آیی و می گویی که من دختری دارم و از آن بی خبرم . تو سنگدل ترین موجود روی زمین هستی.

فرید سویچ اتومبیل را بداشت و گفت : با هم می رویم . او دختر من هم هست

آرام به دنبال فرید راه افتاد و دیگر چندنا فرقی نمی کرد که فرید از راز او آگاه شده . سلامتی دخترش و یافتن او مهم ترین مساله بود. حتی حاضر بود در صورت پیدا شدن بهار آن را دو دستی به فرید بدهد . فقط اگر او را می یافت

__ باید برگردیم فرودگاه! شاید خبری داشته باشند.

فرید با حداکثر سرعت در خیابان پیش می رفت و با بوقهای ممتد اتومبیل ها را کنار می زد. به محض رسیدن به فرودگاه هر دو از اتومبیل به سرعت پیاده شدند و به حالت دویدن به قسمت انتظامات فرودگاه رفتند. افسر نگهبان با دیدن آرام گفت: خانم چه شد؟ دخترتان را پیدا کردید؟

__ هنوز نه شما چطور؟ هیچ خبری ندارید؟

__ چرا شخصی تماس گرفت و این پیغام را گذاشت

فرید به طرف نگهبان رفت و کاغذ را از دست او گرفت. روی کاغذ نام سایه خودنمایی میکرد

__ فکر میکنم نام شخصی باشد

فرید سرش را تکان داد و گفت: بله! همینطور است. فکر میکنم بچه پیدا شده

آرام هراسان گفت: کجاست؟ پیش کست؟

فرید گفت: بهتر است از شکایت صرف نظر کنی تا برویم به دنبال بهار

آرام باور نمی کرد که دختر کوچکش پیدا شده. می ترسید دروغی بیش نباشد و کسی سر به سر آنها گذاشته باشد.

فرید افسر مربوطه را کنار کشید و توضیحاتی به نجوا داد. افسر سرش را تکان داد و آرام ورقی را امضا کرد. و بی قرار ملتهدب در انتظار فرید ایستاد. فرید خداحافظی کرد و بازوی آرام را گرفت و او را به بیرون هدایت کرد. آرام گفت: چه خبر شده؟ دخترم کجاست؟

__ دختر ما!

__ دختر ما پیش چه کسی است؟ من باید بدانم

__ سایه!

__ اه خدای من! سایه چطور ممکن است، چطور دلش آمد با من اینطور رفتار کند!

__ خودم سر در نمی اورم ولی به زودی می فهمیم

فرید اتومبیل را کنار منزل سایه نگهداشت. آرام با شتاب پیاده شد و زنگ را فشرد و بودن ان که منتظر فرید بماند به داخل خانه دوید. سایه در را گشود. با دیدن آرام او را در آغوش کشید و با گریه گفت: من را ببخش!

__ سایه چرا؟ چرا اینکار را کردی؟

__ بخاطر خودت، بخاطر بهار

بهار در اغوش سعید بود. آرام سایه را پس زد و دختر کوچکش را در بر گرفت. و گریه سر داد. چنان عمیق او را می بوید که دیگر جایی برای نفس کشیدن در خود نمی دید. بهار با نگاهی شیرین و خندان به مادرش می نگریست و فرید ناباورانه به دختر کوچک و زیبایش که در اغوش آرام دست و پا می زد، نگاه می کرد. آرام بعد از دقایقی که مطمئن شد بهار واقعیت دارد و در خواب نیست به اطرافش نگاه کرد. سایه همچنان گریه می کرد و سعید خاموش کناری ایستاده بود. اما فرید رفته بود.

سایه دست بر شانه او نهاد گفت: فرید طاقت نیاورد و از اینجا رفت. اما می دانم به زودی بر می گردد.

آرام هر چند دقیقه یکبار می پرسید: فرید تلفن نکرده < هنوز خبری نشده؟

سایه می دید که آرام در شرایط سختی به سر می برد و از کرده خود احساس ندامت می کرد. او تصور می کرد با اینکار آن دو را به یکدیگر نزدیک می کند و فرید با دیدن فرزندش کینه اش را فراموش خواهد کرد. اما افسوس که چنین نشد! سعید به او دلداری می داد و می گفت: ناامید نباش! باید منتظر تصمیم فرید باشیم. مطمئناً فرید الان در وضعیت بدتری بسر می برد

سایه به آرام نزدیک شد در کنارش نشست و گفت: می دانم که من را نخواهی بخشید. اگر این کار احمقانه را نکرده بودم تو الان آسوده خاطر در شیراز بودی

آرام سرش را تکان داد و گفت: دیر یا زود این مسئله روشن می شد و من باید به فرید می گفتم. در هر حال بهار فرزند او هم هست. در واقع فکر داشتن بچه از فرید بود و من او را دزدیم و با خودم بردم. حالا که خوب فکر می کنم میبینم ما هر دو در طول زندگی زناشویی مان به یک اندازه مقصر بودیم

__ حالا می خواهی چه کار کنی؟ می خواهی با مادر در میان بگذاریم؟

__ جز این که آنها را دچار استرس و ناراحتی کنیم فایده دیگری ندارد. فرید هر کاری که دوست دارد انجام می دهد. باید منتظر بمانیم. سپس با بغض ادامه داد: می دانم فرید بالاخره بهار را از من می گیرد

__ فردی نمی تواند این قدر سنگدل باشد. نباید به دلت بد راه بدهی. کمی خوش بین باش!

__ فرید در پی انتقام گرفتن از من است. انتقام دو سال جدایی و بی خبری از من

__ اگر فرید تو را دوست داشته باشد، انتقام هیچ جایی ندارد

آرام با مادر تماس گرفت و از حال آنان جويا شد مادر گفت: می خواهی امیر بیاید و در کنارت باشد؟

__ نه! لزومی ندارد. من پیش سایه هستم. هنوز موفق نشدم فرید را ببینم و بدین وسیله خیال مادر را راحت کرد

ساعت ۵ بعد از ظهر بود که سایه با صدای زنگ تلفن از جایش پرید. سایه بعد از لحظاتی آرام را صدا کرد و گفت: فرید است و خونسرد باش

آرام با دستانی لرزان گوشی را گرفت و گفت : سلام !

__ سلام ! می خواستم ساعت ۷ تو را ببینم . فکر می کنم خیلی حرفها برای گفتن داریم

__ باید کجا بیایم؟

__ می خواهی بیایی خانه؟

__ نه! ترجیح می دهم دیگر به آنجا پا نگذارم

بسیار خوب ! هر طور راحتی (سپس آدرس رستورانی را به آرام داد و گوشی را قطع کرد)

سایه گفت : چی شد؟ فرید چه گفت ؟

__ می خواهد با من حرف بزند

__ راجع به چه چیزی؟

__ حزفی نزد . اما من میدانم که راجع به بهار است

آرام ساعتی بعد آماده رفتن شد. او با دقت خود را آراسته بود . می خواست اگر شکست را پذیرا شد حداقل شکست خورده

سر بلند به چشم بیاید

سایه با دیدن آرام گفت : فرید باید خیلی احمق باشد که از زن زیبایی مثل تو بگذرد

__ زیبایی کارد برنده ایست اما وقتی دست خودت را می برد خطرناک است . زیبایی من فقط باعث دردسر و شکسهایم

بوده نه چیزی بیشتر

__ با اینحال هنوز قدرت داری و قدرتت ناشی از زیبایی توست

__ متشکرم سایه ! فکر میکنم این آخرین ملاقات من با فرید باشد . نمی خواهم با خاطره بد از او جدا شوم . می خواهم

آخرین تصویرش از من خوشایند باشد . سپس پالتو شیری رنگ و خوش دوختی را بتن کرد

__ بهتر بود با اتومبیل سعید می رفتی

__ با تاکسی راحت تر هستم (سپس بهار را بوسید و با تاکسی تلفنی که در انتظارش بود به سوی مقصد به راه افتاد)

رستورانی که فرید با او قرار گذاشته بود جای غزبیبی بود. کوچک و دنج که به سبک رستوران های ایتالیایی تزیین شده

بود. موزیک ملایمی در فضای نیمه تاریک آنجا نواخته میشد . آرام به اطراف نظری انداخت پیش خدمت خود را به او

رساند و با فروتنی گفت : لطفا از این طرف تشریف بیاورید

آرام به دنبال او راه افتاد. تقریباً تمام کسانی که در آنجا حضور داشتند توجهشان بسوی او جلب شد و این از دید فرید که در گوشه ای لمیده بود دور نماند. با خود اندیشید: او همیشه زیبا و بسیار خوش لباس است. و اکنون دلربا تر و لوندتر از همه وقت به چشم می آید

آرام در صندلی روبه روی فرید جا گرفت و بدون آنکه به فرید بنگرد سلام کرد و سپس دکمه های پالتو خود را باز کرد و پالتویش را در کناری گذاشت. فرید همچنان خیره به حرکات او چشم دوخته بود. نزدیک به دو سال از رفتن آرام می گذشت. اما هیچ گاه نتوانست برای لحظه ای او را از یاد ببرد. حتی زمانی که او را به اتاق عمل می بردند. نگاه آرام و لبخند جادویی اش پیش رویش و تسلائی درد های بی شمارش بود. نزدیک به دو سال با خیال او زیسته بود و حالا او حضور داشت؛ زیبا و خیال انگیز و خواستنی چه می خوری سفارش بدهم؟

__ هر چه خودت می خوری برای من هم سفارش بدهد

فرید با اشاره به پیش خدمت او را فراخواند و گفت: فعلاً دو تا قهوه و کیک!

با دور شدن پیش خدمت فرید گفت: بهار حالش خوب است؟

__ خوشبختانه او خیلی کوچک است و از اتفاقاتی که در اطرافش رخ می دهد بی خبر است

__ بله! اما من و تو می فهمیم

__ منظورت را متوجه نمی شوم!

__ منظورم روشن است. تو می خواهی وجود من را انکار کنی و بهار را از داشتن پدر محروم کنی

__ شاید حق با تو باشد. وقتی باردار بودم به نوعی می خواستم از تو انتقام بگیرم و بهترین وسیله برای خاموش کردن آتش کینه ام بهار بود.

__ نو می توانی در آینده بهار را اینطور توجیه کنی؟

__ متأسفانه نه!

پیش خدمت به آن دو نزدیک شد و دو فنجان قهوه و کیک راروی میز نهاد و گفت: امر دیگری نیست؟ فرید تشکر کرد

__ بهتر است برویم سر موضوعی که بخاطر آن مرا به اینجا کشاندی

__ هر طور مایلی! و در حالی که وقدراری شکر در فنجانش می ریخت گفت: من بهار را می خواهم، این حق طبیعی من است

آرام با بهت به فرید نگریست. توقع آن که فرید به یکباره و آنگونه رک چنین در خواستی نماید را نداشت

__ پس من چی؟

__ یکسال با تو بود . این کافی نیست؟

__ می دانستم که تو منطقی نیستی

__ ببین آرام ! این قرار را از قبل گذاشته بودیم . یادت می آید؟

فرید او را به خاطر نه چندان دور دعوت می کرد تا احساس او را بسنجد . آن شب در کلبه و تکامل آن دو با یکدیگر . آرام چشمانش را از نقطه ای که به آن چشم دوخته بود برگرفت و در نگاه فرید که در او فرو رفته بود ناخودآگاه میخکوب شد.

__ با شرمساری گفت : چرا اینطور نگاهم می کنی؟

__ فکر کردم لحظه ای از اینجا دور شدی . خودت متوجه ان نبودی

__ شاید ! اما آن روز من قبول نکردم

مخالفتی هم نکردی

__ تو بهار را نداشتی . عادت به او نداری . اما من به امید بهار زندگی می کنم . وقتی در غربت باردار بودم تنها وجد بهار باعث می شد تا همه چیز را به جان بخرم . تو هیچ وقت جایی میان من و بهار نداشتی . حالا چطور می خواهی حضور خودت را به ما تحمیل کنی

فرید با خشم گفت : تو اجازه ندادی تا حضورم را به دخترم نشان بدهم . باید قبول کنی بهار دختر من هم هست و به زودی سراغ پدرش را از تو می گیرد . تا کی می خواهی او را با خودت به این طرف و آن طرف بکشی؟

__ ما خوشبخت بودیم . من بخاطر مادر بازگشتم

فرید پوزخند زد و گفت : خوشبخت ! پس تمام حرفهایت دروغ بود

__ من هیچوقت دروغ نگفتم . اگر منظورت حرفهای آن روز است ، باید بگویم نوع خوشبختی انسانها فرق می کند . من بهار را می خواستم ؛ چون نیمی از وجود تو بود . خوشبخت بودم چون یادگاری از تو داشتم . اما حالا میبینم که تا چه حد با حماقت و نادانی خودم را فریب دادم . تو سنگدل تر از آنی که تصور می کردم

__ تو خوشبخت بودی ، چون بهار را داشتی ، اما من چی ؟

__ تو خودت اینطور خواستی . تو در واقع نمی دانی چه می خواهی و این مشکل بزرگ تو در زندگی ات بوده و هست

__ اتفاقا راه زندگی ام را پیدا کرده و به زودی ازدواج می خواهم کنم . گذشته باعث نابودی من شده می خواهم پشت سر بگذارم و فراموشش کنم.

آرام صدای تپش قلب خود را مس شنید . صورتش گر گرفت . با نگاه به چشمان خندان و مغرور فرید چهره ای بی تفاوت به خود گرفت و گفت : تبریک می گویم ! بنابراین می توانی فرزندان بیشماری داشته باشی ، نیازی به بهار نداری !

__ بهار جای خودش را دارد

__ بس کن فرید ! من اجازه نمی دهم هر طور که می خواهی تصمیم بگیری

__ من با وکیلیم صحبت کردم . بهار به من تعلق می گیرد

__ تو می خواهی ازدواج کنی . چرا می خواهی مرا نابود کنی؟

__ ازدواج من ربطی به بهار ندارد

آرام سکوت کرد . فرید با چشمانی پر از شیطنت گفت : قهوه ات یخ کرد

آرام فنجان را به لبانش نزدیک کرد و جرعه ای از آن نوشید

__ شنیدم انگلیس بودی

__ بله ! از قضا نسیم را انجا دیدم

__ چه جالب . چی می گفت؟

__ آمریکا زندگی می کند و برای تعطیلات آمده بود . در ضمن پسری هفت ساله داشت

__ خوب ! این را خودم میدانستم

__ چرا به من دروغ گفتی؟

__ خودت اینطور خواستی

__ من خواستم ؟ چرا تمام اشتباهات زندگی ات را به پای من می نویسی؟

__ تو حرفهای من را باور نکردی و من مجبور به دروغ شدم . البته من دورغی نگفتم تو خودت اینطور تصور کردی

از این کار لذت می بردی؟

__ ازدواج با تو تمام معادلات مرا بهم زد

__ و حالا؟

__ حالا بهار را می خواهم

آرام اختیار از کف داد و گفت: تو هیچ ارزشی برای من قائل نیستی. کاش می شد دانم چرا من را برای ازدواج انتخاب کردی. چرا دست از سرم بر نمی داری. چرا به دروغ خودت را به من تحمیل کردی و به من نزدیک شدی و سپس رهایم کردی مگر من چه بدی در حق تو کردم که با من اینطور رفتار می کنی. و حالا می خواهی ازدواج کنی و بهار را از ان خودت می دانی

__ تمام چیزهایی که گفתי گناه نیست. فرار از واقعیت‌های زندگی گناه است. تظاهر به خوشبخت بودن به تنهایی و فراموش کردن دیگران. ادعای خوب بودن و کامل بودن. فرصت خوب بودن را از دیگران گرفتن و ادعای درک اطرافیان را داشتن گناه است. بانوی گرامی! اگر کمی به اطرافت نظر کنی و از پيله ای که به دور خودت پیچیده ای بیرون بیایی می توانی خیلی چیزها را ببینی. تو آنقدر سعادت‌مندی که هر لحظه اراده کنی به هر جای این دنیا که بخواهی می توانی بروی. چطور می تانی درد دیگران را که ادعا می کردی آن را می فهمی درک کنی

__ قضیه رفتن من به انگلیس یا هر جای دیگر چندان تفاوتی نمی کرد. چرای رفتنم مهم است

__ می دانی چرا رفتی؟

__ تو می خواهی مرا محاکمه کنی؟

__ هیچ وقت نتوانستم تو را محکوم کنم

__ اگر کمی انصاف داشتی با من اینطور حرف نمی زدی

__ در وجود من انصاف و مروت و شرف و درستی مرده. می توانی هر چیزی از من بخواهی جز اینها

__ باور نمی کنم! تو خیلی عوض شدی

__ خودت چطور؟

__ از جان من چه می خواهی؟

__ دخترم را!

آه! فرید خسته ام کردی. تو پیروز شدی. تبریک می گویم. بهار را برای تو می گذارم و فراموشش می کنم. چون از تو نفرت دارم. دیگر نمی خواهم ببینمت. حتی برای لحظه ای. اگر تا امروز تصمیم به بازگشت نداشتی اما مطمئن باش برمی گردم و حتی شناسنامه ام را عوض می کنم. دیگر آؤامی در این دنیا وجود ندارد. و برای آنکه فرید را بیشتر آزار دهد گفت: در واقع من نیز قصد ازدواج داشتم و صرفاً بخاطر بهار تردید داشتم. اما حالا با خیالی آسوده می روم و زندگی تازه ای را شروع می کنم. هر وقت خواستی برو و بهار را بگیر!

آرام پالتو و کیفش را برداشت و با سرعت از انجا خارج شد

فرید برخاست و به دنبالش بیرون رفت و گفت: آرام! یک دقیقه صبر کن!

آرام همانطور که می رفت گفت : من کاری با تو ندارم

در همان لحظه اتومبیلی از انجا می گذشت . آرام او را نگاه داشت و سوار شد . فرید به سمت اتومبیل رفت و به دنبال آرام اتومبیل را به حرکت در آورد . در اولین فرعی فرید به جلو اتومبیل پیچید و پیاده شد . راننده اتومبیل گفت : آقا چکار می کنی؟

_ فرید در عقب را گشود و گفت : بیا پایین

آرام گفت : گفتم با تو کاری ندارم

فرید بازوی او را گرفت و از اتومبیل بیرون کشید . مرد راننده گفت : خانم می خواهید پلیس را خبر کنم؟

فرید فریاد زد : به تو مربوط نیست . این خانم زن من است

_ آقای محترم ! اگر با زنت اختلاف داری برو دادگاه خانواده ، تو خیابان که جای کشمکش نیست

آرام از بیم آن که فرید با آن مرد در گیر شود گفت : معذرت می خواهم ! ایشان درست می گویند و شوهدم هستند.

آن مرد با غرولند سوار اتومبیلش شد و از انجا دور شد

آرام با خشم گفت : تو آبروی من را بردی . چطور به خودت اجازه میدهی اینطور رفتار کنی!

_ وقتی می گفتم بایست ، باید گوش می کردی !

_ آه که اینطور ، تو عادت به امر و نهی داری ، اما من دیگر نیستم (و سپس به راه خود ادامه داد)

فرید بازوی او را گرفت و نگاه داشت : هر چه می خواستی گفتم و رفتی . تو باید خجالت بکشی که اینطور راجع به ازدواج و رفتنت حرف می زنی

آرام بازویش را از دست فرید رها کرد و گفت : من حقیقت را گفتم . فکر کن من مرده ام . فکر کن هیچ زنی به اسم من در زندگی ات نبوده . خودت گفتمی که من و تو باعث عذاب یکدیگریم

با چه کسی می خواهی ازدواج کنی؟

_ به تو مربوط نیست . این را گفتم که بدانی من هدفی در زندگی دارم

_ پس چرا می خواستی من را راضی به آشتی کنی؟

_ بخاطر بهار!

_ تو که می گفتمی دروغ نمی گویی

__ توقع داری بعد از انهمه اهانت و بی توجهی بگویم بخاطر تو برگشتم . تو وکیل گرفتی منم می گیرم . ما دیگر کاری با هم نداریم (سپس روی برگرداند تا برود)

__ اگر بروی مطمئن باش دنبالت نمی آیم . پس بهتر است به حرفهایم گوش کنی

آرام استاد و برگشت و رو در روی فرید قرار گرفت و گفت : برای من دیگر واقعا مهم نیست که به دنبالم بیایی یا نه ! من راه خودم را می روم . اما به احترام زندگی که با هم داشتیم به حرفهایم گوش می کنم

__ می خواهم خوب به حرفهایم گوش کنی . حرفهایی که بارها با خودم تکرار کردم ولی هیچ وقت نتوانستم انطور که می خواهم بیان کنم . از تظاهر به غرور خودم خسته شدم . در واقع تو مرا شکست دادی . جنگ بین من و تو جنگ نا برابر بود . تو با سکوتت و من با غرورم . سلاح تو برنده تر بود . برای من بهار مهم است . اما نه به اندازه تو . وقتی تو را در کلبه دیدم باور نمی کردم که خودت هستی . آنقدر با خیالت بسر بردم که ابتدا فکر می کردم سایه توست که به طرفم می آید . اما تو بودی ، واقعی و نزدیک به من . زیبا تر از همیشه ! وقتی حرف می زدی از سر خشم و حسادت نمی خواستم توجهی بکنم و می خواستم عذابت بدهم . با بی تفاوتی . سردی رفتارم ، می خواستم تو به پایم بیفتی . اما تو حرف زدی و رفتی و من حتی جرات آنکه بدنالت بیایم را در خودم نمی دیدم . برگشتم تا دوباره تو را بینم . تا دیر نشده ، یکبار دیگر ببینم و حقیقت وجودم و هر آنچه در خیال و جانم انباشته بودم برایت رو کنم . اما تو هراسان آمدی و حرف از بچه زدی که حتی در خواب و رویا هم تصور او را نمی کردم . دیدن بهار با تو زیباترین چشم انداز زندگی ام بود . من حتی قدرت آن را در خودم نمی دیدم تا بهار را از تو بگیرم و در آغوشم لمس کنم . تو هیچ زمان برای من تمام نشدی ، با هر بار دیدنت زندگی تازه ای به من بخشیدی . من خود خواهم ، مغرورم ! اما تو بدتر از من کردی . وقتی می گویم قصد ازدواج دارم تو بی پروا راجع به ازدواج حرف می زنی . وقتی می گویم برو تو زودتر رفته ای و هر وقت می گویم دوستت دارم فرار می کنی . اگر تو هنوز نمیدانی چطور با من رفتار کنی این را بدان که من آشفته تر و بدبین تر از تو قدم پیش گذاشتم .

من بهار را بدون تو نمی خواهم . می خواستم بدانم تو چه می گویی . آیا هنوز من را همانطور که فکر می کردم می خواهی و یا فقط بخاطر بهار من را به طرف خود می کشانی . در این مدت یک لحظه نتوانستم بدون فکر تو زندگی کنم . اگر آن لحظه تو را پیدا می کردم مطمئن باش که طلاق می دادم و هیچ وقت اسمت را نمی بردم . تو برای من متولد شدی . هیچکس نمی تواند این را انکار کند . تو تنها زنی هستی که من را به دام عشق و ازدواج کشاندی . ازدواجی اجباری و عشقی سوزان ! شاید در هیچ کتابی آن را نخوانده باشی . اما تو این کتاب را حفظ بودی و چه سخت بمن یاد دادی . بهار منتظر توست می توانی او را هر کجا که می خواهی ببری و اگر خواستی ...

آرام چه زیبا اشک می ریخت . لبانش می لرزید و قلبش چون پرنده ای در پی آزادی در کنج سینه اش می تپید او بدنبال کلمات می گشت ، اما هیچ جوابی برای اعترافی چنان صادقانه و لطیف نمی یافت . فرید از او دور شد . آرام سر بردیوار خیابان نهاد و در زیر بارش ریز و لطیف برف به انتهای خیابانی که هیچ رهگذری در آن به چشم نمی خورد ، خیره ماند

.....

سایه شماره دفتر را گرفت : سلام فرید ! حالت خوبست؟

فرید گفت: خوبم ! چه عجب تلفن کردی! سعید حالش خوبست؟

__ سعید سلام می رساند . راستش چطور بگویم ، گفتن آن کمی سخت است . اما می خواستم پیغامی بدهم

صدای فرید لرزان و بم به گوش رسید : چه پیغامی ؟

__ متاسفم ! فرید ! من مجبورم هر چه آرام گفته تکرار کنم

__ سایه ! زودتر حرفت را بزن !

__ آرام گفت من می روم . برای شروع زندگی تازه دیر است من خسته تر از انی هستم که تصورش را میکنی . فرید ! الو ! صدایم را می شنوی؟

سایه با نگرانی گوشی را قطع کرد و مجددا شماره گرفت

فرید پس از شنیدن پیغامی که سایه به او داد . از دفتر کارش بیرون آمد . ساعتی بی هدف در خیابانها راه رفت . خسته و ناامید به خانه رسید . کلیدش را در آورد و چرخاند و چراغهای خانه روشن بود و بوی مطبوع غذا به مشام می رسید . فرید به گمان آنکه ثریا خانم آنجاست داخل شد و در لحظه ای عجیب و غیر قابل باور کودکی را در حال بازی با اسباب بازیهای رنگارنگش دید . او بهار بود . فرید به کنارش رفت و او را برای نخستین بار در آغوش کشید و بوسید . چنان بود که خداوند پاره ای از بهشت را در دامن او افکنده . با خود اندیشید : آرام بهار را با خود نبرده و بهار به همراه سایه به آنجا آمده . بهار را زمین نهاد و به آشپزخانه رفت . قلبش فرو ریخت . آرام در حال چیدن میوه در سبد بود و گیسوانش را به عادت آن زمان بسته بود و بلوز و شلواری ساده پوشیده بود . فرید با شیفتگی به آرام خیره ماند . چگونه با سر در گمی و ناامیدی پا به خانه نهاده بود و اکنون آرام تمام وجود آن خانه و روح زندگی اش شده بود. آرام با دیدن فرید در آستانه در مانند آنکه سالیان سال با یکدیگر به سر برده اند و هیچ جدایی دربین نبوده گفت : اگر می خواهی دوش بگیر و لباست را عوض کن!

آرام !

آرام با لبخندی زیبا گفت : بله !

فرید به او نزدیک شد و با سر انگشت ، چشمان و گونه او را لمس کرد و سپس در آغوش یکدیگر فرو رفتند . هر دو اشک می ریختند و از این که با تمام مرارتها و سختی ها این چنین به وجود یکدیگر اویخته و محتاجند غرق در سعادت و شگفتی بودند و چطور ناخواسته خود را از این سعادت ابدی محروم نموده بودند و شکنجه های بیشمار بر خود روا داشتند

صدای بهار آن دو را به خود آورد . بهار چهار دست و پا خود را به آنجا رسانده بود و دستانش را تکان می داد . آرام درمیان اشک خنده سر داد . فرید به سوی بهار رفت و او را در آغوش گرفت و هر سه در دایره کوچک عشق پر شدند .

فرید گفت: دیگر نمی گذارم بروی. بیشتر از آنچه اقرار کردم دوستت دارم!

آرام به اغوش فرید پناه برد و گرمای تن او را به جان کشید. من بدون تو هیچم! می خواهم جبران تمام روزهایی که پیشت نبودم را بکنم

صدای زنگ در برخاست. فرید متعجب به آرام نگریست. آرام سانه هایش را بالا انداخت و گفت: بهتر است بروی در را باز کنی من از هیچ چیز خبر ندارم

فرید به همراه بهار بیرون رفت. صدای همهمه و شادی در خانه پیچید و فرید بعد از دقایقی بازگشت و گفت: مادر و پدر، سایه و سعید، امید و سارا و دکتر و حامد اینجا هستند، بهتر است بروم و غذا سفارش بدهم!

آرام خندید و گفت: حرفش را هم نزن! من برای همه تدارک دیده ام

فرید تمام احساسش را در بوسه ای به آرام هدیه کرد و گفت: تو همیشه من را غافلگیر می کنی

_ اگر تو همانطور عاشقم بمانی من هم چیزهایی برای غافلگیر کردن تو خواهم داشت

فرید بوسه ای بر دستان آرام زد و گفت: اگر اسمم را مجنون بگذارم خیالت راحت می شود؟

_ آنوقت لیلی پیش مرگ تمام نفس هایت می شود.

پایان